

مزلوحم دوست دوستی

نویسنده:

ساجده سوزنچے

کتابخانہ مجازی عاشقانِ رمان

@AsheqaneRoman

«به نام او»

فصل اول:

در حد مرگ دارم حرص می خورم
الآن کارد که هیچی، شمشیرم تا ته فرو کنن تو قلبم، بازم خونم در نمی داد...
بمب منفجر بشه من متلاشی نمیشم...
فقط با بهت و ناباوری دارم به اتفاقی که جلوی چشمم میوفته نگاه می کنم...
به زمین چمن...
به بازیکنایی که لباس زرد و سیاه سپاهان تنشونه...
به جایگاهی که واسشون درست کردن...
به جام قهرمانی که با ربان زرد و سیاه تزیین شده و حالا بالایی دست های محرم
نوید کیاست...
به سرمربی شون کرانچار که بالایی دست بازیکن ها داره بالا و پایین میره...
به گردن آویز هایی که یکی یکی داره میره تو گردن بازیکن های سپاهان...
و به خوشحالی هوا دارها که با آتش بازی و فشفشه همراهه...
نگاهم می چرخه سمت اندک هوادارهای پرسپولیس که مثل من تگ و توکیشون
موندن، او نم بخاطر بهت زده شدنشونه، مطمئناً توان رفتن ندارن...!!!
نشستن خودم بخاطر اینکه پاهای سست شدم نای بلند شدن ندارن و گرنه از
خوشحالم نیست که مو ندم اینجا جشن قهرمانی سپاهانیا رو می بینم...

این جشن میتونست الان با تمام اتفاقاتش با این تفاوت که آسمون ورزشگاه آزادی قرمز باشه، سهم ما پرسپولیسی ها باشه...

البته دلیل اصلی موندنم به خاطر مهدی مهدوی کیا بود که به نظرم غریبانه ترین خداحافظی دنیای فوتبالو کرد...

خیلی نامردي شد در حقش، حداقلش این بود که هم بازیاش سرشونو مته... نمی نداشتن پایین و برن تو رختکن...

میتونستن بمونن تا مهدی با همراهی هم تیمی هاش چهارگوشه ی زمین و ببوسه و با چشم های گریون بره...

از باخت پرسپولیس درسته ناراحت شدم و بغض کردم، اما وقتی بغض شکست که از اونهمه طرفدار های پرسپولیس شاید به زور هزار نفر مونده بودن، او نم پراکنده و تو بهت نه بخاطر مهدی مهدوی کیا ...

وقتی ریخت اشکم که مهدی تنهایی تنها بود، نه تماشاگری بود و نه بازیکنی... دلم کباب شد، این حقش نبود...

اون خیلی زحمت کشیده بود، نه تنها واسه پرسپولیس که واسه تیم ملی هم کلی تلاش کرده بود، باید تو یه جشن فوق العاده باشکوه خدافظی میکرد از دنیای فوتبال...

البته نیتشون هم همین بود که نشد...

آخه هیچکس فکر نمیکرد پرسپولیس ببازه این بازیو...

سخته تیمت خوب بازی کنه و اول جلو بیوفته ولی بعدش یه گل بخوره...

توی وقت های تلف شده دوباره گل بزنه و هواداراشو خوشحال کنه و فکرکنن تمومه، قهرمانن...

ولی انقدر دفاع تیمت بد باشه که نتونه ده دقیقه، فقط ده دقیقه دووم بیاره تا قهرمان بشه...

سخته لحظه آخر گل بخوره و بازی به پنالتی کشیده بشه...

و زجر آورده واسه هواداري که توي تيمش مهدوي کيا که بازي آخرش هم هست
از دقيقه ي صد و پونزده بازي کنه تازه پنالتي زن هم نباشه...!!!!!!!

همينطور علی کریمی...

سخته که دو تا بازيکن که مطمئناً توپاشون گله، پنالتي نزنن و در ادامه اولين
توپ خراب بشه، روحيه ي هوادارا و بازيکنا خراب بشه ولی باز پنالتي بعديو
يه جوون کم تجربه بزنه و اين روند تا آخر ادامه پيداکنه...!!!!!!!
اينايی که ميگم همش غير قابل تحمله واسه يه هوادار دو آتیشه، مثل من، مثل بقيه
ي فوتبالی ها...

توي ذهنم پر از علامت سؤاله و حالم داغون داغون...

امروز خير سرم تولدمه، گفتم تولد 28 سالگيم با قهرمانی پرسپوليس قشنگ
میشه، ولی ببخشيد اما حالا روز تولدم گند زده و حسابی قهوه اي شده...

چی دارم ميگم واسه خودم، فوتباله ديگه برد و باخت داره...

آره برد و باخت داره ولی مطمئناً اگه مهدي از اول بازي ميکرد و پنالتي اول و
دومو علی کریمی و مهدي ميزدن، وضع ما و تيممون اين نبود...

يا حداقل اگه يه ذره به کاپيتان تيم محبت ميشد و اينجوري نميرفت، انقدر آتيش
نميگرفتم...

اي خدا، حالا جواب اون استقلالی ها که امروز قهرمانيشون تو ليگ قطعی شدو
چی بدم؟؟...

جواب کري خوندن هاشونو چی بدم؟؟؟ خدايا دستم به دامنتم، خودت کمک کن...
آمین...

هنوز آمينمو کامل نگفتم گوشيم زنگ ميخوره، رو به آسمون می کنم و ميگم اي
خدا، سپاسگذارم واقعاً ممنون از کمک!!!!!!

اون از اون نذر و نیاز هایی که واسه تيمم کردم، جوابمو اينجوري دادی، اينم از
اين که کمک ميخوام گوشيم زنگ ميخوره...

او نم کی؟ شروین استقلالی که مطمئنم الان با اشکان و علیرضا برنامه ریختن
واسه اذیت کردن من و همشون باهمن...

دو سه بار اولو بر نمی دارم، ولی آخر تسلیم میشم...

اصلاً منکه نباختم، به قول مامان آتی پولاشو اونا میگیرن، عشق و کیشو اونا
میکنن، حرصشو ما میخوریم...!!!!!!

صدای سپاهانی ها گوشمو گر میکنه و نمیتونم درست بشنوم، گوشیمو میبرم
کنار گوشم و سعی می کنم طبیعی باشم...

من: نفهم مزاحم، وقتی یه بار زنگ میزنی جواب نمیدم یعنی نمیخوام جواب
بدم، دیگه زنگ زدن دوبارت چیه؟؟؟؟

مرض داری یا دستت روی دکمه ی تکرار چسبیده؟؟؟ صدای پر از تمسخرش
اومد...

شروین: به به آرمان خان سگ اخلاق، کجایی پسر؟ من: سر قبر جد
بزرگوارم...

شروین: عههه مگه جد بزرگوارت تو ورزشگاه آزادی دفنه؟ نگفته بودی
کلك...؟؟ طلبکارانه گفتم

من: حالا کی گفته من ورزشگاهم اصلاً؟ بهشت زهرام، اینم صدای
تلوزیونه...!!!

شروین: ایول به کیفیت صدا، انگار تو ورزشگاهی جون تو...!!!!

کثافت سر منو شیره نمال، دیگه منکه میدونم بازی های تیم سوراخت هر جایی
دنیا باشه تو هستی، چه برسه بازی به این مهمی، او نم تو تهران...

مرد باش، جیگر داشته باش بگو رفتم ورزشگاه الانم تیمم سوراخ سوراخ و لوله
لوله شده، سگ اخلاقم...

با حرص گفتم

من: آره، ورزشگاهم تیمم باخته، سگ اخلاقم، توچی میگی؟؟

شروین: علیرضا میگه هنوز دیر نشده تیمتو عوض کن، هنوز لیگ تموم نشده
قهرمانیش حتمیه...

من: یه هوادار واقعی اگه تیمش سقوط کنه دسته يك بازم کنار نمیکشه، دیگه چه
برسه به یه باخت ساده...

شروین: آخه بدبخت تا کی میخوای این رو بگی؟ من که تا یادم میاد همینو
میگی، باخت عادتتونه...

بیا و استقلالی شو، خودتو راحت کن...

من: اتفاقاً همین قصدو دارم، در حال مرگم استقلالی میشم تا با مُردنم یه
استقلالی از زمین کم بشه نه یه پرسپولیس...

شروین: خب بابا...

من: اگه کارداري بگو، اگه نه برم دنبال زندگیم...

شروین: منو اشکان رفتیم خونه علیرضا، بیا اونجا منتظریم...

من: نه دیر وقته، با این ترافیک تا دوازده ام خونه نمیرسم، شاید فردا یه سر
بیام...

شروین: گم شو واسه من ناز نیار که خریدار نداره، زود اومدیا، سر راه چهارتا
پیتزام بگیر بیار کوچیکه بزرگه رو خورد...

من: کارد بخوره به شکماتون الهی، زنگ بزنین پیک بیاره من نمیام...

شروین: من نمیدونم آرمان، با پیتزا منتظریم معطل نکن.

تا اومدم جواب بدم قطع کرد آشغال...

چه نفهم اینا، ای خدا من چطوری با اینا رفیق شدم خودمو انداختم تو بدبختی
آخه؟؟؟ نفس عمیقی کشیدم و گوشیمو توی جیبم گذاشتم...

خوشحالی و جشن سپاهانی ها هنوز ادامه داره، با اعصاب داغون بلند میشم و
از ورزشگاه بیرون میام.

ماشینمو که به بدبختی گذاشتم توي پارکینگ به همون بدبختی هم باید درش
بیارم...

در پورشه قرمزمو باز میکنم و سوار میشم...

سرمو میذارم روي رول و چند تا نفس عمیق میکشم تا بلکه آروم بشم، اما فایده
اي نداره انگار...

احساس گرما میکنم و کولر ماشینو میزنم تا هوا عوض بشه...

یه نگاه به خودم میندازم، چشم هاي درشت سبزم، قرمز و خسته به نظر میاد...

موهاي خرمایی رنگم که قبل بازي فشنتشون کرده بودم، حالا انقدکه توشون
دست برده بودم فشن تر از قبل بود...

لب هاي درشتم قرمز تر از همیشس، انقدر که براي از بین رفتن موقعیت هاي
خطرناک تیمم به دندون گزفتمشون...

دستی به ته ریشم میکشم و ماشینو روشن می کنم، با روشن شدن ماشین صدای
بلند آهنگ پرسپولیس قهرمان ماشینو پُر میکنه، تنظیمش کرده بودم که باهاش
توخیابون شادي بعد از قهرمانی کنم ولی نشد...

با صدای کم یه آهنگ غمگین پخش میکنم، شادي نیومده به ما!!!!!!...

ترافیک وحشتناک خیابون هاي تهران بدجوري کلافگی به همراه داره، اما خب
چاره اي هم نیست...

نزدیک دوازده شبه که میرسم، درخونه ي ویلایی خوشگلمونو با ریموت باز
میکنم و میرم داخل حیاطی که حالا تازه گل هاش و درخت هاش در اومدن و
سبزه سبز...

حیاطمون انقد بزرگ و قشنگه که بعضی وقت ها با خودم فکر میکنم پس اون
بهشتی که خدا بارها و بارها وعدهشو توي قرآن داده چطوري میتونه باشه؟ مگه
از این زیبا تر هم هست؟؟!!

حتماً هست اما مطمئناً توي ذهن من گنجانده نمیشه...

روي تاب، خيره به مهتاب يخورده حال و هوا عوض می کنم که درخونه ي
مش رحيم باز ميشه و با اون قیافه پيرمردی با نمکش میاد بیرون...

مش رحيم: سلام آقا شرمنده خلوتتونو بهم زدم گفتم شاید دزد باشه!!!!...
لبخندی میزنم و میگم

من: سلام مش رحيم، آخه کدوم دزدیو دیدی که درو با ریموت باز کنه؟ اصلاً
مگه خونه دزدگیر نداره؟ اگه دزد بیاد صدا نمیده به نظرت؟؟

مش رحيم: من پيرم بابا، این چیزا حالیم نمیشه، صد بار به این آقا فرزاد (بابام)
گفتم من دیگه به درد شما نمیخورم خرفت شدم، بزارید یه بنده خدایه دیگه بیاد،
میگه نه که نه...

من: ما به شما عادت کردیم شما تا آخر عمرتون قدمتون رو چشممونه...

مش رحيم: ممنون، راستی آرمان خان تیمتونم که...
بین حرفش با دلخوری گفتم

من: عههه نداشتیم ها مش رحيم، بجاش ماله شما قهرمانه...

مش رحيم: ببخشید نمیخواستم ناراحتتون کنم، با اجازه شبتون بخیر...

من: ایراد نداره مش رحيم، برو بخواب شب بخیر...

تابو با پام نگه میدارم و پیاده میشم برم داخل که گوشیم زنگ میخوره من:
بله؟؟؟

صدای طلبکارانه ي شروین به گوشم میخوره شروین: بله و بلا، کجایی تو
مردیم از گشنگی...

من: گفتم که نمیام خستم، بیخیال فردا میام...

شروین: به درك میخوام صد سال نیای، حیف دختر خوشگلا که گفتیم توأم
استفاده کنی...!!!

من: خفه شروین، قرار بود جلو من از این حرفا نزنین، یا منو قاطی کثافت
کاریاتون نمیکنین یا اگه افت کلاسه براتون و اذیت میشین دور منو خط بکشین...

اصلاً خوب شد نیومدم میدونستم خونه خالیه علیرضا بی دختر نمیمونه...
شروین: خب بابا توأم، من مو ندم تو چطوری با ما دوست شدي با این فنتیک
بازیات؟؟؟ تو باید با یه هموزنیزه رفیق میشدي مثل خودت، نه ما...
من: خودمم مو ندم اتفاقاً، کم کثافت کاری کنین شب بخیر...
میرم سمت خونه و با خودم فکر میکنم واقعاً من چرا با اینا دوست شدم وقتی اهل
هیچ کدوم از کارهایی که اونا میکنن نیستم و از کثافت کاریاشون بیزارم؟؟؟؟
منی که بزرگترین خلاف زندگیم گشتن با همین سه تاست!!!!...
وقتی مثل همیشه سوالم بی جواب میمونه بیخیال میشم و میرم داخل...
مامان و بابا در حال صحبت کردن، یه سلام آروم به آتنا و فرزاد میکنم...
رابطه ی صمیمی و نزدیکی دارم و باهاشون خیلی راحتم،
بیشتر شبیه دوستیم آخه فاصله سنیمون باهم خیلی کمه،
بیست سال با فرزاد خان و هیفده سال مامان آتی...!!!!
آتی خیلی کمتر از سنش دیده میشه و کاملاً امروزیه، خیلی بهش بخوره سی و
پنجه نه چهل و پنج...
ولی فرزاد همون چهل و هشت میخوره بهش بخوبی...
البته ناگفته نماند که یه مرد چهل و هشت ساله ی جا افتاده و شیکه...
یه خواهرم دارم که نه سال از من کوچیک تره نی نیه، نوزده سالشه هنوز...
اسمش آرامه ولی برعکس اسمش خیلی شیطان و شر و بلاست و برعکس
فاصله سنیمون خیلی خیلی باهم جوریم...
آتی تاپ و شلوارک مشکی رنگی پوشیده و موهای فرشته بولوندشو بالایی سرش
جمع کرده و با اون آرایش لایتش تقریباً توی بغل باباس...
حالا که بیشتر دقت می کنم سی و پنجم زیاده، اون مثل یه جوون بیست و پنج
سالس!!!!...
تو زندگیم تنها جنس مونثی که دوستشون دارم آتنا و آرامن...

نسبت به بقیه هیچ کششی که ندارم هیچ، بعضی وقتا از قیافه ی بعضی هاشونم
حال تهوع میگیرم...

راسته میمون هر چی زشت تره اداش بیشتره...!!!

البته فکر نکنین بی احساسم و مردونگی ندارم...!!!!

اتفاقا کلی مردم و با احساس...!!!!!!!

اگه بابا حرف نمیزد تا صبح خیره به اون بدبخت ها داشتم با خودم فکر میکردم...
فرزاد: خوش گذشت؟

من: مگه از قیافم معلوم نیست؟ تا الان داشتم تو خیابون شادی میکردم...

فرزاد: تقصیر خودته میخواست استقلالی باشی که الان تیم توأم قهرمان باشه...
حرف که حالیت نیست هرچی میگم استقلالی شو که یه گوشت دره اون یکی
دروازه...

خاك برسرت، تلوزیون نشونت داد مثل خر داشتی زار میزدی...!!!

مگه پرسپولیسیم تیمه که اشك بریزی براش آخه ...

آتنا: عههه فرزاد، اذیت نکن بچمو...

فرزاد: همچین میگی بچم انگار دو سالشه، خرس گنده...!!!

آتنا: نگو فرزاد...

آرمان جان غذا رو میزه بیام گرم کنم؟ من: نه مامان جان میل ندارم، شب
بخیر...

فرزاد و آتنا جواب شب بخیرمو دادن و منم با فکر اینکه چرا هرکی دورمه
استقلالیه، تمام پله های مارپیچ پذیرایی تا اتاق خوابو دوتا یکی طی کردم...
با دیدن در اتاق آرام یادم اومد که یه پرسپولیسی میشناسم...!!!

آروم در زدم و رفتم داخل، آرام پشت لب تابش بود، یه دامن کوتاه مشکی همراه
تاپ قرمز و صندل همون رنگی پوشیده بود و به موهای خرمایی رنگ بلندش
یه تل خوشگل قرمز زده بود...

اخماش توی هم بود و کاملاً معلوم بود مثل من بی اعصابه و الانه که پاچه به
گیره...

بععهعههههههههه گرفت...

با عصبانیت گفت

آرام: من مو ندم تو مرض داری؟؟؟؟

اگه در میزنی بمون جواب بگیر، اگه میخوای مثل خر سرتو بندازی پایین بیای
تو اتاق دیگه چرا مته گاو در میزنی هان!!!!!!...

یعنی من دیوونه ی ادبیات این خانواده ام...

همینطور عصبی داشت حرف می زد که من محوش شدم و برای اولین بار توی
زندگیم حس کردم که چقدر شبیه همیم....!!!!

موهای هردوتامون خرمایی و چشممون سبز رنگ، لب های برجسته قرمز
همراه یه بینی قلمی و بدون نیاز به عمل...

مطمئناً آرام شبیه پسرا نبود، این من بودم که اگه ته ریشمو میزدی و روسری
میپوشیدم شبیه دخترا می شدم....!!!!

ولی بقول علیرضا همین ته ریش و اخم غلیظی که همیشه مهمون صورتم بود و
البته غرورم، دخترونه بودنو از بین برده بود و جاش اُبَهِت و مردونگی بهم
هدیه کرده بود...

ناگفته نماند این رو خودم میدونستم که چهره جذاب و دختر کُشی دارم....!!!!

آرام: هووووووی آرمان، با توأم عاشق شدی...؟؟؟؟ دارم میگم چرا بی اجازه
اومدی توی اتاقم؟

من: من در زدم، گوش های کرتو به کار مینداختی میشنیدی...

آرام: توأم اگه گوش هاي کرتو تيز ميکړدي ميفهميدي که اجازه ندادم...

من: برو بابا، پاچه گیر...

آرام: خودتی...

رفتم توي اتاقم، اينم از يه پرسپوليسي که بود....!!!!

شلوار جينمو با يه شلوارك سفيد پوشيد عوض کردم، پيراهنمو درآوردم تا يه رکابی راحت بپوشم که آرام درو باز کرد و اومد تو اتاق...

همينطور که چشماشو می بست با مسخره بازي گفت آرام: عههههه آرمان، چرا لُختی يه چيزي بپوش...

شونه بالا انداختم و گفتم

من: الاغ، ميخواست در بزنی بد بيای تو...

چشماشو باز کرد و گفت

آرام: می خواستم تلافی کنم خب...

من: غلط کړدي خب...

ببند چشماي هيبييزتووو چشم چرون...

آرام چشاشو گرتتر کرد و منم بيخيال لباسمو پوشيدم...

آرام: خاك تو سر بد دهن بی فرهنگت بکنن، منو بگو واسه کی کادوي تولد آوردم.

دستشو از پشتش بيرون آورد و بسته کادو پيچ شده رو به سمت پرت کرد که روي هوا گرفتمش

آرام: کوفنت بشه ايشالا، بد اخلاق روانی تولدت مبارك بيشعوووو خوشتيپ...

خندم گرفته بود، ولی جلوشو گرفتم

بسته رو باز کردم، يه ست ادکلن خیلی خیلی خوش بو همراه يه کارت تبريك عاشقانه...

انگار واسه دوست پسرش گرفته دیوونه...

البته میتونم قسم بخورم که آرامم برعکس چهره ی غلط اندازش اصلاً اهل این حرفا نیست و تا حالا پسری توی زندگیش نبوده...

کلاً فکر کنم ما خانوادگی بی احساس آفریده شدیم...

ولی جدا از این حرفا، باید بگم تربیت آتنا و فرزاد فوق العاده بوده و راه خوب و بدو از هم نشونمون دادن...

شاید دلیل اینکه من و آرام راه درستو انتخاب کردیم آزادیمون بوده و اعتمادی که آتی و فرزاد بهمون دارن...

نمیدونم، شاید اگه خانواده ی سخت گیری داشتیم الان من و خواهرم خونه نبودیم...!!!!

من: مگه واسه دوست پسرت خریدی اینارو...؟؟؟

آرام: عوض دستت درد نکنس پررو ی بی خاصیت؟ آره باهاش بهم زدم گفتم بدم به تو حروم نشه...

خندیدم و گفتم من: چه غلط...

آرام: اگه نمیخواهی پیش بده میدم به بعدی...

درحالی که ادکلنو بو میکردم گفتم من: اوممم، بد نیست میشه تحملش کرد...

آرام: خیلی روت زیاده به قرآن، ندیدم دندون اسب پیش کشیو بشمارن...

جدي شدم و گفتم من: خوشبوئه...

خودشو لوس کرد و گفت

آرام: مگه میشه بد بو باشه؟ سلیقه من حرف نداره میدونستم عالیه...

من: از خود متشکر و از خود راضی هم که هستی...

آرام: توأم که تشکر بلد نیستی...

من: میخواست نیاری...

آرام: واقعاً که، حیفه پولام حیف نووووون...
من: آره واقعاً حیف شد از دستت رفت برگشتی نداره جبرانم نمیشه، حالام بیرون خوابم میاد...
آرام: فردا با دوستام قرار استخر دارم، بابا گفت تو برسونیم...
من: بگو پس کادو خریدی خرم کنی آره؟
خودتی خواهری، کور خوندي نه ادکلنو پس میدم نه میبرمت استخر...
نوکرای باباتونم کاکا سیاه...
آرام: خر هستی الاغ، لازم نبود خرت کنم، رأس نه منتظرم...
من: برو گمشو ببینم با اون دوست های پسر ندیدت، آدمو قورت میدن درسته...
آرام: حالا نه که خیلی خوشگلی دوستام میخوان خودشونو آویزونت کنن...
من: از اون جایی که سیب دو نیم همیم اعتراف کردی خودت زشتی بدبخت...
آرام: واقعاً بدبختم که شکل توأم...
من: باید روزی هزاران مرتبه خداتو شکر کنی که شکل منی، برو بگیر بخواب تا بیشتر از این تو بحث کم نیاوردی، صبح خواب میمونی دختر...
همینطور که از گردنم آویزون میشد بوسه بارونم کرد و گفت آرام: مرسی داداشی گلم...
درحالی که به زور از خودم جداش میکردم گفتم
من: آَه آَه آَه، برو اونور تُف مالیم کردی حالم بهم خورد، دوستاتم مته خودتن...!!!
آرام: قبول که خوشگلی بابا، ولی از پشت ماشین نمیتونن بخورنت هلو...
من: خر شدم، بیرون...
آرام: شب بخیر داداش خوشگلم...
من: به سلامت...

موبایلمو واسه هشتو نیم صبح کوک کردم تا خواهر ته تغاری لوسمو برسونم
استخر...

فصل دوم

پتو رو کشیدم روی سرم و دوباره خوابیدم...

من: زهر مارِ آرمان آرمان چه مرگته سر صبحی هوا رمیزنی رو سرم ،چیکار داری آه...

به چهره آرام نگاه کردم، طفلکی آماده بود.

مانتو کوتاه قهوه ای و یه روسری ساتنی شیک ، هزار قلم آرایش داشت و موهاشم
انگار واسه عروسی من درست کرده بود...

چشماس بهم التماس می کردن ولی پررو خانوم خودش طلبکار بود...

آرام: آرمایان خودتو مته آدماي نفهم نگیر لطفاً، قرار بود منو برسونی استخر...

همینطور که پتو رو میکشیدم روی سرم گفتم من: من نه به کسی قوی دادم نه
قراری گذاشتم...

آرام: چقد تو دروغ گویی، از خدا بترس...

آخه خودت دیشب گفتی برو بخواب خواب میمونی، نگفتی؟؟؟

من: گفتم خواب میمونی گفتم من میبرمت؟ الآن واقعاً این دوتا چه ربطی بهم
دارن شیرین عقل؟؟؟

آخرین مشتشو هواله ی بازوهای سفتم کرد و گفت

آرام: وای آرمان، جون من پاشو دیرم شد بخدا، یه ربه نه شد من: اووووووه
هنوز یه رب وقت داریم...

دوباره شروع کردکتک زدن من بیچاره...

آرام: آرمان تو فقط دو ساعت میخوای موهاتو درست کنی، دیگه انتخاب لباس و
ترافیک که جای خودش

اگه همین الآن بلند نشی به مامان میگم ها...

من: لوس بچه ننه منو از مامانش میترسونه، بدبخت برو بگو فکر کردی من از
آتی میترسم؟ آرام: نمیترسی ولی به حرفش گوش میدی، پاشو بیا بیرون دیگه
گنده...

من: خاك بر سر بی ادب بکنن که بزرگتر و کوچیکتر حالیت نیست، خیر سرت
چند سال دیگه میخوای خانوم روانشناس بشی یعنی جامعه ما به کجا رسیده که
تو میخوای به مردمش مشاوره بدی...

آرا: عهه آرمان چه ربطی داره؟ تازه خودت میگی چند سال دیگه، هر وقت
روانشناس شدم با ادب میشم...

من: این آرام بی ادبی که من میبینم رئیس جمهورم بشه بازم بی ادبه...
دستاشو بالا برد و گفت

آرام: آقا من بی ادب، توکه با ادبی جان آرام بلندشوو من دیرم شد.

شونه بالا انداختم و گفتم

من: من به آدمای بی ادب کاری ندارم.

آرام که میدونست هرچی كَلْ كَلْ كنه بدتر میشه گفت

آرام: آرمان داداش گلم تو رو خدا پاشو دوستان منتظرن، ببین چه ادکلن خوشبو و خوشگل و گرونی برات خریدم کلی گشتم خسته شدم تا بهترینشو واسه داداش گلم بگیرم...

من: یه ادکلن خریدیا، اصلاً برش دار ببر، من نمیبرمت...

آرام: آقا من غلط کردم اصلاً ادکلن نخریدم، آرمان چیکار کنم ببریم؟ من: یه کار خوب که...

وسط حرفم پرید و گفت

آرام: خاك بر سر بی ادبت بکنن که به خواهرتم رحم نمیکنی...

آروم توي سرش زدم و گفتم

من: خاك بر سر بی ادب منحرف خودت بکنن احمق، برووو گمشو یه قهوه درست کن تا پیام بدوووو...

گونمو بوسید و گفت

آرام: الهی قربون قلب مهربونت بشم، الان تا آماده شی درست می کنم برات، ایشالا ادکلنی که خریدم برات تو دامادیت بزنی!!!...

من: باز گفت باز گفت، آرام به جان خودت یه بار دیگه بگی میام تو سرت خوردش می کنم ها، برو بیرون میخوام حاضرشم.

آرام درحالی که زیر لیش هرچی بد و بیراه بلد بود میگفت درو کوبوند بهم و رفت

سریع پریدم توي حموم و یه دوش سه دقیقه ای گرفتم، عادت صبحانمه، یه روز اگه حموم نرم میمیرم...!!

موهامو درست کردم و شلوار جین مشکی و تی شرت سفید مارک داری تنم
کردم، گردنبندمو زیر یقه لباسم انداختم و دل و روده گوشیمو از روی زمین
برداشتیم و تا رسیدن به پایین سر همش کردم.
آتنا و فرزاد سر میز صبحونه مشغول بودن و آرامم بی قرار و نا آرام از اینور
به اونور میرفت.
صبح بخیری گفتم و قهومو یه نفس سرکشیدم...
اهل صبحونه نبودم، ولی بخاطر در آوردن لچ آرام نشستم...
از حرص خوردنش لذت می بردم...!!!!
به محض اینکه باسن مبارک رسید به صندلی صدای جیغ بنفش آرامم دیوارهای
خونه رو لرزوند...
آرام: آرمایییییییییی...
تو بیست و هشت سال زندگیت بیست و هشت بار صبحونه نخوردی، حالا داری
میخوری؟ میزنم لهت می کنم ها، پاشووو انقدر رو اعصاب من راه نرو...
من: اولاً تو نه سال از من کوچیکتری قبلنو ندیدی، دوماً الان گشتمه میخوام
بخورم توی چی میگی؟
سوماً زورت نمیر سه لهم کنی، یادت که نرفته چند تا کمر بند رنگ و رنگ دارم
و نصفه عمرم تو باشگاه میگذره...
آگه عقلتو به کار بندازی و نگاه کنی میبینی هیکلم کمه کمش سه برابر توئه،
کمر بند مشکی هم نداشتم باز با یه انگشتم خفت می کردم، بعدم هیجده سالت شده
میخواست بری گواهی نامه بگیری هر جا میخوای پاشی بری خودت منت منم
نکشی...
آرام: میدونی از رانندگی بدم میاد...
من: بدت نمیاد عرضشو نداری بدخت، حالام صبر کن تا صبحونم تموم شه...
دست به دامن مامان شد و گفت

آرام: مامااااان ببین آرمانو، دیوونم کرد بخدا...
آتنا: پاشو آرمان دختر لوسمو انقدر اذیت نکن گناه داره ته تغاریم...
من: همین کارا روکردین که انقدر لوس شده دیگه.
هیچ وقت رو حرف آتنا حرف نمیزدم، اینبار هم بدون معطلی از روی صندلی بلند شدم و با یه خداحافظی رفتم توی حیاط و نشستم توی ماشین منتظر آرام.
خیلی زود اومد و منم با تمام سرعتم راه افتادم...
بیشعور ساعت ده و نیم قرار داشته و منو گله ی صبح بیدار کرده، بیچاره میشناخته منو!!!...
با رسیدنمون دوستای از خودش لوس تر ریخت سر ماشین و هر کدومشون پنجاه بار سلام کردن...
کلافه گفتم من: کی پیام دنبالت؟
آرام: با روزین بر میگردم، میخوام برم خرید.
من: فرزاد میدونه؟ باز غر غر نکنه ها حوصله ندارم.
آرام: میدونه.
من: اوکی، مراقب خودت باش...
از اینکه جلوی دوستاش این رو گفتم ذوق مرگ گفت آرام: چشم داداشی...
چشمکی زدم و گفتم
من: خواهر علیل و فلج نمیخواااا...
گازو گرفتم و رفتم سمت خونه مجردی دوستان.
بین راه گوشیم زنگ خورد منم کشیدم کنار که جواب بدم، آخه خیلی قانون مدارم!!!!...
شانس گندم ماشین دقیقاً جلو پای یه دختر خوشگل از نظر خودش و عتیقه از نظر من ایستاد...

همزمان با جواب دادن من، دختره درو باز کرد و نشست...
همینطور که با تعجب خیره شدم بهش جواب دادم من: بله اشکان؟
اشکان: کجایی تو مرده شور تو بیرن...
من: تو راهم، چیزی نمیخواهین؟ اشکا: نه همه چی هست خودت بیا.
من: باشه تا ده دقیقه دیگه اونجام، فعلاً...
اشکان: خداافظ...
گوشیو قطع کردم و به دختره نگاه کردم.
صورت برنزه شدشو آرایش نارنجی کرده بود تا با لباساش ست بشه...
ابرویی بالا انداختم و گفتم من: امري دارين...؟؟؟!!!
ابروهاشو با تعجب بالا انداخت و با ناز گفت
دختر: شما جلو پام نگه داشتین حالا از من میپرسین امرتون؟ من: من با شما
کاري نداشتم خانوم...
دختر: پس چرا جلوم ترمز زدین؟
من: می خواستم گوشيو جواب بدم، سوءتفاهم شد...
دختر: حالا یعنی چی؟ من: لطف کنین پیاده شین...
دختر: من باهات میام...
چایی نخورده پسر خاله شد...!!!
من: کجا؟؟؟ برو پایین ببینم کلی کار دارم...
دختر: میتونم هر پسري رو راضی کنم...
خم شدم سمتش و درو باز کردم
من: برو پایین، عجب دخترایی پیدا میشن خدایا...
دختر: شمارمو میخوای بدم، شاید به کارت اومد...

اعصابم داغون شده بود، دختره ی خیره...
صدامو بردم بالا و داد زدم من: میگم برو پaaaaاییییی...
دختر: وaaای چته بابا، نخوردمت که حالا بد کاری میخوام هر جا بری بیام...
من: تا تحویل پلیست ندادم برو پایین اعصاب ندارما...
دختر: زن داری یا دوست دختر؟ اونام یکی منم یکی خوب چه ایرادی داره مگه؟
از ماشین پیاده شدم و رفتم طرفش، بازوشو گرفتم و همینطور که فشار میدادم انداختمش بیرون و گفتم
من: خجالت بکش، مردا باید دنبالت باشن، بشین خونت یکی بیاد بگیرتت بدبخت...
سوار ماشین شدم و گازو گرفتم و رفتم.
سرم داشت سوت میکشید، عجب دوره زمونه ای شده ها چه دخترایی پیدا میشن...
شرم و حیا خوب چیزیه بخدا، به چه قیمتی آخه خود فروشی؟؟؟...
واسه همینه که از دخترا بیزارم، انقدر که از این نمونه ها دیدم حالم از شون بهم میخوره...
هر چی آتنا و فرزاد میگن یکیو پیدا کن نمیتونم، دلم میخواد یه دختر پاك بگیرم که فکر نمی کنم پیدا بشه...!!!
کسی که حاضره با من دوست بشه ممکنه با هزار نفر مثل من دوست بشه...
تو کل دوران دانشجوییم نگاه به یکی از این دخترا نکردم، این در حالی بود که نود درصدشون مثل جوجو اردك هر جا میرفتم پشتم میومدن و وصل بودن بهم، البته نه تنها به من به کل پسرای کلاس...
واسشون زشت و خوشگل و فقیر و پولدارم نداشت، فقط پسر بود کافی بود انگار...
ههههیییی خدا شکرت...

ذهنم رفت به سال گذشته که منشیم ازم خواستگاری کرد...
یه روز که تنها بودم اومد توی اتاقم، فکر کردم مثل همیشه واسه کاری او مده،
از بوی گل مریم و رز سرمو بالا آوردم
یه دسته گل خوشگل کوچولو بود، فکر کردم کسی فرستاده...
من: چه گلای قشنگی، باز کی گل فرستاده؟؟؟
خانوم کاظمی: کسی نفرستاده آرمان خان خودم خریدم...
من: ممنون واسه چی هست؟
کاظمی: راستش راستش واسه شما گرفتم.
همینطور که خودکارمو روی پرونده ی جلوم مینداختم با تعجب گفتم من: واسه
من؟؟؟؟!!!
کاظمی: بله...
من: مناسبتش چیه؟ کاظمی: دوست داشتن...
من از روز اولی که دیدمت عاشقت شدم آرمان، توی این چهار سالی که اومدم
توی شرکتت هر چی منتظر بودم تو فقط یه اشاره کنی بی فایده بود، دیگه
صبرم تموم شده مگه همش مردا باید ابراز علاقه کنن؟
خانوما چرا نمیتونن آزادانه نظرشونو بگن؟
من عاشقت شدم، ازت میخوام با من ازدواج کنی، قول میدم همسر خوبی برات
باشم...!!!
منو میگی تا یه ساعت که داشتم مثل برق گرفته ها نگاهش میکردم...
بعدم یه خنده ی مسخره نشست گوشه ی لبم بخاطر پر رویی دختره...
سعی کردم خودمو کنترل کنم و داد نزنم، ولی موفق نبودم...
من: ینی من نمیدونم چی بهت بگم؟ با خودت چی فکر کردی هان؟

فکر نمی‌کردم همچین آدمی باشی، یادت باشه من همیشه دنبال دست نیافتنی‌ها هستم نه کسی که خودش خودشو...

برو بیرون، همین الان واسه همیشه از شرکت من برووو دیگه ام این دور و اطراف پیدات نشه.

پشیمون شده بود و گریه میکرد بیچاره، ولی من دلم از سنگ بود، خیلی زود به حساباش رسیدگی کردم و پرتش کردم بیرون. بعد اونم یه منشی دیگه استخدام کردم، با این تفاوت که ایندفعه مرد بود...

مگه حتماً باید منشی زن باشه که بخاطر عشوه‌های زنونش مشتری جذب بشه؟ اگه مشتری بخاطر منشی جذب میشه میخوام صدسال نشه، که البته مشتریامون چند برابر شدن به لطف خدا...

بلاخره رسیدم به خونه ی علیرضا، اون سه تام بچه پولدارن با این تفاوت که اونا با پول باباشون خوش گذرونی میکنن و اهل همه جور کاری هستن، از سیگار و قلیون و مشروب گرفته تا دختر بازی که به نظرم بدترین کاره و از نظر اونا پیش پا افتاده ترین کار که اگه نباشه زندگیشون مختل میشه...!!!

یه سره دنبال الواتی و خوش گذرونین، ولی من سرم به شرکتم گرمه، شرکتی که سرمایه اولیشو پنج سال پیش فرزاد داد.

اما توی این پنج سال انقدر معروف شده و درآمد داره که سرمایه فرزادو که دادم هیچ، خونه و ماشین و ویلا و حساب بانکی پر و پیمونم دارم و روی پای خودم ایستادم...

همیشه مامان و بابام پشتم بودن و میگفتن باید کارکنم، از پونزده شونزده سالگی دیگه از بابا پول نگرفتم، درس خوندم و واسه خودم بجایی رسیدم و دعاشو به جون مامان و بابایی می‌کنم که پشتوانم بودن.

اهل مسافرتو گردش با بچه هام هستم و کارهای شرکتو دورا دورکنترل می‌کنم، ولی خب هروقت با بچه هام اگه از خط قرمزی که واسه خودم گذاشتم رد بشن برمیگردم خیلی زود...

وای چه حرفی زدم...

بچه ها پاي ماهواره در حال سيگار و قلیون کشی بودن...
اه آه خاک بر سرشون با این چیزایی که میبینن، جز کثافت کاری چیزی نیست...
با رفتن من ماهواره خاموش شد و جاش یه فیلم سینمایی خارجی ترسناک گذاشتن...
کلاً میدونن که وقتی من هستم ماهواره و دختر تعطیله، به قول خودشون خوبه به سیگار و قلیونشون کار ندارم...
البته یکم کار کنم اونم تعطیل میشه، همین که جلوی من دست از هرزه گیریاشون برمیدارن به دنیا می ارزه...
من موندم اینهمه اذیتشون میکنم و آزادیشونو میگیرم چرا انقدر مشتاقن که هر جا هستن منم باشم؟! غُر زدم
من: خاموش کنین این وامونده هارو، بوی گندش کل دنیا رو برداشته...
شروین: بچه ها تبریک آرمان پیشرفت کرده، دیگه به سیگار و قلیونم گیر میده، آخه به توجه دیگه؟
من: میره تو ریه هام مریض میشم، خودتون میخواین بمیرین به جهنم من آرزو دارم هنوز... اشکان: ای کلک رو نکرده بودی؟ چه شکلیه خوشگله؟ از قبل داشتیش یا تازه مخشو زدی؟ من: برو بابا پسره ی هرزه خراب، تو آلبالو گیلاس دختر میبینی.
اشکان: به من چه بچه ها مگه خودش نگفت آرزو داره؟ همه باهم حرفشو تایید کردن
روی مبل ولو شدم و همینطور که تخمه میشکستم گفتم
من: دیوانه این شما بابا، یه سفر مشهد برین دخیل ببندین شاید امام رضا دلش سوخت شفاتون داد.
علیرضا: ول کنین بابا پاچه های همو، بیاین یه دست حکم بزنیم...
با اومدن پاسور دیگه کل کلای بیخود تموم شد و البته کل کلای بازی جایگزینش شد...

تا وقت ناهار که علیرضا کباب گرفت بازی کردیم و بعد اون تا شام که ساندوچ خوراک بود پلی استیشن زدیم...
وقت رفتن، بعد از شام بچه ها با آوردن کیک و کادو غافل گیرم کردن، به قول خودشون قرار بود دیشب باشه که من خودمو خر کردم نرفتم...
سرانجام بعد از کلی دیوونه بازی تونستم ساعت دو نصفه شب خودمو نجات بدم و برم خونه...!!! به محض رسیدن به تخته مثل جنازه شدم و چیزی نفهمیدم...
چقدر خوابیدن خوبه بخدا...
عاشقتم خواب عزیز...!!!

فصل سوم

والله خدا از این بدتر نمیشه، آسانسور خرابه ده طبقه رو چطوری برم؟
بیخیال اصلاً امروز شرکت نمیرم...!!!
به خودم توپیدم، غلط کردی کره خر، جلسه به این مهمی با اون همه سودی که برات داره رو میخوای بیخیال شی بخاطر تنبلی؟
بیخود کردی ده طبقه که چیزی نیست، با پا برو...!
وای اگه تا یه ساعت دیگه که مهمونام میان درست نشه چی؟
اونا بیخیال میشن نمیان، سود که میپره فدای سرم، ده طبقه رو بیخود رفتم بالا...!!!
به سمت چند نفری که برای تعمیر آسانسور او مده بودن رفتم و بعد از اینکه صدامو صاف کردم گفتم من: خسته نباشین...
یکیشون که میخورد رئیس باشه گفت: سلامت باشین ممنون اشاره ای به آسانسور کردم و گفتم من: چقدر کار داره تا درست بشه؟

مرد: خیلی کار نداره ایشالا تا نیم ساعت دیگه تمومه.

من: آقا من یه ساعت دیگه یه جلسه خیلی خیلی مهم دارم اگه درست نشه مهمونام مجبورن ده طبقه رو از پله بیان بالا، خواهش می کنم تمام تلاشتونو بکنین.

خودم هیچی که تا بالا از نفس تنگی میمیرم، جلو مهمونام آبروم میره...

مرد: خاطرتون جمع باشه تموم میشه.

من: ممنونم آقا با اجازتون.

مرد: خواهش می کنم، بفرمایین.

انقدر تنبل بودم که قصد داشتم نیم ساعتو توي ماشین بشینم بعدش با آسانسور برم، اما کار های زیادم این اجازه رو ازم گرفت...

رو به آسمون کردم و گفتم

من: پروردگارا، خودت تا بالا هولم بده لطفاً. یا علی...

تا طبقه چهارم راحت و بدون درد سر رفتم، ولی از اون به بعد سرعت کم تر و کم تر میشد و نفسم تنگ تر و تنگ تر...

دیگه طوری شده بود که چندتا پله ی آخر خودمو روی زمین کشوندم تا رسیدم....!!!

والله ای مردم نفسم گرفت، خودمو روی مبل های بیرون از اتاق انداختم و شروع کردم نفس نفس زدن...

امید (منشی) با دیدنم از روی صندلیش بلند شد و اومد سمتم امید: چیشده آرمان حالت خوبه؟

درحالی که نفس های بلند و عمیق میکشیدم با سرم اشاره کردم که خوبم.

امید یه لیوان آب برام آورد و همینطور که به خوردم می داد گفت امید: چیشده؟
من: آ آ... آسانسور...

خندید و گفت امید: خراب بود؟ من: اوهوم...

امید: صبح که چیزیش نبود!

با حرص گفتم

من: خب حالا که خراب بود، مرض که ندارم با پا بیام، کارایی که گفتم کردین؟
همه چی مرتبه؟

امید: آره.

من: میرم توی اتاقم، بیا گزارش این هفته رو بده.

امید: باشه اومدم، چیزی نمیخوری؟ من: نه.

تا وقتی مهمونا بیان گزارش هارو از بچه ها گرفتم، خداروشکر همه چی خوب
و در حد انتظارم بود.

بالآخره مهمون های ویژه رسیدن و یه قرار داد خوب بستم.

شرکت آرایشی بهداشتی اسم و رسم دار و کهنه کاری که با شنیدن کار فوق
العاده ی شرکت ما، بهمون اعتماد کرد و کارشو به من و طراح هام سپرد،
مطمئنم اتفاق های خوبی میوفته...

بعد از کلی سفارش شرکتو ترک کردم، آخه با بچه ها قرار شمال داریم و یه چند
روزی شرکت بدون مدیر عامل می مونه...

هرکاری کردم از زیر رفتن به شمال در برم، نشد که نشد...

هرچی شرط گذاشتم و دختر بازی و ماهواره رو تعطیل کردم بازم فایده نداشت
و شرطمو قبول کردن...

هرچند که میدونستم با قبول شرطم بازم داستانی داریم با دوستان...

بچه ها امروز راه میوفتادن و من فردا، گفتم یه روزی وقت برای کاراشون
داشته باشن!!!!!!...

فصل چهارم

آتنا روی سرم آینه و قرآن گرفته و مدام داره سفارش میکنه که آروم برم،
اینکارو بکنم و اون کارو نکنم، مراقب خودم باشم و تو این هوای گرم، سرما
نخورم...!!!!

فرزادم یه گوشه ایستاده و به مامان که انگار واسه پسر بچه ی سه سالش نگرانه
میخنده...

خوبه من همش به مسافرتم و آتی انقدر نگرانه...

آرام که کاسه به دست ایستاده و داره حرص میخوره و میگه کوفتت بشه که
تنها میری و منو نمیری، توقع داشته من با خودم ببرمش توی دهن گرگ و شیر
دختره...

کیف و چمدونی که مامان بسته رو بر میدارم، انگار که دارم کجا میرم، اگه
بخوام برم خارج از کشور چیکار میکنه؟؟؟

یک چمدون کوچیک که وسایل ضروری نداره واسه صندوق عقب و یک کیف که
مواد غذایی داره واسه جلو.

خلاصه که اون هارو توی ماشین میدارم و بعد روبوسی با همشون از زیر قرآن
رد میشم و سوار میشم، آرام کاسه آبو پشتم میریزه و دست تکون میده، منم
همینطور...

یه آهنگ میدارم و صداشو زیاد میکنم که خوابم نگیره، هرچند که توی جاده چه
پشت رول باشم چه نباشم خوابم نمیگره ولی خب واسه احتیاط و اینکه سرم گرم
باشه خوبه...

بسته تخمه رو کنارم میدارم و راه میوفتم، ساعت های ده شب رسیدم و یه راست
رفتم ویلای شروین، قرارمون اونجا بود...

از توی ساختمان ویلا صدای خنده و دست و آهنگ میاد، ولی مشخصه تعداد
کمه...

درو باز میکنم و میرم داخل، میدونستم با همچین صحنه هایی رو به رو میشم...

سه تا دختر با قیافه های عجیب و غریب که چهره ی اصلیشونو همیشه تشخیص داد، وسط شروین و اشکان دل میدن و قلوه می گیرن، عشوه گری هاشون مثل همیشه حالمو بهم میزنه...

سه تا دختر که روی هم شصت سانت لباس هم تنشون نیست...!!!!!!
بساط مشروب و سیگار و قلیون و بقیه ی مخلفات هم که به راهه...
علیرضا جلو اومد و دست داد.

علیرضا: سلام، هرچی گفتم تو میای ناراحت میشی گوش ندادن، خیلی سعی کردم بفهمونم بهشون ولی نشد...

سرمو تکون دادم، درکش می کردم...

با تموم شدن آهنگ، همشون متوجه من شدن و اومدن سمتم، با عصبانیت گفتم من: مگه قرار نبود این خبرا نباشه؟ شروین: توکه نبودی برادر...
من: حالا که هستم...

شروین: عصبی نشو، میرن...

من: تا کی؟ اشکان: تا فردا.

کولمو روی شونم انداختم و گفتم من: پس من میرم فردا میام.

شروین: بیخیال بابا، خوش میگذره توأم امتحان کن خوشمزس...!!!!

من: مگه غذاس که بچشم؟؟

من از اینکارا خوشم نمیاد، دور هم بودنتون فقط شده کثافت کاری...

اشکان: حالا تو جلوی گناه های دیگتو بگیر، این رو بیخیال خدا میبخشه...

من: چرا چرت و پرت میگی؟؟؟ من کی حرف گناه زدم آخه؟

بحث گناهای کاملاً جداسه، به غیر اون من هزارتا دلیل دیگه دارم واسه نکردن کارایی که شما میکنین، میخوای بگم؟

شروین: تو که رفتی منبر، بقیشم بگو مستفیض شیم...

بر عکس شروین که همه چیو به شوخی گرفته بود، با جدیت گفتم

من: سیگار و قلیون و مشروب دوست ندارم، چون واسه سلامتیم ضرر داره من
جونم برام مهمه دلم نمیخواد سرطان بگیرم بمیرم...

ماهواره و فیلم سوپر نمیبینم، چون به نظرم احمقانس آدم بشینه کثافت کاری و
دیوونه بازی مردمو ببینه، وقت آدم خیلی با ارزشه حیفه پای ماهواره هدر بشه،
کار های مهم تری هست...

از دختر بازی متنفرم، چون خودم به غیر مامانم خواهر دارم، دلم نمیخواد بلایی
سرشون بیاد، همتون هم خواهر دارین هم مادر...!!!!!!

تا حالا یه بار فکر کردین اگه این بلا سرشون بیاد، چه حالی میشین؟ مطمئناً
خودتونو مقصر میدونین...

شروین: مادر و خواهر ما اهل این حرفا نیستن...

پوزخندی زدم و گفتم

من: همیشه حتما نباید کسی اهل کاری باشه...

دلیل دیگم دارم واسه دختر بازی نکردن، دلم میخواد اولین تجربه ی بودن با
جنس مخالفو با زخم داشته باشم نه کسی که معلوم نیست با چند نفر بوده و بعدش
چند نفر دیگه ازش استفاده میکنن...

به نظرم خیانتی که عشق و حال قبل از ازدواج تکمیل باشه و بعد که ازدواج
کردم به زخم بگم تو عشقمی و کسی تو زندگیم نبوده...

به نظرم خودخواهییه خودم هر غلطی میخوام بکنم، ولی بخوام زخم آفتاب مهتاب
ندیده باشه...

من اینکار هارو نمیکنم تا سر عزیزام نیاد تا اولین شیرینی رو با کسی تجربه
کنم که فقط ماله خودمه...

خیلی حرف زدم، دلایلم شاید فقط برای خودم منطقی باشه، منطق شما با من
فرق داره...

حالام میرم تا به شما خوش بگذره، میدونین که اینجا اومدم به اصرار خودتون بود، من واسم اهمیتی نداشت...

رفتم سمت در علیرضا بازومو گرفت و گفت

علیرضا: نه اینا از وقتی اومدیم بودن الان میرن دیگه...

شروین دستی به شونم زد و گفت

شروین: درسته خیلی امل و پاستوریزه ای، ولی انقدر عزیز هستی که بخاطرت خانومارو بیرون کنیم، هر وقت لازم بود میگیرم بیان تو بری، فعلاً احتیاجی بهشون نیست...!!!!!!

خانوما سریع بیرون.

یه دختر موهاشو با ناز کنار گوشش داد و گفت: شروین مگه قرار نبود امشب...

شروین دستشو به نشونه ی سکوت بالا برد و گفت شروین: باشه واسه بعد، هر سه تاتون به سلامت... دخترا با کلی ناز و ادا و پشت چشم نازک کردن همراه کلی اخم و تخم به بنده تشریفشونو بردن...

خوشحال بودم از اینکه با رفتن پیش دوستام میتونم یکم جلوشونو بگیرم...!!!

بعد از رفتن دخترا کلی باهم بازی کردیم و بهمون خوش گذشت، انگار نه انگار که اعتقاداتمون باهم فرق داره و تا چند دقیقه ی قبل باهم سر همین اعتقادات بحث داشتیم و در ادامه خواهیم داشت!!!!!!...

اشکان میگه تو مهره ی مار داری...

با اینکه با اومدنم همه چی تعطیله، ولی ما تسلیم میشیم و تعجب می کنم که بهمون خوش میگذره...

خودمم در عجبم، انگاری واقعاً مهره ی مار دارم...!!!!!!

فصل پنجم

دو روزي از اومدنمون به شمال می گذشت و منم می خواستم برم، دلم جوش
کارهاي شرکتو می زد...
ولی بچه ها نمی داشتن برم و به زور نگهم داشته بودن...
ساعت نزدیک هاي ده بود که لب دریا گیتار می زدیم و واسه خودمون خوش
بودیم که یه گروه چهارنفره دختر اومدن و بافاصله ازمون نشستن...
انقدرلودگی و دلبري کردن که آخر صبر رفقای ما رو تموم کردن و براي اون
شب باهم به تفاهم رسیدن...!!!
میدونستم چه باشم چه نباشم دو روز تحمل کردن و حالا به وجود من کاري
ندارن و کار خودشونو میکنن...!!!
ازخداخواسته تصمیم گرفتم برگردم و حالا بچه ها مخالفتی با این موضوع
نداشتن و دیگه براشون عزیز نبودم، ناگفته نماند که مهره ي مار رو هم از دست
داده بودم...!!!!
دختر که واسه خودشون داشتن از بین ما پسر مورد علاقشونو انتخاب می
کردن...!!!!!!!
جالب اینجا بود که سر منه بدبخت دعوا بود...!!!!
قیافه ي دخترا وقتی فهمیدن من میرم دیدنی بود.
یکیشون که از همه با عشوه تر بود گفت: وای تو رو خدا نرین من تنها میمونم،
شانس که ندارم به من نمیر سه...
اخمامو کشیدم توي هم و گفتم
من: فکر نمی کنم ضامن تنها نبودن شما باشم، تو نگران نباش انرژی رفقا زیاده
به توأم میرسه، شب خوش...
بعد از برداشتن وسایلام از ویلای شروین یه سر به ویلای خودم زدم و یه حالی
از مش رحیم پرسیدم، بعد از اینکه مطمئن شدم هواسش به اونجا هست و همه
چیز امن و امانه برگشتم سمت تهران.

شاید یه ربع بیشتر از روندنم نگذشته بود، صدای آهنگ زیاد بود و باهانش همخونی میکردم...

تاریکی شب و جاده ی خلوت اون موقع از شب نا خودآگاه ترس به دل راه می داد...

سر عتمو کم کردم که یه لیوان چای بریزم، شاید اینطوری سرگرم خوردن چای می شدم...

قندی توی دهنم گذاشتم و چاییمو داغ سر کشیدم، تاوان خوردن اون چای چیزی جز سوختن زبونم نبود...

همینطور که خودمو برای خوردنش سر زنش می کردم و به خودم بد و بیراه می گفتم از دور متوجه یه دختر قرمز پوش شدم که دست تگون می داد و اشک میریخت.

بخاطر سرعت زیادم نتونستم نگه دارم و ازش رد شدم، خواستم به راهم ادامه بدم که دل مهر بونم گفت شاید تصادف کردن، اتفاقی افتاده و کمک میخوان...
نا خواسته دنده ی عقب گرفتم و جلوش ایستادم، صدای ضبطو کم کردم و شیشه رو پایین کشیدم.

من: اتفاقی افتاده؟ میتونم کمکت کنم؟

دختره که به پهنای صورت اشک میریخت، بریده بریده گفت دختر: تو رو خدا کمک کنین.

من: تصادف کردی؟

دختر: کاش تصادف کرده بودم و این بلا سرم نمیومد، دزدیده بودنم، در رفتم، اون آشغال دنبالمه، میشه بشینم بخدا توضیح میدم...

باخودم فکر کردم شاید نقشه ای داشته باشه، ولی اشک ها و مظلومیتش این رو نمیگفت...

انقدر گریه کرده بود که تمام آرایش هاش بهم ریخته بود و چهره ی اصلیش اصلا مشخص نبود...

حتی اگه یه درصد هم راست میگفت باید کمکش میکردم...

دختر: بشینم؟ بخدا راست میگم، دنبالمن.

دلمو زدم به دریا و گفتم من: بشین...

درو باز کرد و نشست، همینطور که راه میوفتادم بهش نگاه کردم، صورتشو بین دستاش گرفته بود و صدای هق هقش سکوت نسبی ماشینو گرفته بود...

چیزی نگفتم و گذاشتم خودشو خالی کنه و راحت باشه، معلوم نیست چه بلایی سرش او مده بهش نمیاد دروغ تو کارش باشه.

با دیدن رستوران بین راهی شکم اظهار وجود کردن...

همینطور که ماشینو پارک می کردم گفتم من: شام خوردی؟ بینیشو بالا کشید و گفت دختر: نه ولی نمیخوام...

من: مگه نمیخواستی توضیح بدی؟ دختر: همینجا میگم.

من: من گرسنه توأم اگه شام نمیخوری پیاده شو صورتتو بشور بشه نگاهت کرد...

دنبال حرفم پیاده شدم و اونم بدون حرف اومد.

با ورودمون، سرآدم های فضول به سمتمون چرخید و مطمئناً هر کدوم یه فکری کردن...

صندلی عقب کشیدم و همینطور که پشتش می نشستم به دستشویی اشاره کردم و گفتم من: برو صورتتو بشور تا بیشتر از این نگاهمون نکردن.

سری تکون داد و رفت، با اومدن گارسون مرغ بریونی سفارش دادم، توی راه به نظرم می تونست از بقیه غذا ها سالم تر باشه...

بعد از شستن دست و صورتش، اومد و رو به روم نشست، تازه تونستم قیافشو ببینم...

یا خدا، این آدمه یا فرشته؟ شایدم حوری بهشتی؟

پوست سفیدش رنگ پریده به نظر می رسید و موهای مشکیش زیر شال قرمز،
حسابی خودنمایی میکرد...

همیشه عاشق چشم و ابرو و موهای مشکى بودم، انقدر که همه ی دور و
اطرافیانم بور و چشم رنگین...

حالا یه چشم و ابرو مشکى جذاب رو به روم نشسته بود و مجبورم می کرد
نگاهش کنم.

خوب دیگه، چشم چرونی بسه آقا آرمان، این رو وقتی گارسون غذارو آورد به
خودم گفتم.

بعد از رفتن گارسون، منتظر نگاه به دختره کردم و گفتم من: میشنوم...

همین موقع گوشیم زنگ خورد، با دیدن شماره آرام درحالی که جواب میدادم
دستم به نشونه سکوت جلوی بینیم گرفتم من: جانم؟

آرام: سلام داداشی گلم خوبی؟ من: ممنون تو خوبی؟

آرام: خوبم، کجایی؟

من: توی راهم دارم بر میگردم.

آرام: عههه چرا انقدر زود؟

من: تقصیر توئه گفتم کوفتم بشه تنها میرم....!!!

خندید و گفت

آرام: آخ جون، جدی کوفت شد؟ من: نه شرکت کار دارم، باید
برمیگشتم...

آرام: آها، الان کجایی؟

من: رستوران، جات خالی شام می خورم.

آرام: نوش جوننت، مراقب خودت باش.

من: باشه فدات شم توأم همینطور، کاری نداری؟ آرام: نه خدافظ.

من: قربونت خدافظ.

گوشیو قطع کردم و مشغول خوردن شدم، دختره همینطور که با غذاش بازی میکرد گفت دختر: دوست دخترتون بود؟ من: ندارم.

دختر: خانومتون بود...

من: ندارم.

دختر: کی بود پس؟

دست از خوردن برداشتم و نگاهش کردم، همینطور که دست به سینه می نشستم اخم کردم و گفتم

من: جوابتو دادم پر رو شدي تا جایی که یادمه قرار بود تو حرف بزنی نه اینکه من به تو جواب پس بدم...

سرشو پایین انداخت و گفت دختر: ببخشید، کنجکاو شدم...

من: بسه دیگه، اگه توضیحی داری بده و گرنه همین جا میذارمت و میرم...

با بغض شروع کرد و با حق حق تموم...

دختر: اسمم نفسه، نوزده سالمه، واسه کنکور میخوندم...

مامان و بابام پزشك بودن و منم عشق دكتر شدن.

انقدر درس دوست داشتم که همش سرم توي کتاب بود و کاری جز درس خوندن نمیکردم، یعنی بلد نبودم...!!!

زندگیم شده بود درس و درس و درس...

مامانم فوق تخصص زنان بود و بابا مغز و اعصاب...

تقریباً دو هفته ی پیش بود که گفتن میخوان برن شمال تا یه آب و هوایی عوض کنن و از زیر فشارکاری برن بیرون.

اصرار داشتن منم همراهشون برم، ولی من میدونستم که اگه برم از حال و هوای درس میام بیرون و تا دوباره بخوام برگردم سرش خیلی عقب میوفتم و افت می کنم.

بخاطر همین به هزار زور و بدبختی راضیشون کردم که نرم و پیش خدمتکارمون که با خونوادش زندگی میکنه بمونم.

بعد از ناهار بود که راه افتادن و رفتن...

ساعت دوازده شب بود و منم غرق درس خوندن که موبایلم زنگ خورد، مامان بزرگم بود، مامان بابام.

گفت زود آماده بشم تا عموم بیاد دنبالم...

صدای ناراحت و خونه ی پر از سر و صدا دلمو به شور انداخته بود.

بالآخره عموم اومد و رفتیم خونه ی مامان بزرگ.

مامان و بابام باهم فامیل بودن، همه ی خانواده اونجا جمع بودن و ...

بدترین خبر عمرمو اون شب شنیدم...

با یه کامیون تصادف کرده بودن و در جا مرده بودن، اون مقصر بوده ولی تنها چیزی که مهم بود از بین رفتن خانوادم بود نه اینکه مقصر کامیون بوده....!!!!

دنیا روی سرم خراب شد و تنها جمله ای که به ذهنم رسید این بود ،کاش منم رفته بودم ...

توی شوک بودم و نمیتونستم گریه کنم، اصلاً نمیتونستم باور کنم که عزیزترین های زندگیمو با هم از دست دادم...

همینطور که داشتم موضوعو واسه خودم تجزیه تحلیل میکردمکه چطور هضمش کنم، عموم گفت: تو واسه این اینجا نیستی ما یه خبر بد دیگه برات داریم...

تعجب کردم و گفتم مگه از مرگ پدر و مادر همزمان باهم، بدتر هم هست؟

گفت: مادر و پدر تو هیچ وقت بچه دار نشدن و تصمیم گرفتن از پرورشگاه یه نوزاد بردارن تا یه ثوابی هم کرده باشن...

اون بچه ای که سرپرستیشو قبول کردن تو بودی...

شاید اگه غیر از اون شب می فهمیدم داغون می شدم...

اما از خبر مرگشون انقدر غافلگیر شده بودم که حالا اون خبر اصلا مهم نبود...

اونا در حق من پدر و مادری کردن و هیچی برام کم نداشتن، اونا فرشته بودن فرشته...

فکرمو به زبون آوردم، داییم گفت:

واسه تو مهم نیست اما برای ما مهمه...

تو از این لحظه به بعد توی این زندگی جایی نداری، بتره همین حالا بری و ادعایی هم نداشته باشی...!!!!

خشکم زد از تعجب، گفتم:

برم؟ کجا؟ مگه من جایبودارم؟ کسی رو دارم؟ من چیکارکنم؟ کلید خونه رو ازم گرفتن، تمام طلاهایی که همراهم بود...

تنها چیزی که برام موند و پیداش نکردن کارت پس اندازم بود، ولی اونقدر نبود که بتونم حتی یه ماه باهاش سرکنم.

بعد از اینکه هرچی داشتم گرفتن، با مشت و لگد پرتم کردن بیرون...

کاری که با دشمنشون نمیکنن...

اصلا مگه من چه ادعایی داشتم؟

مگه چی ازشون میخواستم جز اینکه بذارن باهاشون زندگی کنم؟؟؟ مال دنیا چشمشونو کور کرده بود...

از درد پهلویها و بدنم که زیر کتک له شده بود به خودم میپیچیدم، التماسشون کردم تا فقط یه اتاق بهم بدن تا بی جا نباشم... قسم خوردم که کار کنم و خرجمو خودم بدم...

زجه زدم که توي تنهایی و غم، توي این دنیا ولم نکنن...
اما دارایی خانوادم باهاشون کاری کرده بود که حتی یه نفر برام دل نسوزوند...
بالآخره بیرونم کردن، اونم نصف شب...
من موندم و خودم...
من موندم و یه دنیا بدبختی که انتظارمو میکشید...
باخودم فکر کردم که مردم چقدر میتونن راحت عوض شن و رنگ عوض کنن...
این خانواده ای که با لگد پرتم کردن بیرون همونان که تا بودن مامان و بابا
قربون صدقم میرفتن و من عزیز درونشون بودم؟؟؟؟!!!!
از ترس داشتم سکته میزدم...
تا اون شب توي عمرم تنها بیرون نرفته بودم...!!!
کنارخیابون تنها و هراسون قدم میزدم و به حال خودم اشک میریختم...
واسه مرگ مادر و پدری که فهمیده بودم مادر و پدرم نیستن، واسه بی خانمان
شدن و سرگردون شدنم...
واسه اینکه مادر و پدر واقیم مشکلاشون چی بوده که نخواستتم...
واسه آینده ای که نمیدونستم و نمیدونم چیه...
توي خیابون اصلی بالا شهر تهران، خیلی معطل نشدم که یه شاسی بلند جلو پام
ایستاد.
گفتم که دختر ساده و چشم و گوش بسته ای بودم...
هرچی سرم اومد به خاطر سادگی و نفهمیم بود، اگه یه دوست میداشتم شاید به
دادم میرسید، ولی حیف که انقدر غرق درس و غافل از دنیای بیرونم بودم که
حتی یه دوستم نداشتم حتی یه دونه...
تازه حالا میفهمم جز درس، چیز هایی هستن که مهم باشن...

پسره پرسید چیشده و منم تعریف کردم، کلی برام غصه خورد و گفت کمکم میکنه...

بهم جا و کار میده و منم کم کم بهش برمیگردونم...

ههه ههه انقدر ساده بودم که پیشنهادشو بدون لحظه ای فکرکردن قبول کردم...
سوار ماشین شدم...

پسره با حرف های فریبندش کلی دلبری کرد و منم که تا حالا همچین چیزایی ندیده بودم و نشنیده بودم ته دلم خوشش اومد و حرفاشو باور کردم...

گفت استراحت کنم تا برسیم تا اون جایی که من یادمه اصلا خوابم نمیومد و نمیخواستم بخوابم ولی...

نمیدونم چیشده؟ بیهوش شدم یا خوابم برد؟؟؟ نمیدونم اون آشغال چیکار کرد که من نفهمیدمو...

دختره که حالا فهمیده بودم اسمش نفسه بینیشو بالا کشید و با حق حق ادامه داد
نفس: وقتی چشممو باز کردم با دیدن موقعیت خودم از ترس انقدر جیغ کشیدم که اون آشغال بیدار شد...

بهم توپید: چته؟ مگه جا و کار نمیخواستی؟ این جا، اینم کار.....!!!!!!

پولی که از پسرا میگیری هشتاد درصدش میرسه به من، بیست درصدش به تو...

تف کردم توی صورت کریهش، ملافه رو دورم پیچیدم و لباسمو پوشیدم...

از درد نمیتونستم تگون بخورم...

زجه میزدم و لباس میپوشیدم...

رفتم بیرون، دختر و پسرهایی جوونی که اونجا بودن کار جدیدمو بهم تبریگ گفتن...!!!

گفتن با خوشگلیم میتونم خوب پول دربیارم...!!!

دختر ا بردنم توي يه اتاق، ابرو هامو برداشتن و آرایشم کردن...
با لباس جلفی که تتم کردن، حالا منم مثل اونا بودم، با این تفاوت که اونا
کارشونو دوست داشتن و من داشتم واسه بدبختی خودم اشک میریختم...
بهم پیشنهاد دادن فرار نکنم، چون بد میبینم و راهی ندارم...
و درست همون موقه بود که رفتم توي فکر فرار...
پسره که اسمش احسان بود گفت برم توي اتاق و تا چند دقیقه دیگه یکی میاد
سراغم...
وقتی دید مخالفت می کنم به زور انداختم توي اتاق و درو از روم قفل کرد...
زار میزد و اشک میریختم، هنوز بدنم درد میکرد و میدونستم اتفاقی برام افتاده
که من درموردش هیچی نمیدونستم...
با دیدن پنجره ي بزرگی که هیچ حفاظی نداشت، انگار دنیارو بهم داده بودن، با
خوشحالی پریدم بیرون...
خودمو به در رسوندم تا اودم نفس عمیقی بکشم انقدر کتک خوردم که هیچی
نفهمیدم...
وقتی چشمامو باز کردم و فهمیدم بیمارستانم، کلی خوشحال شدم که اونشب کتک
خوردم و بیهوش شدم، وگرنه معلوم نبود چی سرم میومد...!!!
پرستار گفت چند روزه که بیهوشم و خیلی حالم بد بوده، گفت دو سه روز دیگه
باید باشم تا مرخص بشم.
توي چند روزي که اونجا بودم کسی سراغم نیومد و من فکر کردم ولم کردن
،ولی همین امروز صبح مرخص شدمو احسان اومد دنبالم...
دوباره دنیا روي سرم خراب شد، احسان انقدر سرم داد زد و دعوا کرد که به
گریه افتادم...
گفت دیگه فکر فرار به سرم نزنه که زندم نمیذاره، هنوز نیومده کلی خرج
گذاشتم رو دستش و حالا باید بیشتر کارکنم تا جبران بشه...

گفت که شب یه پارتی مهم داره، به محض رسیدن به خونه دوباره منو توي اتاق بردن و آرایشم کردن و یه لباس خیلی خیلی جلف تنم کردن...

مهمونا آروم آروم اومدن و کم کم مهمونی به اوج رسید، وقتی دیدم همه مستن و هواس کسی به کسی نیست سریع لباسمو عوض کردم و به بدبختی و هزار تا درد سر و استرس زدم بیرون

...

اما یکی فهمید و رفت به احسان خبر بده تا یه رب دوییدم و دیگه جونی برام نمونده بود، اولین ماشینی که دیدم شما بودین و ازتون کمک خواستم، جالب اینجاست که از دام یه پسر فرار کردم و حالا باز از یه پسر دیگه کمک خواستم و درس عبرت نگرفتم...

سرم درد گرفته بود، مطمئناً با این اشکی که داره میریزه دروغ نمیگه، به قول خودش انقدر سادس که از قیافش معلومه...

حتماً گیر آدمایی مثل دوستای من افتاده، دختره بیچاره رو از تهران آوردن شمال...

دستی به پشت گردنم کشیدم و گفتم

من: متأسفم نمیدونم چی بگم، پاشو صورتتو بشور بریم، توي ماشین منتظرم دیر شد...

زیاد منتظر نمودم تا اومد، با روشن کردن ماشین گفتم من: حالا میخوای چیکار کنی؟

نفس: نمیدونم، دیگه بلای بدتری نمیتونه سرم بیاد، فقط یه جوری برسم تهران برم یه هتلی جایی تا یه کار پیدا کنم...

من: تو که کاری بلد نیستی، فکر نمیکنی هر جا که بری به همون چشم نگاهت میکنن؟ نفس: کدوم چشم؟!

دلم میخواست سرمو بکوبونم تو فرمون، ساده که هیچی اسکله اصلاً...

من: به همون چشمی که احسان نگاه کرد...

نفس: چاره ای ندارم، دارم؟؟؟ من: مدرک شناسایی داری واسه هتل؟ باحالت غمگینی گفت

نفس: فکر نمیکردم واسه رفتن به خونه ی مامان بزرگم احتیاج باشه...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

من: یادت باشه مدرک شناسایی از گوشی هم واجب تره، حالام اشکال نداره، یه دوست دارم که هتل داره، میبرمت اونجا چند روزی باش تا فکری که توی سرمه عملی کنم...

نفس: چه فکری؟

من: خواهر منم نوزده سالشه، میتونم جای دوستش جات بزنم، فقط باید بذاری یه نقشه بکشم...

البته اگه کمک میخوای...

نفس: من دیگه از کسی کمک نمیخوام...

من: حق داری اعتماد نکنی، ولی این رو بدون اگه مثل اون پسره ریگی به کفشم بود میبردمت خونه نه هتل، حالا هم میل خودته تو حق داری هر تصمیمی که میخوای بگیری...

نفس: نمیدونم، واقعا نمیدونم چیکار کنم...

من: منم نمیدونم تصمیم با خودته، فکراتو بکن...

نفس: منکه آب از سرم گذشته، چیزی ندارم از دست بدم...

داد زدم

من: انقدر حرفشو نزن فهمیدی؟ نفس: چرا؟

من: به هزار و یه دلیل که تو نمیدونی، الانم بخواب تا برسیم...

نفس: خوابم نمیاد...

پوزخندی زدم و بیخیالش شدم، حق داشت...

تا رسیدن به تهران صدای آهنگو بلند کردم و راندم، نفس هم خودشو انقدر زجر داد که خوابه...!!!

ساعت های هشت صبح رسیدیم، یه راست رفتم هتل پارسا...

یکی از با معرفت ترین و حسابی ترین دوستانم که خاطر خواه خواهر خل و چل ماهم بود...

نفس نگاهی به هتل انداخت و گفت

نفس: اینجا؟؟؟؟ دو ماهم کارکنم پول یه شب خوابیدن اینجا رو نمیتونم بدم.

اخم کردم و گفتم من: کی حرف پول زد الان؟ نفس: بلاخره که باید بدم...

بدون توجه به حرفش گفتم من: فامیلت چیه؟ نفس: پژمان.

من: هرچی گفتم تایید میکنی...

نفس سرشو تکون داد و رفتیم داخل...

قسمت پذیرش رفتم و گفتم من: سلام خسته نباشین...

مرد: سلام ممنون، خوش اومدین...

من: آقای روحبخش تشریف دارن؟ مرد: شما؟ من: آریا هستم...

مرد: لطف میکنید فامیلتونو بگید...

من: آریانم، آرمان آریان...

مرد: عذر میخوام، بفرمایید توی لاوی میام خدمتون...

من: ممنون...

پنج دقیقه ای نشستیم که اومد سراغمون و گفت مرد: بفرمایید خواهش می کنم.

تا توی اتاقش همراهیمون کرد، پارسا تنها توی اتاق بود و سرش ده سانتی برگه های جلوش...

من: کور نشی انقدر پایینی تو...

با دیدنمون بلند شد و گفت

پارسا: به به ببین کی اینجاست، آرمان خان...

کم پیدایی آفتاب از کدوم طرف در او مده؟ نفس: سلام...

پارسا: سلام خانوم خیلی خوش اومدین.

من: آفتاب که از سر جاش در او مده، ولی من چاره ای نداشتم مجبور شدم پیام اینجا...

بخاطر خانوم پژمان که مدارك ندارن، وگرنه میرفتم یه هتل قشنگ، چیه اینجا؟؟؟ بدونه ستاره ام زیادشه چه برسه به پنج تا اینجا مثل مسافر خونم نیست والا...

پارسا: شانست گرفت که یه خانوم محترم همراهته، بعداً به حسابت میرسم، چای یا قهوه؟ من: خانوم پژمان شما چی میل دارین؟ نفس: چای اگه ممکنه...
من: منم چای میخورم...

پارسا بعد از اینکه سفارش پذیرایی رو داد گفت پارسا: معرفی نمیکنی؟
من: خانوم پژمان از دوستای آرام هستن، از کیش اومدن برای درس...
قراره بیان منزل ما ولی موقتاً چند روزی میخوان اینجا باشن، مدارك همراهشون نیست کیفشونو زدن...

پارسا: بابت کیفیتون متاسفم تا هر وقت بخوان میتونن اینجا باشن قدمشون روی چشم ماست، مهمون تو مثل خودت برامون عزیز و محترمه...

من: لطف داری تو، اگه میشه یه اتاق هماهنگ کن خانوم پژمان خستن...

پارسا: حتماً، بهترین اتاق هتل متعلق به ایشونه...

خیلی زود اتاقو تحویل داد و تنهامون گذاشت...

من: خب اینم از اتاق و هتل، هرچی خواستی شماره یکو بگیر برات میارن.

یکی از کارت های شرکتو دادم بهش من: کاری داشتی زنگ بزن.

نفس: منکه موبایل ندارم...

من: با تلفن همینجا زنگ بزن نابغه...

نفس: ممنون نمیدونم چطوری تشکر کنم؟

من: تشکر لازم نیست، نمیدونم چقدر طول میکشه تا نقشه هامو بکشم، ولی مطمئن باش زود برمیگردم...

نفس: لطف دارین ممنون...

من: دیگه کاری نداری، من برم؟؟ نفس: بله ممنون راحت باشین...

من: از اتاق بیرون نرو زیاد، خدافظ...

نفس: چشم، به سلامت...

از در اتاق بیرون اومدم و دوباره رفتم پیش پارسا و بهش تأکید کردم نذاره جایی بره تا برگردم.

بعد از کلی سفارش به پارسا، راهی خونه شدم...

درو باز کردم و با صدای بلند گفتم من: سلام بر خانواده ی عزیز...

فرزاد: چه زود برگشتی...

من: شرکت کار داشتم، جوشم با روحیات من سازگار نبود، برگشتم...

مامان: الهی من فدای پسر نجیب و گلم بشم، بشین صبحونه بخور...

فرزاد: خدا نکنه خانوم خوشگل من فدای یه کروکودیل بشه...

من: حالا من شدم کروکودیل؟

مثل اینکه تا حالا با من بیرون تشریف نیاوردین آمبولانس هایی که پشت سرم دختر غشی هارو جمع میکنن ببینین...

یه بار منو همراهی کنین تا مطلع بشین...

فرزاد: اوه اوه، یکی بیاد این کوه اعتماد به نفس و جمع کنه، کی گفته تو خوشگلی هوا برت داشته؟

من: اولاً همه میگن، دوما هرچی باشم مخلوط خودتونم دیگه...

فرزاد: اولاً همه میگن که از زندگی نا امید نشی، دوما هر درختی یه میوه ی کردم خورده داره، توأم همون میوه کرم خورده ی درخت مایی...

من: آدم یه بابا مثل شما داشته باشه احتیاحی به دشمن نداره خدا وکیلی...

آتنا: خب دیگه بسه...

چشمکی به فرزاد زد و گفت آتنا: فرزاد، پسرم خوشگله...

دلخور گفتم

من: واقعا که، مامان فکر نکنی چشمکتو ندیدم...

آتنا: می خواستم هم دل تو رو به دست بیارم هم دل فرزادو...

گونشو بوسیدم و گفتم

من: الهی فدای دل مهربونت برم من...

فرزاد: هوووووی مرتیکه...

بکش اونور، مواظب حرف زدنت باش ها...

این زن منه، برو واسه خودت یکیو پیدا کن قربون صدقه ی اون برو...

آب پرتقالمو سر کشیدم و بلند شدم برم بخوابم آتنا: کجا آرمان؟ صبحونه چی؟؟؟

من: نمیخوام میخوام برم یکیو پیدا کنم بهش حرف های عاشقانه بزنم.

آتنا با خنده گفت

آتنا: ببین فرزاد بچمو از راه به درکردی، اگه میذاشتی حرفاشو به من بزنه الان نمیرفت دنبال اینکارا...

بچم منحرف بشه تقصیر توئه...

فرزاد: بذار بره بابا تا کی میخواد همینجوری دست نخورده بمونه؟؟؟؟ باید بره دنبال زندگیش...

بیخیال حرف های بابا گفتم

- مامان آرام کجاست؟

آتنا: تو اتاقشه یا درس میخونه یا هنوز خوابه...

فرزاد: هوی آرمان فکر آرامو از سرت بیار بیرون کره خر، اون خواهرته...

برو دنبال یکی دیگه...

خندیدم و به طرف اتاق آرام راه افتادم، وقتی دیدم خوابه بیخیالش شدم و خودم توی اتاقم بیهوش شدم...

فصل ششم

با مشت و لگدایی که واسم مته یه مشت و مال درست و حسابی بود و سر حال آورده بود، چشمامو باز کردم و خمیازه ای کشیدم که تمام اعضای داخل بدنم دیده شد احتمالاً....

آرام هنوز در حال کتک زدن من بود و داشت سر و صدا میکرد و سرمو برده بود آرام: خیلی بی شعوری، از مسافرت میای به من نمیگی؟ همینطور که دستشو میزد توی سرش گفت آرام: خاک بر سر من که زنگ میزنم حالتو میپرسم.

خاک بر سر من که انقدر به تو نیازم...

خاک بر سر من که خیر سرم دوست دارم...

خاک بر سر من که..

بین حرفش پریدم و گفتم .

من : چته آرام ؟

اومدم اتاقت خواب بودي بد کاري کردم بيدارت نکردم؟
همینطور که چشم هاشو گرد کرده بود دستشو به کمرش زد و گفت آرام: تو
میومدي سوغاتیمو میدادي من بيدار می شدم به جهنم...
والاي خدا من عادت ندارم سوغات بخرم حتی وقتی میرم سفرهاي مهم، دیگه
شمال که هیچه...

من سوغات کجا بود بابا؟ آمریکا که نرفته بودم، شمال همین بغله...
آرام: خیلی بی شعوري، خارج از کشورتم دیدم، سوغات نمیاري، خسییییییس...
من: جلو چشمتو بگیره اون سوغاتایی که تا حالا گرفتی.
آرام: صدبار رفتی مسافرت هاي مختلف کلاً دو بار سوغات آوردی....
من: خب که چی حالا؟

آرام: از دلم در بیار تا بیشتر از این ناراحت نشدم از دستت...!!
من: چی کار کنم؟
آرام: نقدي حساب کن حالا، تا بعد ببینم چی میشه، از دلم در میاد یا نه...
من: برو بابا دلت خوشه خل و چل...

همینطور که گوشه ي موهاشو دور انگشتش می پیچید و خودشو لوس می کرد
گفت آرام: بده دیگه، یه خواهر خوشگل که بیشتر نداری...
حوصله کل کل نداشتم، کیفمو برداشتم و یه ده تومنی پرت کردم توي
صورتش...

من: بیا بگیر گشنه...

مثل خودم پولو پرت کرد سمتم و گفت

آرام: گشنه تویی بدبخت، اینو جلو گدا بندازی پست میده، با ده تومن چی می
خواستی بخری؟

من: نمیخواهی مال خودم...

پولو برداشتم و آرامم با حالت قهر به طرف در اتاق رفت..

تازه یادم افتاد به کمکش احتیاج دارم، صداش زدم من: آرام...

راه شو کج کرد و برگشت آرام: چیه؟

من: خل بازی هاتو بزار کنار جدي باش کار مهم دارم...

آرام: اول پول سوغاتم بعد کار مهم..

با یادآوری نفس و بلایی که سرش او مده بود، دوباره اعصابم خورد شده بود و
حس غیرت برادرانم گل کرده بود!!!!.....

واسه اینکه سریع برم سر اصل مطلب کیفمو برداشتم و دو تا تراول گذاشتم
جلوش، ذوق زده پرید و ماچم کرد

آرام: معلوم نیست چه کار مهمیه که راضی شدي اینهمه پول بدي..
جدي گفتم

من: فقط ساکت باش و به حرف هام گوش بده...

آرام: چیشده آرمان ، نگرانم کردی؟ من: توي راه برگشت...

همه ي ماجرا رو واسش تعریف کردم بجز اون قسمتی که...
نمیدونم چیشده که نگفتم؟

من از آرام خجالت نمی کشیدم، پس دلیلم چی بود نمیدونم؟؟؟؟

آرام دلش حسابی واسه نفس سوخت و انقدر احساسی بود که نقشمو قبول کنه...

از اینکه شاید بتونم کمکی به دختر بیچاره بکنم خوشحال بودم...

من: آماده ای؟

آرام و اااای آرمان استرس دارم میترسم سوتی بدم گند بزنم...

من: نه آرام باش و چیزایی که بهت گفتم رو تا پایین مرور کن، من مطمئنم تو از پیشش برمیای...

آرام: دعا کن خراب نکنم...

من: نترس، خراب نمیکنی..

صدای مامان برای چندمین بار بلند شد...

مامان: آرام، آرمان.....

کجایین پس، غذا یخ کرد بیاین دیگه...

من: اومدیم مامان گلم....

با هم رفتیم پایین و سر میز ناهار..

مامان به محض اینکه آرامو دید گفت آتنا: گریه کردی آرام؟

آرام سرشو انداخت پایین و شروع کرد با غذاش بازی کردن...

فرزاد: چیشده لوسه بابا؟ باز چیشده؟ آرام: دوستم....

آتنا: دوستت چی شده؟

آرام: زنگ زد بهم کلی گریه کرد، مامان و باباش تو راه شمال بایه کامیون تصادف کردن مردن...

آتنا: ای و ااای دوتا شون باهم؟ آرام: آره...

فرزاد: بیچاره...

آرام: یه چیز دیگم شده...

آتنا: چی؟

آرام: قتی فهمیده مامان و باباش مردن، خانوادش گفتن تورو از پرورشگاه برداشتن و بچه واقعیئون نیستی، الانم ازخونه بیرونش کردن....

کلی هم کتکش زدنو هرچی پولو طلا داشته ازش گرفتن....

حالا آرام گریش شدت گرفته بود و مامانو بابای احساسی منو هم به غصه انداخته بود....

آتنا: طفلکی....

چه آدمایی پیدا میشن، واقعا بیرونش کردن؟

آرام: آره طفلکی نمیدونه چیکارکنه، حتی گوشیشم گرفتن نامردا، از تویه مغازه زنگ زد....!!!!

فرزاد: خوب حالا الان کجاست؟ آرام: تو خیابونا سرگردونه....

آتنا: شبو میخواد چیکار کنه؟

اون نامردا واقعا فکر نکردن چه بلاهایی ممکنه سرش بیاد؟

آرام: نمیدونم مامان، خیلی دلم براش میسوزه، کاش میتونستیم کمکش کنیم اون هیچ جارو نداره چون مامان و باباش باهم فامیل بودن و همه فامیشم باهم دست به یکی کردن که بیرونش کنن، بجز منم باکسی دوست نیست، نفس از این بچه درس خوناس که فقط سرش تو کتابه از من کمک خواسته....

من: می خوایم چه کمکی بکنیم بهش؟ آرام چشم غره ای بهم رفت و گفت آرام: تو یکی خود تو قاطی نکن لطفاً...

بعدم با حالت مظلومانه ای گفت آرام: مامان، بابا.....

تورو خدا یه کاری بکنین، گناه داره بخدا....

الآن هیچی ولی شب چی؟ چی میخواد سرش بیاد؟ کجا بخوابه؟

بابا، مامان.....

اونم مته من یه دختر نوزده ساله بی کسوکاره، به خاطر من یه فکری بکنین....

اصلا فکرکنین من بیجا بمونم برم تو خیابونا معلوم نیست تا کی ... ؟ آیندش چی میشه درسش، زندگیش؟....

تورو خدا.....

حالا دیگه به حق حق افتاده بود...

توی دلم به توانایی بالاش تو نقش بازی کردن، آفرین گفتم....

آتنا همینطور که موهای بلند آرامو نوازش می کرد گفت آتنا: چیکارکنیم خب؟ آرام بینیشو بالا کشید و گفت آرام: بذارین بیاد خونمون....

آتنا: امشب بیاد خونه ی ما، بقیش چی؟

آرام: حالا امشب بیاد، آواره ی خیابون نباشه، تا فردا خدا بزرگه یه فکری میکنیم، بگم بیاد؟ آتنا: توکه گفتی گوشیشو گرفتن ازش...

چجوری میخوای بهش زنگ بزنی؟؟؟!!!

با استرس به آرام نگاه کردم، برعکس من خونسرد بود...

آرام: قرار شد زنگ بزنه دوباره، حالا بگم بیاد؟

آتنا به فرزند نگاه کرد و درحالی که شونه بالا مینداخت گفت آتنا: نمیدونم، بابات باید اجازه بده....

آرام خودشو برای بابا لوس کرد و با التماس گفت آرام: بابایی.....؟؟؟؟

فرزاد نفس عمیقی کشید و گفت فرزاد: بیاد ولی، بعدش چی؟

آرام به لوس کردن خودش برای بابا ادامه داد و با شیرین زبونی گفت آرام: خب شما که انقدر خوب و گلین، بذارین واسه همیشه با مازندگی کنه....

انقدرم پول دارین که با اومدن یه نفر ورشکست نمیشین....

بابا فکرکنین دختر خودتونه، اصلا بهش میگم بره سرکار، بره شرکت آرمان خرجشو خودش بیاره....

آب پرید تو گلوم و سرفه کردم، البته نمایشی....

حق به جانب گفتم

من: چی واسه خودت میبیری و میدوزی؟ خونه که بیاد، شرکت که بیاد، دیگه چی؟ یهو خطبه ی عقدم واسمون بخون بچسبونش به من دیگه....

آرام دوبار چشم غره رفت و گفت

آرام: ترش نکنی یه وقت بچه پر رو، تو چه خورشت اومده به چه چیزا فکر میکنی...

انقدر بخیل نباش بدبخت، فکر کن خواهرته غیرتت اجازه میده بمونه تو خیابون؟ رو کرد به بابا و ادامه داد

آرام: بابا غیرت شما چی، اجازه میده؟ بهش میگم کارکنه خرجشو خودش بده بخدا....

فرزاد: اصلا بحث پولش نیست، تو که میدونی پول واسه من بی ارزش ترین چیزه....

آرام: پس بحث چیه؟ چرا تردید میکنین واسه کار خیر؟؟؟

فرزاد: حرف مردمو میخوایم چیکار کنیم؟ فامیلا؟ بگیم این کیه یهو اومده تو زندگیمون هان؟ آتنا که تا حالا ساکت بود و چیزی نمیگفت و از فرزاد دل رحم تر بود به حرف اومد...

آتنا: جلو حرف مردمو که همیشه گرفت، هرکار بکنی حرفه، تو به فامیلا چیکار داری؟

بهشون میگیم دوست آرام از یه شهر یا کشور دیگه واسه درس خوندن اومده تهران، بعدا یه فکری میکنیم...

فرزاد: مادر و پدرش چی؟ نمیگن چرا ازش سرنمیزن؟؟؟

آتنا: اصلا راستشو میگیم که دروغمون در نیاد، مگه ایرادی داره کمک کردن به یه بنده خدا؟ فرزاد: یعنی تو میگی بیاریمش تو خونمون با ما زندگی کنه تا آخر عمرمون؟ آتنا: چی میشه مگه فرزاد جان؟؟؟ ثواب داره....

بچه که نیست، امروز فرداس که ازدواج کنه بره...

اصلا فکر میکنم یه بچه از پرورشگاه برداشتیم واسه رضای خدا، میشه مته بچه خودمون دیگه....

من: ای بابا، این آرام خودش اضافیه، حالا میخواد دوستشم بیاره؟
آرام با عصبانیت گفت

آرام: اون چیکار به تو داره آخه؟ فرزاد بی توجه به ما گفت

فرزاد: واسه من هیچ فرقی نداره، من رو حرف آتنا حرف نمیزنم هرچی اون بگه....

آتنا قدر شناسانه به فرزاد نگاه کرد و گفت آتنا: خدا خیرت بده....

رو به آرام کرد و گفت

آتنا: ببین کجاست، با آرمان برین دنبالش...

آرام که حسابی ذوق زده بود پرید و مامانو بابا رو بوسه بارون کرد و خنده مهمون لباش شد...

و اونجا قلب منم خندید...

بی توجه به خنده ی قلبم به نقشم ادامه دادم!!!...

من: ای بابا، سرویس این خانوم بودم کم بود، حالا باید سرویس دوستشم باشم....

اصلا منم عضوی از این خانوادم، نمیخوایین نظر منو بدونین؟ من دلم نمیخواد کسی بیاد خونمون آزادیمو بگیره....

فرزاد: غر نزن آرمان، اون به تو چیکار داره؟ دختره گناه داره، اگه تو نمیری خودم میرم....

ما تصمیممونو گرفتیم، پیش خدا جای دوری نمیره...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

من: نه خودم میرم، منم رو حرف شما حرف نمیزنم، تصمیم تون محترمه....

همه ساکت شدیمو به غذا خوردنمون ادامه دادیم و بعد ناهار رفتیم بالا....

آرامو بغل گرفتمو گفتم

من: آفرین خواهر خوبم، میدونستم از پیشش برمیای....

یه بوس رو چال لپش گذاشتم، رد بوسمو پاک کرد و با حرص گفت

آرام: خیلی بیشعوری، همش حرف مفت میزنی، من دارم زار میزنم تا راضی بشن تو هی پارازیت میای....

ینی دلم میخواست بخاطر حرفای تو تصمیمشون عوض بشه من حال کنم....
خندیدمو گفتم...

من: میدونستم حرفم به جایی نمیرسه تو این خونه!!!....
گفتم که یه چیزی گفته باشم...

آرام: نمیشد حالا توام موافق باشی؟ اخم ساختگی کردم و گفتم

من: نه، میخواستی بعدا پشت سرم حرف دربیاری که چه پسر پررویی خوششم اومد....؟؟؟؟ کووووور خوندي خواهر کوچولو....

آرام چشماشو ریز کرد و گفت آرام: نکه خورش نیومد؟؟؟؟
تو اگه از ش خورش نیومد که نمیگفتی بیاریمش خونه....

من: من فقط میخواستم کمکش کنم، تو خودت بهتر از هرکسی میدونی من از دخترا متنفرم....

آرام: ولی بهتر از هر کسی هم میدونم تو تا از کسی خورش نیاد کاری براش نمیکنی....

این یکی فرق میکنه، از چشات معلومه دلت پیشش گیره....

من: اینهمه دختر دم دستمه، لب ترکتم بهترینا فراهمه برام....

بعد میرم عاشق دختری میشم که یه ساعته دیدمش؟ دیوونه ای تو آرام....
بی توجه به حرفای من گفت

آرام: حالا بگو ببینم کَلَّكَ، چه شکلیه این نفس نوزده ساله ای که دل داداش منو برده؟؟؟؟؟ من: نمیدونم بابا، اصلا نگاش نکردم که....

تو دلم گفتم آره جون خودت نگاش نکردی اصلا...

آرام: جون خودت من خرم...

من: صد در صد...

یه مشت حواله بازوم کرد...

آرام: کثااااافت....

من: برو حاضر شو بریم دنبالش...

آرام: الان؟

من: پس کی؟؟؟ الان دیگه، بدو بدو حاضرشو دیر شد...

رفتم توی اتاقم و خیلی زود آماده شدم...

یه شلوار جین سرمه ای با سویی شرت سبز آبی پوشیدم و قیافمو مرتب کردم....

همزمان با بیرون رفتن من از اتاق، آرامم اومد بیرون.

مانتو مشکی و روسری کوتاه نارنجی پوشیده بود که با کیف و کفش و رژ لبش ست بود....

سوئیچو توی دستم چرخوندم و گفتم من: بریم؟ بازومو گرفت و گفت آرام: بریم.

بعد از خدافظی با مامانو بابا راه افتادیم.

اول رفتم بازار موبایل، آرام با تعجب گفت آرام: اینجا چی میخوای؟

من: خنگ شدی؟! چی میگیرن اینجا به نظرت؟ آرام: توکه گوشیتو همین هفته ی پیش عوض کردی....

من: من الان گفتم واسه خودم میخوام؟ پیاده میشی یا تنها برم؟؟؟

پیاده شد و کلی غر زد و منم محلش ندادم....

حوصله نداشتم زیاد راه برم، بخاطر همین توی اولین مغازه رفتمو یه سیم کارت با شماره ی رند گرفتم و یه گوشی آیفون فور اس گرفتم...

آرام با لحنی که حسودی توش به شدت موج میزد، گفت آرام: واسه دختره میخری؟!

ابرو بالا انداختم و گفتم من: مشکلیه؟

آرام: توکه گفتی ازش خوست نمیداد؟

من: خوشم نیاد آخه چه ربطی داره آرام؟ گوشی لازمه، لازم نیست؟

آرام: لازم هست ولی دیگه آیفون فور اس؟ مدل پایین تر و ساده تر نمیشد؟ تو اونو اصلا نمیشناسیا....

من: حسود نشو زشته، ماله خودتم که همینه دختر...

با حرص گفت

آرام: تو منو با اون مقایسه میکنی؟؟؟

اصلا چطوری حرفاشو باور کردی؟ شاید نقشه داره واسه تیغیدن...

اصلا چجوری میخوای ندیده و نشناخته دختر رو بیاری توی خونه؟؟؟

مامان و بابا بخاطر من راضی شدن، چون دوست منه، حالا اگه یه اتفاقی بیوفته از چشم من میبینن....

دزد نباشه اصلا آرمان...

بین حرفاش پریدم و گفتم

من: بس کن آرام، میدونی که من آدم شناس خوبیم، توام ببینیش میفهمی دروغی تو کار نیست، هرچی شد با من...

حالا چیز ی خریدم که در شأن خودمه نه اون!!!!!!....

قیافشو در هم کرد و سوار شد و منم نشستم و راه افتادم به طرف هتل پارسا،
وقتی رسیدیم آرام دوباره با حرص گفت:

آرام: آوردیش اینجا؟

من: مدارك همراهش نبود جایی به دختر تنها اتاق نمیدن، در ضمن دفعه ي
آخرت باشه انقدر واسه کارام سوال میپرسی...

اگه قبول کردی همکاری کنی، کمک کنی مثل آدم باش لطفا، اگه ام تصمیم داری
غرر کنی همین الان بگو برگردیم، منم خودم قضیه رو به آتنا و فرزاد میگم،
یا قبول میکنن یا میزنن زیرش...

واسه منم اصلا مهم نیست، اونوقت هر بلایی سر دختر بیچاره بیاد، فردا جواب
خدا رو خودت باید بدی...

بدون حرف درو باز کرد و پیاده شد، منم پشت سرش راه افتادم، گفتیم به نفس
خبر بدن که ما اومدیمو بیاد پایین...

تو لاوی منتظر موندیم تا اومد، با همون مانتو و شال قرمز، بدون هیچ
آرایشی....

با خودم فکر کردم چه فشاری او مده روش لوازم آرایش نداشته، ولی بدون
آرایش خوشگل تر بود انگار....

زیبایی خودش خاص بود و به دل مینشست....

از روی صندلی بلند شدم، توی چشماش نگاه کردم و گفتم من: سلام، تا الان که
بهت سخت نگذشته؟ نگاهشو پایین انداخت و با شرمندگی گفت

نفس: سلام، فکر نمیکردم برگردین کمک کنین، ممنون...

من: اگه نمیخواستم کمک کنم از اول میرفتم، وقتی قبول کردم یعنی تا آخرش
هستم...

رو به آرام گفتم من: آرام خواهرم....

نفس دستشو جلو برد و با آرام دست داد.

نفس: سلام، خوشبختم آرام جون، آقا آرمان ازتون خیلی تعریف کردن....

آرام: منم خوشبختم عزیزم، آرمان از توام خیلی تعریف کرده.....

من: از الان تا خونه باید حسابی با هم جور بشین، طوری که منو اصلا نمیشناسیو دوست آرامی، آرام که خیلی خوب بلده نقش بازی کنه ببینم تو چیکار میکنی....

نفس: امیدوارم بتونم خوب باشم، من باید چیکار کنم حالا؟

داستانی که برای مامان و بابا ساخته بودیمو تعریف کردیم، وقتی فهمید مامان و بابا راضی شدن که با مازندگی کنه از خوشحالی حسابی گریه کرد و البته کلی تشکر....

وقتی صبرم از گریه هاش تموم شد جعبه ی موبایلو به طرفش گرفتم و گفتم من: خوب حالا بسه آبغوره نگیر حوصله ندارم، بجاش اینو بگیر....

بینیشو بالا کشید و با صدای گرفته گفت نفس: ممنونم لازم نبود شما زحمت بکشین...

اخم کردم و گفتم

من: از تعارفای بیخود خوشم نمیاد بذارشون کنار....

شمارش رنده به هرکی میخوای بده....

نفس: بازم ممنون، من کسیو ندارم که بخوام شمارمو بهش بدم....

آرام بغلش کرد و گفت

آرام: بخاطر اتفاقای بدی که توی زندگیت افتاده متأسفم...

از این به بعد خانواده ای داری که نگرانتن، امیدوارم با ما زندگی خوب و خوشی داشته باشی...

از اینکه قراره با ما باشی خیلی خوشحالم، همیشه آرزوی خواهر داشتم حالا امروز این آرزو برآورده شد و خدا صدامو شنید...

یه خواهر حاضر و آماده از آسمون فرستاد برام....

همو بغل کردن و نفس گفت

نفس: منم همینطور، امیدوارم خواهرای خوبی واسه هم باشیم....

واسه تموم کردن فیلم هندیشون گفتم

من: نکنین این لوس بازیارو اینجا زشته، بیاین بیرون از تو بغل هم....

با این حرفم از هم جدا شدن، نفس با لبخند ساختگیش گفت نفس: تو خیلی شبیه آقا آرمانی آرام جون...

آرام دو دستی روی سرش زد و با لحن خنده داری گفت آرام: آره بدبختانه همه همینو میگن....

دو تا شون زدن زیرخنده، یه چش غره بهشون رفتم که حساب کار دستشون بیاد...

من: بسه دیگه، راه بیوفتین بریم از پارسام تشکر و خدافظی کنیم...

بعد از هماهنگی رفتیم توی اتاق پارسا، آرام و پارسا دو تا شون ذوق مرگ بودن از دیدن هم....!!!!

من: سلام...

پارسا: سلام خوش اومدین بفرمایین بشینین...

من: نه دیگه اومدیم یه تشکر کنیم بریم، ممنون زحمت کشیدی..

پارسا: خب حالا دو دقیقه بشینی نمیمیری، بفرمایین...

با تعارفای پارسا نشستیم، زنگ زد برامون کیک و نسکافه آوردن...

پارسا: شما خوب هستین آرام خانوم؟

آرام: بله ممنون شما خوبین؟ چه شبیه مدیرا شدین اینجا....!!!!

پارسا: مدیرم دیگه، بیرون شبیه چیم مگه؟

آرام: بیرون که هستین اصلاً بهتون نمیداد مدیر باشین، من فکر میکردم تو هتل از اینایی هستین که دستشویی میشورن و زمینارو طی میکشن، تازه میگفتم واستون زیادم هست تو بهترین هتل تهران!!!!....

پارسا از ته دلش خندید و گفت

پارسا: خیلی ممنون واقعا آرام خانوم، خوب خانوم پژمان شما راحت بودین؟ همه چی بود؟ نفس: بله ممنون عالی بود، خدمات و تمیزی و راحتی و همه چی....

پارسا: خب خدارو شکر که راضی بودین، خوشحالم...

من: دخترا زود بخورین بریم بیشتر از این مزاحم پارسام نشیم...

به طرف میز پارسا رفتم که پولو حساب کنم، میدونستم نمیگیره چون تمام کارای تبلیغاتی هتلشو من انجام دادم و میدم و ازش یه قروم نگرفتم، ولی خب زشت بود سرمو بندازم بدون تعارف برم....

من: خب حساب ما چقدر شد؟ پارسا اخم کرد و گفت

پارسا: میخوای یه چوب بدم بزنی منو؟ برو خجالت بکش پسر، ما با هم حساب کتاب زیاد داریم...

من: حساب حسابیه کاکا برادر....

پارسا چشمک زد و گفت

پارسا: خب با سیاستی ها، اینو میگی که طلبتو بگیری؟

من: پس چی پسره مفت خور، هرچی داری از تبلیغات من داری....

پارسا: برو آرمان تا بیرون نکرده، جلو خانوما نمیتونم چیزی بگم بهت، برووو...

دستشو فشردم و با شوخی و خنده خداحافظی کردیم و رفتیم توی ماشین.

با ماشین بابا اومده بودم ماله خودم که جای دو نفر بیشتر نداشت...

هر دو تاشون عقب نشستن، انگار که من رانندشونم...
تا خونه انقدر با هم حرف زدن و جور شدن که آرام داداششو و نفس فرشته
نجاتشو فراموش کردن....
و من انگار که....

فصل هفتم

آتنا و فرزاد برای استقبال از نفس توی حیاط با صفای خونه منتظر بودن....
با پیاده شدنمون از توی ماشین، آتنا و فرزاد از پله ها پایین اومدن...
مامان با ذوق آغوششو باز کرد و نفس خیلی راحت توی بغلش رفت....
آتنا: سلام دخترم خیلی خوش اومدی....
نفس: سلام، ببخشید مزاحمتون شدم آتنا جون...
آتنا: نه عزیزم....
فرزاد: سلام دختر گلم به خونه ی جدیدت خوش اومدی بابا....
نفس: سلام، من ازتون خیلی ممنونم، واقعا نمیدونم ازتون چطوری تشکر کنم؟
آرام جون ازتون خیلی تعریف کرده بود ولی شما خیلی بهتر از اون تعریف
هستین...
آتنا: مرسی، من بابت تمام اتفاقای بدی که برات افتاده متأسفم، امیدوارم از این
به بعد روز بد نبینی و همیشه بخندی...
نفس: ممنون...
فرزاد: ایشالا کنار ما زندگی خوب و آرومی داشته باشی، دلم میخواد حس کنی
خونه ی خودته و راحت باشی....

باهامون غریبگی نکن و ما رو از خودت بدون...
نفس: من خیلی خجالت میکشم از اینکه مزاحم زندگیتون شدم....
آرام: تو اصلا مزاحم زندگی ما نیستی نفس جون...
نفس: سعی می کنم از فردا برم دنبال کار و زحمتو کم کنم....
بابا به سمت داخل خونه هدایتش کرد و با اخم ساختگیش گفت فرزاد: فکرشم نکن که بذارم کارکنی یا از اینجا بری....
تو از همین الان و از همین ثانیه واسه من و خانوادم مثل آرامی...
فقط و فقط به فکر درست باش که کنکور داری و این خیلی برام مهمه، از الان تا آخر عمر دختر منی....
نفس که حالا بغض کرده بود گفت
نفس: شما خیلی خوبین، من واقعا نمیدونم چی باید بگم....
آتنا: هیچی عزیزم، فرزاد راست میگه فقط به فکر درست باش...
راستی اینو نگم تو دلم میمونه، تو خیلی خوشگلی مثل فرشته ها میمونی و معصومیت و مظلومیت، جذابیتتو چند برابر کرده...
نفس لبخند زد و گفت
نفس: شما لطف دارین، شما هم خانوادگی خیلی خوشگل و تو دل برو هستین...
لبخند مسخره ای که بیشتر شبیه پوزخند بود اومد گوشه لبم، نمیدونم چرا!!!!....
فرزاد: میدونم خیلی خسته و ناراحتی میتونی بری استراحت کنی...
آتنا: اتاقی که برات در نظر گرفتیم بین اتاق آرمان و آرامه، بچه ها اتاقشو نشونش بدین....
فرزاد: توش سرویس خواب هست ولی اگه خوست نیومد میتونی با سلیقه خودت اتاقو درست کنی...
نفس: ممنون، همینکه بزرگواری کردین نداشتین آواره بشم خیلی لطف کردین...

فرزاد: وظیفمون بود دخترم، بعد از اینکه استراحت کردی یه لیست از چیزایی که احتیاج داری تهیه کن فردا با بچه ها برو بگیر، نمیخوام چیزی رو از قلم بندازی....

نفس: شما منو حسابی خجالت زده میکنین...

فرزاد: نه، خجالت نداره، راحت باش و فکر کن خونه ی خودته..

نفس: چشم بابا جون...

وای خدا این چه زبونی داره، چه سریع هم صاحب شد بابا جون مارو!!!...

آتنا: چون میدونستم خسته ای شامو زود آماده کردم، امشبو از آرام لباس بگیر، فردا میرین تهیه میکنین...

لباساتونو عوض کردین بیاین شامتونو بخورین...

همه با این حرف آتنا بلند شدیم و رفتیم بالا...

من یه راست رفتم توی اتاقم و اونام باهم رفتن....

خب مسئولیت منم تموم شد و یه دختر و نجات دادم، امیدوارم اتفاقی نیوفته که پشیمون بشم!!!...

لباسامو عوض کردم و یه شلوار ورزشی سبز و آستین حلقه سبز و زرد پوشیدم، حوصله نداشتم از همین اول کاری بخاطر دختره خودمو بندازم توی زحمت و لباس پوشیده بپوشم، به من چه اون چشاشو ببندد....

نمیتونم یه عمر خودمو اذیت کنم که...

رفتم پایین و پشت میز نشستم، فرزاد و آتنا منتظر اونا بودن...

فرزاد: دختر خوبیه...

آتنا: آره طفلی...

خیلیم خوشگله، نه آرمان؟ من: مگه من به اون نگاه کردم؟؟!!!!

فرزاد: تو که اصلا نگاه نکردی!؟

من: من فعلا انقدر از اینکه یه مزاحم اومده تو خونه عصبانیم که اگه کسی حرف بزنه میزنم لهش میکنم!!!!...

آتنا: چیکار به تو داره؟ مگه جای تورو گرفته؟ ادای نفسو در آوردمو گفتم من: چشم باباجون...

دختره پر رو هنوز نیومده بابامونم صاحب شد....

فرزاد خندید و گفت

فرزاد: خجالت بکش مرتیکه گنده، مرد حسودی نمیکنه...

با تموم شدن حرفش آرام و نفس اومدن...

نفس یه شلوار مشکی و سویی شرت آستین بلند سفید پوشیده بود با یه شال مشکی...

این دختره میخواد با روسری بگرده توخونه عایا؟؟؟؟!!!!

آتنا: خوش اومدی نفس جون بیا بشین عزیزم...

فرزاد: از تخت و کمد اتاق خوشت اومد یا نه؟ نفس: بله باباجون عالی بود....

فرزاد به من نگاه کرد و خندید، منم خندم گرفته بود....

آتنا: بعد شام حتما لیست لوازم مورد نیازتو بنویس فردا برین بگیرین...

نفس: ممنون مامان جون، حالا عجله ای نیست...

فرزاد: چرا عجله هست اتفاقا، هیچی نداری همه چی لازمه فردا اول وقت میرین...

آرام: بابا من فردا دانشگاهم تا عصر...

فرزاد: اشکال نداره، با آرمان میره...

من: من فردا شرکت کار دارم، باید زود برم...

آتنا: دیرتر بری چیزی نمیشه...

من: نمیشه، جلسه دارم....

فرزاد: من بگم میشه، اگه خیلی واجبه من بیرمش؟؟؟؟ از لحنش معلوم بود میخواد منو بزنه...

حوصله بازار رفتن ندارم بخدا....

انقدر که این مامانو آرامو بردم دیگه روانی شدم....

چه گ...و...ه...ي خوردیما دختره رو آوردیم خونمون....

با حرص گفتم

من: نه شما به کاراتون برسین، میبرمش....

نفس: ممنون، نمیخواد کارتونو از بالایی من عقب بندازین گفتم که عجله ای نیست...

فرزاد: آرمان فردا در اختیارت، هرکار داشتی بهش بگو...

نفس: چشم، ممنون....

وای که داشتم از حرص میترکیدم، دختره پر رو.....

تو این خونه کم همه منو آدم حساب نمیکردن، حالا که این اومده بدترم شده....

حس بچه سر راهی بودن تمام وجودمو گرفت!!!!!!.....

شامو توی حرف زدن های متفرقه خوردیم و کلی باهم جور شدن!!!!

دختره انقدر با همه صمیمی شد که من با خانوادم صمیمی نبودم....!!!!

باید اعتراف کنم یه جورایی حسودیم شد، و حرصم دراومد!!!!.....

بعد از خوردن شام همه نشسته بودن دور هم، ولی من اعصاب نداشتمو از کارم

پشیمون بودم، بخاطر همین یه شب بخیرگفتمو رفتم توی اتاقم و نشستم پای

اینترنت، اینجوری آروم میشدم....

غرق در بازی آنلاینم بودم و متوجه ساعت نبودم، ضربه آرومی به درخورد و

پشتش صدای آرام اومد

آرام: آرمان بیداری؟؟

چشم‌امو مالوندم و به ساعت مچیم نگاه کردم، يك و نیم...

من: آره..

آرام درو باز کرد و اومد توي اتاق...

من: چیکار داري؟ آرام: اومدم بزنت برم..

من: از مادر زاده نشده...

آرام: بیشعووووور ، بهت میگم دختره چه شکلیه میگی نمیدونم؟

بگو چرا انقدر سنگشو به سینه میزنیه نگرانشی و براش خرج میکنی، نگو دختر نیست فرشتس...

من: بب برو بابا، تا الان چیکار میکردین؟

آرام: تو اومدي بالا مام اومديم رفتيم تو اتاق يكم حرفيديم، خیلی دختر ماهيه ازش خوشم اومد...

من: خب به سلامتی...

آرام: فردا قرار شد زود بيای پايين كه برين خريد...

من: گيري كردم به قرآن، اصلا حوصله ندارم...

آرام: از خداتم باشه با دختر به اين خوشگلی بري بيرون، کلی خوش میگذره بهت، کاش منم کلاس نداشتم...

من: اون بايد از خداهش باشه با من بياد بيرون، الآن تو... عروسيه...!!!!

آرام: بی ادب....

من: برو میخوام بخوابم.

بی حرف بیرون رفت و منم بی حرف خوابیدم!!!!....

فصل هشتم

واللله اي خدا چقدر هوا گرمه، من مو ندم جهنم چطوريه پس....؟؟؟!!!
خدایا، پروردگارا.....
هرکاري ميخواي با اين بندت بکنی بکن، فقط جان من تو جهنم ننداز که طاقت ندارم....
از گرما لخت خوابیدم بازم دارم شرشر عرق میریزم...
اي، کل بدنم چسبناک شده، چیزی که ازش متنفرم....
به ساعت گوशیم نگاه کردم، هشت بود آگه بیشتر ميخوايدم به هیچ کار نمیرسیدم...
بزور از جام بلند شدم و چشم بسته رفتم توي حموم اتاقم...
حوصله وان پرکردن نداشتم، بخاطر همین دوش آب سردو باز کردم و رفتم زیرش...
اوووووف چه یخه، ایول...
هیچی مته یه دوش آب سرد خوابه سر صبحو از سر آدم نمیپرونه...
ده دقیقه اي با آب سرد حال کردم و حوله لباسی به تن بیرون اومدم، می خواستم همونطوري برم پایین که یادم اومد اون دخترم هست....!!
دیگه انقدر بی حیا نبودم که با حوله برم جلوش!!!....
البته یه دو سه روزي بگذره اونم طبیعی میکنم، زشتیش کجا بود؟ حوله تنمه دیگه!!!!!!....
بخاطر تنبلی بیش از حدم تصمیم گرفتم یه دفعه لباس بیرونمو بپوشم که دوباره مجبور نشم این پله ها رو بالا بیامو لباس عوض کنم....
بعد از کلی وسواس به خرج دادن، آخر ساده ترین تیپو زدم!!!!....
یه جین سورمه اي و سویی شرت قرمز، زیرشم یه تی شرت سورمه اي که وقتی زیپ لباسمو باز میکنم با شلوارم ست باشه....

همه دور میز نشسته بودن و توی شوخی و خنده صبحونه میخوردن..

با حسودی گفتم

من: ای نامردا، حالا تنها تنها صبحونه میخورین؟ بله مامان خانوم، نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار....

داشتیم خدایی؟؟؟

صندلی عقب کشیدم و نشستم من: صبح همه بخیر...

آتنا با خنده گفت

آتنا: صبح توأم بخیر حسود...، نگو اینجوری نفس جدي میگیره نمیدونه اخلاقه تورو که....

تو کی صبحونه میخوری آخه؟؟؟؟

من: کنار تون میشینم نوشیدنی که می خورم...

فرزاد: حالا آسمون زمین نیومده که، بیا بخور....

آرام: چی میخوری بیارم برات؟ من: چای..

آرام: خب خودت پاشو بریز، اون کتری اونم قوری اونم استکان....

داشتم چپ چپ نگاش میکردم که صدای نفسو شنیدم

نفس: من میخوام واسه خودمم بریزم، واسه آقا آرمانم میریزم...

آرام: نه بابا پر رو میشه، بذار خودش بریزه...

نفس: نه چیزی نمیشه...

بلند شد و یه سینی چای خوشرنگ ریخت و گذاشت روی میز، لبخندی زد و گفت نفس: یه دورم همه باهم بخوریم که آقا آرمان حسودی نکنن!!!!....

بی توجه به حرفش، با حرص گفتم

من: انقدر آقا آرمان آقا آرمان نگو، آرمان بگی راحت ترم....

سر شو پایین انداخت و گفت نفس: چشم.
همینطور که چاییمو فوت میکردم گفتم
من: اگه صبحونت تموم شده برو آماده شو، من منتظرم....
همینطور که از آشپزخونه بیرون میرفت گفت نفس: باشه من الان میام...
من: برو، تو نمیای آرام؟؟
آرام: نه، گفتم که کلاس دارم، شما برین خوش بگذره...
من: خوشه دلت ها...
خوش چی میخواد بگذره؟ پارتی میخوام برم مگه؟ چشمکی زد و گفت
آرام: پارتی نمیخوای بری ولی بایه داف میخوای بری بیرون...
من: آره عتیقس بخدا، نکه من خیلی دختر دوستمو از اینکه این دختره مزاحم
اومده خیلی خوشحالم....
الان دارم واسه بیرون رفتن باهش بال بال میزنم...
آرام: از خداتم باشه....
آتنا: دختر به این خوشگلی، واقعا که بی سلیقه ای...
فرزاد: بی سلیقه نیست، بی عرض که تا الان دست نخورده مونده!!!!...
سر تگون دادم و گفتم
من: مردم خانواده دارن مام داریم، همه آرزو دارن پسر پاك داشته باشن اهل
دختر بازی نباشه، مامان بابای ما برعکسن!!!!...
نفس باهمون لباسا اومد، چقدر رویه دختر فشار میاد همش بایه چیز باشه اونم
بدون آرایش و لاک، اینو به یمن وجود آرام میدونستم...
نفس: من آمادم...
من: بریم؟ نفس: بریم.

از روی صندلی بلند شدمو گفتم من: همگی خداحافظ.

نفس: با اجازتون، خدا نگهدار..

جواب خداحافظیمونو دادنو رفتیم توی ماشین...

همینطور که ماشینو از حیاط بیرون میبردیم گفتم من: خب اول کجا بریم؟

نفس: اگه میشه اول بریم واسه مدارك شناساییم، فکر میکنم باید تقاضای المسنی بدیم....

من: اوکی...

چند ساعتی واسه انجام کار مدارك معطل شدیم و بعد به پیشنهاد خودم رفتیم یه مرکز خرید که همه چی داشته باشه...

من: خب چیزایی که لازم داری رو لیست کردی؟ نفس: بله.

من: اول بریم واسه لباس که مهم ترین چیزه، حالم بهم خورد انقدر اینا تنگه...!!!

بیا بریم تو این مغازه بزرگه شاید از چیزی خوشتر اومد باهم رفتیم داخل مغازه

نفس: آرمان به نظرت این مانتو سبزه قشنگ نیست؟ من: نمیدونم، میخوای بپوشش...

نفس: فکر میکنم این خوشگلتره..

یه مانتو تا زانو مشکی با دوخت های تزئینی سفید.

من: نمیدونم از هرچی خوشتر میاد بردار بپوش...

نفس رفت و مانتو رو پوشید و از اتاق بیرون اومد نفس: به نظرت قشنگه؟ کلافه گفتم

من: من نمیدونم، اگه خودت خوشتر او مده برش دار...

فقط زود باش، باید کل خریدارو همین امروز انجام بدیم..

نفس: خب یه نظری بده دیگه، من نمیتونم انتخاب کنم.

من: خوبه..

نفس: پس برش میدارم..

من: خب تا تو درش بیاری منم پولشو حساب می کنم..

از توی جیبش کارتشو درآورد نفس: یخورده پول توش هست...

اخم کردم و گفتم

من: نگهش دار وقتی تنها بودی ازش استفاده کن.

منتظر جوابش نشدمو بی توجه به صدایش رفتم و پولو حساب کردم.

بعد از اون چندتا مانتو دیگم گرفت، سفید و قهوه ایو سبز و آبی کاربنی با ست

کیف و کفشو روسری...!!!

واسه مانتو سفیدش از یه شال خوشش اومد، باهم رفتیمو سرش کرد، همینطور

که خودشو توی آینه نگاه میکرد گفت نفس: بهم میاد آرمان؟

قبل از اینکه من جواب بدم، فروشنده گفت

فروشنده: عالیه خانوم، تا حالا صدتا از این کار فروختم به هیچکس به اندازه ی

شما نیومده بود....

داغ کردم با عصبانیت توپیدم بهش من: تو آرمانی؟

فروشنده: نه فقط نظر مو گفتم...

من: برو نظرتو واسه مامانت بده نه ناموس مردم...

رو به نفس گفتم من: درش بیار بریم... نفس روسری رو در آورد و با قیافه ای

آویزون بیرون اومد...

نفس: بهم میومد....

من: نه نمیومد...

انقدر لحن خشک و جدی بود که بیچاره ترسید و دیگه چیزی نگفت...

مرتیکه پر رو بی ناموس...

شانسش گرفت مخاطبش مامان یا آرام نبود و گرنه زنده نمی‌موند مردك
عوضی....

روي نفس حساس نبودم و این جوشو نجات داد...

خلاصه که نهار و بیرون خوردیم و تا طرفای شب علاف شدیم توي مرکز خرید
تا تمام چیزایی که لازم بودو خرید

توي راه برگشت بادیدن مغازه لباس زیر فروشی یادم اومد که این یکی جا
مونده...

کارتمو دادم دستشو گفتم

من: فکر نکنم اینجا نظر من لازم باشه....!!!

رمزش 1331، وسواس به خرج نده زود بیا.....

سرشو پایین انداخت و گفت نفس: ممنون، زود میام...

یه نیم ساعتی معطل شدم تا نفس خانوم با دست پر اومدن....

اوه اوه ماشالا چه خریدیم کرده....

خندم گرفت و برای اولین بار بهش لبخند زدم...

من: چه خبره؟؟؟؟ با خجالت گفت نفس: چند تا تاپ و شلوار تو خونه ای هم
داشت خوشم اومد گرفتم...

من: مبارکت باشه.

به بدبختی وسایلو برداشتیمو رفتیم توي ماشین، فکر نمیکنم چیزی از قلم افتاده
بود..

نای راه رفتن نداشتیم دیگه، نه من نه اون...

نفس نشست و چشماشو گذاشت روی هم....

نفس: وای هلاک شدم...

من: خوبه واسه خودت اومدیم خرید کلی چیزی گیرت اومده، من چی بگم
پس؟؟؟ دستمو به جیب پشت شلوارم زدم و گفتم
من: عههه ،فکرکنم کیفمو روی میز بستنی فروشی جا گذاشتم، تو بشین من الان
میام...
نفس: باشه.
بدو رفتم توی یه مغازه که توی راه برگشت پشت ویتترینش اون شالی رو دیدم
که نفس خوشش اومده بود و من گفته بودم بهش نمیداد و نگرفته بودم، در
صورتی که بهش میومدم!!!!....
خیلی زود گرفتمشو برگشتم توی ماشین، در اصل جا موندن کیف بهونه بود
برای خریدن اون شال...
نفس همچنان چشمش بسته بود....
شالو از توی بستش بیرون آوردمو آروم انداختم روی صورتش...
به ثانیه نکشید که چشمشو باز کرد و روسری رو کنار زد، با خوشحالی گفت
نفس: وای ممنون آرمان...
اینهمه خرید کردم به اندازه این بهم مزه نداد، چطوری راضی شدی ازش
بگیری؟ ماشینو روشن کردم و گفتم: من از اون نگرفتم....
نفس: تو که گفتی بهم نمیداد..؟
من: تو اون مغازه بهت نمیومد، ولی اینجا میداد...
نفس: خیلی خوشحال شدم..
من: والا منم اینهمه خرید میکردم خوشحال میشدم، دیگه چیزی لازم نداری بریم
خونه؟ نفس: نه دیگه ممنون ،مردی به صبوری تو توی خرید ندیدم...
من: یه مامان و خواهر دارم که از هفت روز هفته هشت روزش کارشون
همینه، عادت کردم دیگه....
نفس: خیلی خوبه، خوشبحال زنت...

من: حالا کو تا من زن بگیرم، به اون برسم بی حوصله میشم...
نفس: گناه داره بیچاره، آدم باید واسه زنش وقت بذاره...
من: تو نمیخواد جوش اونو بزنی حالا...
سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و گفت نفس: من جنازه شدم.....
دیگه نه صدا داشت نه تصویر، فکر کنم واقعا مرد!!!!!!
انا لله و انا علیه راجعون!!!!!!

فصل نهم

عصر پنج شنبس، یه ماهی از اومدن نفس به خونمون گذشته و نفس حسابی با خانواده جور شده و اونام همینطور، انگار که از اول عضو خانوادمون بوده....!!!
منم با اینکه هنوز مزاحم میبینمش به وجودش عادت کردم و دوشش دارم، البته نه از اون دوست داشتنی....!!!
مثل آرام روش غیرتی شدمو بهش اهمیت میدم، ولی بروش نمیارم و همچنان اخلاقم همون که بوده هست...
یه روز که نباشه نبودش احساس میشه و تازه میفهمیم که چقدر بهش عادت کردیم...
فردا قراره فامیلا بیان باغمون، هر ماه نوبت یه خانوادستو و حالام نوبت ماست.
واسه اولین باره که همه میخوان نفسو ببینن و نفس بهشون معرفی بشه...
حالام همه دور هم نشستیمو هرچی عکس تو لب تابه به نفس نشون میدیم تا با خانواده آشنا بشه...
قرار شده واقعیتو به همه بگیریم تا خیالمون راحت باشه...

البته واقعیت اصلی نه، همون واقعیتی که مامان و بابا میدونن!!!!....
قراره فامیل فرزادو من به نفس معرفی کنم و فامیل آتنا رو آرام...
فرزاد و آتنا توی بغل هم نشستن و سرشون به کار خودشونه و بعضی وقتا یه چیزی میگن...
حالا دیگه نفسم به رابطه ی عاشقانه ی مامان و بابا عادت کرده و میدونه اونا همش باید توی بغل همدیگه باشن...
من خب نفس گوش کن، این مرده که میبینی شبیه بابائه و فقط عینکی و کم مو تره عمو فرزامه، دو سال از بابا بزرگتره، اون که تو بغلشه که مشخصه زنشه اسمش رعناست، همسن بابائه فهمیدی؟
آرام: بله فهمید، خر که نیست برادر من...
من: گفتم شاید...
نفس چپ چپ نگام کرد و گفت
نفس: گفتمی شاید چی؟؟؟ خرباشم؟ نخیر عمو فرزام و زن عمو رعنا، سناشونم بیخیال مهم نیست.
من: سناشونو یادت شده بیخودی بهونه نیار که مهم نیست...
نفس: اصلنم یادم نرفته خوبم فهمیدم، عمو دو سال از باباجون بزرگتره زنشم همسنه بابائه.
من: خب، اون پسره که از همه خوشتیپ تر و خوشگل تر و دخترکش تره که منم هیچی....
اون دخترم که مثل میمونه آرام خودمونه، او نم هیچی...
آرام: عههه آرمایان....
من: اونو ول کن نفس گوش بده، اون پسره که کنار منه آرشامه 25 سالشه دانشجو ترم آخر معماریه پسر دوم عمو فرهاده.

اون پسره که لباس آبی داره و یه خانوم بغلشه آرشاوینه با زنش پانیز، 29 سالشه و پسر اول عموئه.

اون دختریم که کنار پانیزه آیسانه بچه آخر عمو که 25 سالشه و فوق دیپلم طراحی چهره داره...

خب این از خانواده عمو، یه بار بگو ببینم فهمیدی؟
نفس: عمو فرزام، زن عمو رعنا، آرشامو پانیز، آیسانو آرشاوین...

من خوبه، خب این عکس بعدیو ببین، اینا خانواده عمه فرزانه هستن..
اون خانومه که هیچ شباهتی به بابا و عمو نداره عمه فرزانه، اون آقا خوشتیپه بغلشم که شوهرشه پرویز آقا...

دو تا بچه دارن، همین دخترا که دوقولوان یلدا و یسنی...
نفس: وای اینا چقدر شکل همن، از کجا میفهمین کدوم کدومه؟ من: یسنی کنار لبش یه خال کوچولو داره، اگه اونو برداره کارمون تمومه!!!...
نفس: دیده نمیشه که، کو خال؟؟؟ همینطور که عکسو بزرگ می کردم گفتم من: بذار زومش کنم، ایناهانش دیدی؟

نفس: اوووم، چه ریزه، ینی باید سه ساعت نگاه کنی ببینی کدوم خال داره؟
من: چاره ای نیست، تازه صداهاشونو کاراشونم خیلی مثل همه، واقعا تشخیصون سخته...

نفس: چه جالب، من تا حالا دو نفر انقدر شبیه به هم ندیده بودم، رشتشون چیه؟
من: اوووووم نمیدونم یادم رفته، چی بود آرام؟ آرام: گردشگری همش درحال گردش...

نفس چشاشو شطون کرد و گفت

نفس: تو چطور رشته ی آیسانو میدونستی ولی رشته اینارو نه؟ خبریه؟ من: من روز اول چی گفتم به تو؟؟؟

نفس: گفتمی نداري، ولی من باورم نشد، حالا من فهمیدم که درست حدس زدم....

چشمکی زد و گفت

نفس: مبارکه بهم میاین....

من آروم بابا و ایسا باهم بریم...

واسه خودت بریدی و دوختی تنم کردی، آيسان چون همش داره نقاشی میکنه
میدونستم، از اونا اصلا نپرسیدم...

نفس: باشه باورم شد...

من: برو بابا، من به باور تو چیکار دارم؟

نفس: دستت دردکنه، به هر حال بهش فکر کن، گزینه ي خوبیه...

من: ببندبابا...

عکس بعدیو آوردم و گفتم

اینو ببین، عزیزجون و آقاجون مامان و بابا ي فرزادن...

نفس: وای چه مهربونن، چه گلیم دارن بهم میدن....

من: آره دیگه فرزادو ببین...

بهشون اشاره کردم و گفتم من: پسر کو ندارد نشان از پدر....

فرزاد دست انداخته بود دورگردن آتنا و کنار گوشش یه چیزی میگفت و
میخندیدن...

نفس: همیشه همینجورین؟

من: خودت که میدونی دیگه همیشه همینجورین...

آرام: تازه الان از تو خجالت میکشن بعضی کارارو نمیکنن، واسه ما که دیگه
عادی شده...!!!

نفس: مامان و بابائش خدا بیامرز من تو خونه از یه متری هم رد نمیشدن مبادا یه
وقت چشم و گوش من باز بشه...

بغض کرد و گفت

نفس: همین کارا رو کردن که ساده و نفهم بودم، همین کارارو کردن که...

خدا خیر مامانو بده که اومد و یه چیزی گفت و گرنه بغضش میشکست....

آتنا: بچه ها زود باشین دیگه خانواده منم معرفی کنین...

آرام: چشم، نفس بیا ببین...

من مثل آرمان بی ادب نیستم مامان و بابا بزرگمو آخر معرفی کنم...

من: من عکسارو به ترتیب رد کردم، به ادبم ربط نداره...

آرام: چرا اتفاقا، میتونستی اول اونارو نشون بدی...

من: ببند دهنتو بابا....

آرام: نفس ول کن این بی ادبو، بیا اینو ببین...

اینا که مامان و بابائه مامان.

نفس: خب...

آرام: من یه عکس نشون میدم که همه توش باشن، بیا این خوبه...

به ترتیب سن خاله تهمنه که 48 سالشه، خاله تینا که 47 سالشه و آتنا جون خودم...

مردام که به ترتیب شوهر خاله تهمنه و خاله تینا و اونو که فرزاده، او نم دایی اتابک با زن دایی شیده....

خب تو این عکس همه بزرگا بودن، اینم عکس بعدی که جوونان...

خاله تهمنه که اصلا بچه نداره، خاله تینا یه دونه دختر داره 26 سالشه اون دختره که بغلشه بچشه که اسمش مهسائه و 8 ماهشه، اون مردم که کنارشه شوهرشه، اسم خودش هاله و اسم شوهرش حمیده...

اون پسره که بغل حمیده اسمش هومنه 27 سالشه و هنوز مجرده...

اینم که من و آرمانیم، میمونه فرید و فرید و فریده که سه تا بچه های دایی
اتابکن.

فرید 24 ساله مجرد، فرید 26 ساله مجرد، فریده 22 ساله اونم مجرد...

همه فامیل مجردن بجز هاله از اینور و آرشاوین از اونور....

همه هم تو یه سن و سالیمو خیلی باهم بهمون خوش میگذره...

نفس: امیدوارم فردا همه رو با یه نگاه بشناسم.

من: اگه عقلت درست کار کنه میشناسی...

عکسا جدیدن، کسی تغییری نکرده...

نفس اخم کرد و گفت نفس: مطمئن باش عظم درست کار میکنه....

فصل دهم

با صدای آلارم گوشی چشمامو باز کردم، ده دقیقه به هفت بود و قرار بود هفت
راه بیوفتیم...

از تخرم پایین اومدم و پریدم توی حموم، بعد از یه دوش سر صبحی از توی
حموم بیرون اومدم و رفتم پایین...

خونه غرق در سکوت بود و همه جا تاریک، اول فکر کردم که هنوز همه خوابن
ولی با یاد داشتی که با آهنربا به در یخچال ثابت شده بود، فهمیدم که اشتباه
کردم.

«از خواهر خوشگل و ناز به داداش ایکیبری....»

بابا کار داشت زودتر رفتیم، نفس خواب بود بیدارش نکردم، بذار بخوابه هر
وقت بیدار شد باهم بیاین...»

پوووووووف حالا کو تا این دختره از خواب بیدار بشه؟ اه اه چه گیري کردیم
به قرآن...

همینطور که با خودم غر میزدم صدای نفسو شنیدم
نفس: من نیم ساعته بیدارم آرمان خان، منتظر بودم جنابعالی از خواب ناز بیدار
باشین...
برگشتم سمتشو گفتم
من: عههه سلام، مگه تو نرفتی...؟؟؟؟!!!
نفس: نه دیگه، پس چی خوندي تو نامه ؟؟؟؟ من: عهههه من فکر کردم آرام
قراره با من بیاد...!!!!
نفس: حتما فکر کردی نامه رو هم من نوشتم چسبوندم به یخچال؟؟؟
من: خب سر صبحه دیگه صورتمو نشستم چشمم خراچنگ قورباغه میبینه...
نفس: آره جون عمت، بگو پشت سرت حرف زدم جرأت ندارم اعتراف کنم...
من: نه جون تو اشتباه دیدم...
نفس: جون خودت، تا دست و صورتتو بشوری من صبحونه آماده می کنم...
من: تمیزه الان حموم بودم...
نفس: دروغ گو...
ینی منو بگو گذاشتم بخوابی، اگه با پارچ آب میومدم سراغت اینجوری نمیشد...
من: جرأت نداشتم...
نفس: خاک بر سر من که دلم به حالت سوخت...
من: خوب حالا، فکر کردم توأم مثه آرام خوابالویی...
نفس: فعلا که آرام رفته منم که بیدار بودم، پس خودت خوابالویی.
من: بسه...

نفس: چی میخوري؟ من: صبحونه نمیخورم.
نفس: من گشنمه میخوام بخورم.
من: خب بخور سریع من منتظرم.
نفس: تنهایی خوردنم نمیاد وگرنه تا حالا خورده بودم..
من: به من چه خب....
نفس: بیخیال منم نمیخورم، بریم...
دلم بر اش سوخت، گشنه بود بدبخت.
نشستم پشت میزو گفتم من: بشین منم یه چیزی می خورم.
با خوشحالی گفت
نفس: باشه، چی میخوري بیارم برات؟؟ من: واسم یه آب پرتقال بگیر...
لپاشو باد کرد و گفت
نفس: من بلد نیستم آب پرتقال بگیرم...
من: نمیخوای فیل هوا کنی که، یاد داشتن نمیخواد نصفش کن بذار رو دستگاه
آبشو میگیره دیگه...
نفس: آخه تا حالا نگرفتم..
من: حالا بگیر، اینهمه مفت میخوري میخوابی میچرخه یه کاریم بکن دیگه...
کارت تموم شد صدا کن..
از توي آشپزخونه بیرون اومدمو روی کاناپه جلوي تلوزیون دراز کشیدم و
روشنش کردم...
ای خدا مامان بابامونم این چیزای چندش آورو میبینن، خدایا تو چه خانواده ای
بزرگ شدم من؟؟؟
زدم شبکه ی سه ی خودمون...

عههه آب پرتقاله که...

نه آب پرتقال نه چی بود؟

آهان ویتامین سه، مجری با حالی داره ازش خوشم میاد، دخترام همه از دم عاشقشن نمونه بارزش مامان و آرام...

ای بابا چه طولی داد یه آب پرتقال میخواست بگیره ها...

اومدم یه چیزی بگم که خودش صدام زد نفس: آب پرتقال حاضره...
رفتم توی آشپزخونه و نشستم پشت میز.

به به چه آب پرتقالی.....

همینطور که سرم پایین بود و یه نفس سر میکشیدم بهش گفتم من: تو که گشنه بودی چرا چیزی نمیخوری؟؟ نفس: نمیخوام.

من: نفس ببینمت.....

سرتو بگیر بالا....

بی توجه به من سرشو پایین تر انداخت، عصبی داد زدم من: گفتم سرتو بگیر بالا...

سرشو آروم آورد بالا، ولی نگاهش پایین بود..

جدي گفتم

من: تو چشم نگاه کن، گفتم تو چشمم نگاه کن، گریه کردی؟ نفس: نه...

من: چرا چشات قرمزه پس؟؟

نفس: شاید از کم خوابیه، نمیدونم....!!!

از جاش بلند شد و به طرف در آشپزخونه رفت من: صبر کن ببینم، چرا از صبح قرمز نبود؟ خرم من؟ نفس که قطره اشکشو با سر انگشت کشیده و لاک زدنش پاک میکرد گفت نفس: نه...

من: چرا داری گریه میکنی؟؟

نفس: یاد روزایی افتادم که من سفارش میدادمو یکی برام انجام میداد، منم یه روز خانوم بودم واسه خودم حکم میدادم سه سوته اجرا میشد، حالا ولی ...

من: خب حالا انگار چیشده دختره لوس....

یه آب پرتقال گفتم بگیر آبغوره گیري راه انداختی جاش، بشین صبحونتو بخور.

نفس: نمیخورم میل ندارم.

حرصی گفتم

من: به درك، برو حاضر شو...

در حالی که لباس از بغض میلرزید بدو رفت از پله ها بالا...

اي تو روح آرماني.....

نگا با این کارات حال دختره روگرفتی سر صبحی...

به من چه اون خیلی لوسه منکه حرف بدی نزدم...

نه اصلا حرف خوبیم زدی..

همینجورکه با خودم کلنجا میرفتم، رفتم که آماده شم، یه جین سرمه ای با پیراهن قرمز که داخل یقه و آستینش سرمه ای بود پوشیدم...

ساک و سایلمو برداشتمو از اتاق بیرون رفتم، همینطور که عینك مارك دارمو به چشمم میزدم با صدای بلند گفتم من: من تو ماشین منتظرم....

ده دقیقه ای معطل شدم تا اومد، دافای شده بود بی شرف واسه خودش، یه مانتو کوتاه سفید با شلوار کتون سفید پوشیده بود و ست کیف و کفششو با شال قرمزش ست کرده بود...

موندم تو خماری موهاش که تا کجاشه، تو این یه ماه نشده بی روسري یا شال ببینمش....

با اون رژ قرمزی که زده و موهاش که کج توي صورتش ریخته....

آخ خدا بگیر منو چه جیگري شده....!!!

همینطور که به سمت ماشین میومد از توی کیفش عینکشو درآورد و به چشمش زد ، اینجوری خوشگلش چند برابر شد...

بالاخره با هزار مدل اخم و تخم اومد و سوار شد، آهنگو زیاد کردم بی حرف راه افتادم...

با دیدن اولین هایپرمارکت ایستادمو رفتم یکم خرت و پرت خریدم، یه کیک بزرگ و رانی برداشتم و بقیشو گذاشتم توی صندوق، سوار ماشین شدم و کیک و رانی رو گذاشتم روی پاش...

من: بخور تا ناهار نمیری...

نفس: نمیخوام...

من: به جهنم...

سرشو روی شیشه گذاشت و چشماشو بست، بعد از چند دقیقه فکر کنم خوابش برده بود...

از اینکه ناراحتش کردم از دست خودم عصبی بودم، ولی خب غرور داشتم و نمیخواستم ازش عذرخواهی کنم...

از نظر من اون خیلی لوس بود...

فقط دلم براش سوخت از اینکه خودش غم و غصه داشت و منم ناراحتش کرده بودم، فقط همین...

به چهره ی مظلومش توی خواب نگاه کردم و به خودم یادآوری کردم که حتی یه درصدم دوشش ندارم...!!!

فصل یازدهم

من: بیدار شو، رسیدیم.

چشماشو باز کرد و بدون توجه به من کش و قوسی به بدن ظریفش داد و از ماشین پیاده شد...

آتنا و فرزاد و آرام دور استخر نشسته بودن زیر آلاچیقو چای میخوردن...
خدارو صد هزار بار شکر که هنوز کسی نیومده بود و گرنه با خودشون میگفتن
این دختره دوست آرامه یا آرمان؟؟؟

نفس عینکشو بالا زد روی موهایش و با لبخند گفت نفس: سلام به همه، صبح بخیر..

آتنا: سلام عزیزم.

فرزاد: سلام دخترم.

آرام: سلام خوب خوابیدی؟

آرام: آره، وای آتنا جون چه باغ قشنگی دارین...

فرزاد: این باغ قابل آتنا رو نداره ها، ولی سندش به نام منه...

نفس: منظورم اینه که باغتون فوق العاده قشنگه، شما و آتنا جون نداره که بابا
جون...

من: سلام به همگی، خوب مارو جا میذارین میرین دیگه...

فرزاد: جاتم نمیذاشتیم باز باید با ماشین خودت میومدی، من تورو با این هیکل
گندت تو ماشینم راه نمیدم، دست فیلو از پشت بست، فاتحه ی ماشین خونده
میشه...

من: همه آرزوی هیکل و تیپ و قیافه منو میخورن فرزاد خان...

آرام: باز قرصای اعتماد به نفستو یه جا خوردی داداشی....

همه زدن زیر خنده و منم واسشون سر تگون دادم و رفتم داخل خونه...

خودشون هیکل منو ندارن حسودیشون میشه دارن میترکن از حسودی....

هیکل به این باحالو و رزشکاری و روی فرمی، اصلا منو چه به شرکت، باید
فوتبالیست میشدم با این بدن...

بعد از گذاشتن ساک و سایلیم توي اتاق ، رفتم سراغ لوسی، یه سگ گنده سفید
ملوس که خیلی نازه و دوست منه...
فرزاد میگه مئه خودت سگه...!!!
دلم واسش تنگ شده بود، قلا دشو باز کردم و آوردمش توي جمع...
لوسی یه هاپ گفتو منم گفتم من: لوسی سلام کرد..
آرام همینطور که روی سرشو نوازش میکرد گفت
آرام: سلام به روی ماهش، نانازی دلم تنگ شده بود برات لوسی...
رفتم صندلی بغل نفس نشستم، خودشو یکم جمع کرد و گفت نفس: وای آرمان،
ببرش اونور...
من: ای ترسو، میترسی؟؟؟!!!
نفس: نه چندشم میشه، وووووی آرمان ببرش اونور تورو خدا...
لوسی یخورده نزدیکش شد و نفسم با جیغ جیغ فرار کرد و لوسیم دنبالش...
همیشه پاچه غریبه هارو میگرفت...
اول می خواستم لوسیو بگیرم و بذارم نفسو اذیت کنه، ولی دلم به حالش
سوخت...
من: لوسی لوسی باتوأم برگرد، کاریش نداشته باش..
لوسی حرف گوش کنم زود برگشت و جلوی خودم نشست...
آتنا: بیا نفس جون، کاری نداره بهت..
فرزاد: بیا دخترم بیا، آرمان ببر ببندش دخترمو اذیت نکن.
منم حرف گوش کن تر از لوسی، بلند شدم و زبون بسته رو بستم...
یه ساعتی از اومدنمون گذشته بود که تقریباً همه اومدن و نفسم به همه معرفی
شد و خیلی زود با همه جور شد و جمع شد مثل همیشه...

اول که دخترا دور هم جمع شدن و نشستن به حرف زدن و غیبت کردن، و اینکه
رژ کی بیست و چهار ساعتو لاک کی گرون تره....
کی کیو دوست داره و انگشتره کی نگینش بیشتره....
و اینجور حرفای لوس خاله زنکی...
ما پسر ام جمع شدیم و پاسور بازی کردیم...
بعد از اینکه پاسور بازی دلمونو زد قرار شد بطری بازی کنیم...
دختر ا و پسر ا گرد نشستیم و قرار شد اول حاکم و دور بعد کسی که قراره حکمو
اجرا کنه انتخاب بشه...
بطری رو چرخوندن، چرخید و چرخید تا سرش رو به نفس ایستاد و حالا نفس
حاکم شده بود...
بطری یه بار دیگه چرخید و اینبار...
از این بدتر نمیشد، تهش رو به من ایستاده بود و این یعنی نفس حکم بده و من
اجرا کنم...
آرشام خندید و گفت
آرشام: اوه اوه ،نفس خودتو خسته نکن که هر چی بگی محاله آرمان اجرا
کنه....
فریده همینطور که با موهای فرش بازی می کرد گفت
فرید: آره بابا آرشام راست میگه ،تا حالا نشده کسی حکم بده و آرمان اجرا
کنه...
آیسان با حرص گفت
آیسان: بیشعووور زورش خیلی زیاده، هیچ وقت نشده اجرا کنه حکم...
یلدام چشمکی به نفس زد و گفت
یلدا: یه آدمیه، همیشه یه چیزی میگه که بازی رو بهم بزنه...

حمید سرشو تگون داد و گفت حمید: امکان نداره انجام بده....
هاله شونه بالا انداخت و گفت
هاله: اگه انجام بده واسه اولین دفس که اینکارو کرده...
همینطور همه داشتن اظهار نظر میکردن و نفس خیره شده بود توی چشماي من
و یه لبخند شیطون گوشه ي لبش...
میدونستم از دستم ناراحته و میخواد تلافی کنه...
نفس با سرتقی گفت
نفس: یعنی چی که انجام نمیده؟ من حالیم نیست این چرت و پرتا ،قانون بازیه
باید انجامش بده...
آرشاوین همینطور که تخمه میشکست گفت
آرشاوین: قانون کیلو چنده بابا دلت خوشه....
نفس ابرویی بالا انداخت و گفت نفس: انجام میده، حالا ببینین.... آرام پوزخند
زد و گفت
آرام: خب حالا تو حکم کن، ببین که انجام نمیده...
خیره شد توی چشمام، عجیب بود که از شیطونی نگاهش خوشم اومده
بود!!.....!!
نفس: اووووومممممم.....
هوا خیییییلی گرمه ،دستگاه آب پرتقال گیری رو بیار توی حیاطو جلوی همه
برام یه لیوان پر آب پرتقال بگیر، بذار توی سینی و تا کمر خم شو، بعدم برش
دارو آروم آروم دهنم کن تا تموم شه...
صدای خنده ي همه بلند شد....
لعتنی میدونستم میخواد حالمو بگیره....
اول می خواستم مثل همیشه بزنم زیر همه چیز، ولی....

میدونستم باهاش چیکار کنم

بد شانس‌ی این بود که اینجا آب پرتقال گیري برقی نبود و مجبور بودم با دست بگیرم...

بلند شدم و گفتم انجام میدم، این قانون بازیه...

و در مقابل چشم های متعجب همه وارد خونه شدم

بعد از برداشتن دستگاہو چند تا پرتقال و سینی و لیوان برگشتم و رفتم پیش بقیه...

همه با تعجب نگاهم می کردن، حتی خود نفس، انگار که اونم منو شناخته بود و باورش نمیشد که بخوام حکمشو اجرا کنم...

آیسان: آرمایان، واقعا میخوای حکمشو اجرا کنی؟ خونسردانه سرمو تکون دادم و گفتم من: آره

هاله: محاله تو این کارو بکنی...

من: می کنم

هرکسی یه چیزی میگفتو همه شده بود حسابی...

آستینامو بالا زدم و شروع کردم...

درسته کار سختی نبود ولی این غرور لعنتی...

همین که واسه اولین بار حاضر شده بودم حکمی رو اجرا کنم همه رو به تعجب وا داشته بود و همه خیره شده بودن به دستای مردونم که آب پرتقالی شده بود...!!!

زیاد طول نکشید و دو دقیقه ای یه لیوان پر آب پرتقال گرفتم و گذاشتمش داخل سینی، جلوش یکم خدمو لیوانو به دهنش نزدیک کردم...

دهنشو باز کرد و با ناز شروع کرد به خوردن، می خواستم همه رو بریزم روی لباسش ولی نریختم...

و اون فاتحانه و مغرورانه به همه نگاه میکرد و آروم آروم میخورد....

سرمو نزدیک گوشش بردم و آروم زمزمه کردم من: بدبخت عقده ای خودتو آماده کن، دارم برات ...

پوزخندی زد و به با ناز خوردنش ادامه داد...

توی فکر تلافی نبودم چون قبول داشتم کار صبحم بد بوده و میخواستم یه جوری از دلش در بیارم...

ولی وقتی اون پوزخندشو دیدمو فهمیدم که جدیم نگرفته به غرورم برخورد، پوزخندش کارو خراب کرد و از همونجا رفتم توی فکر تلافی کردن، باید حالشو جا میاوردم تا بفهمه با من نباید در بیوفته...

یه ساعت خوردنشو طول داد و بعد مغرورانه به همه نگاه کرد.

همینطور که دور لبشو با دستمال کاغذی تمیز می کرد لبخندی زد و گفت نفس: دیدین انجام داد؟

آیسان: باورم نمیشه آرمان اینکارو کرده باشه، هنوز تو شکم...

فرید: خاکی تو سرت که ضایمون کردی آرمان...

هاله: خیلی جالب بود قیافه آرمان موقه اجرا حکم...

همه داشتن درمورد این امر نادر صحبت می کردن که صدای آتی به بحث خاتمه داد آتنا: بچه ها بیاین داخل سفره پهنه.

همه رفتیم واسه صرف ناهار، همیشه خانوما برنجو درست می کردن و مردا کباب و جوجه رو، و این باعث شده بود که به ماجوونا حسابی خوش بگذره و دست به سیاه و سفید نزنیم...

بعدخوردن ناهار دوباره دخترا و پسرا از هم جدا شدن و رفتیم توی حیاط، هردفه که دور هم جمع میشدیم یه دختر و اذیت میکردیم و جیغشو در میاوردیم... و حالا چه کسی بهتر از نفس تازه وارد...

دنبال یه راه واسه ترسوندنش بودن که گفتم خودم میدونم چیکار کنم.

دختر! دور استخر ایستاده بودن و میگفتن و میخندیدن، رفتم لوسیو باز کردم و
آروم طوری که کسی متوجه نشه پشت نفس و لش کردم...
میدونستم دخترا بجز نفس کسی از سگ نمیترسه...
آروم برگشتم سر جام و بلند گفتم من: نفس
رو شو برگردوند و صدای جیغش و افتادنش توی آب با گفتن من که مواظب
لوسی باش، یکی شد...
همه زدن زیر خنده و منم حسابی حال کردم...
از ترس لوسی پاش لیز خورد و افتاد توی استخر...
همه داشتن مسخره بازی در میاوردن که آرام با نگرانی گفت آرام: این رفت
کجا؟ چرا نیومد بیرون؟؟؟ نکنه شنا بلد نیست...
تازه نگام افتاد توی استخر پر عمق و بزرگ باغ...
نفس داشت دست و پا میزد...
نکنه واقعا شنا بلد نیست؟؟؟
یه لحظه سوپر من شدم و نفهمیدم چیکار می کنم...!!!!
سویی شرتمو در آوردمو با آستین حلقه پریدم توی آب، با یه حرکت دستمو زیر
بدنش بردمو کشیدمش بیرون....
آب رفته بود توی حلقشو سرفه میکرد، نفسش بند اومده بود و حسابی ترسیده
بود...
بدن نرمش خیس خیس بود و صورتش مظلوم مظلوم...
برای اولین بار موهاشو دیدم و دلم لرزید...
ای خدا این واقعا فرشتس؟ شکل یه پری دریایی شده بود...
موهای مشکی پر کلاغیش تا پایین تر از باسنش میرسید و حالا دورش پریشون
شده بود...

نشوندمش کنار لبه استخر و چند بار محکم زدم پشتش تا حالش جا بیاد،
روسریشو از توی آب در آوردمو انداختم روی سرش...
با پشت دستم آب پیشونیمو پاک کردم و گفتم من: خوبی؟
همینطور که با عصبانیت نگاهم میکرد گفت
نفس: خیلی بدی آرمان....
بی توجه به حرفش گفتم من: مگه تو شنا بلد نیستی دختر؟؟ سرشو به طرفین
چرخوند و گفت نفس: نه از آب میترسم...
اخم کردم و گفتم
من: شنا خیلی مهمه، حتما باید یادش بگیری...
حالا نوبت اون بود که بدون توجه به حرف من بگه نفس: حالتو میگیرم...
ابرو بالا انداختم و گفتم من: به من چه؟ نفس: همش زیر سرتوئه...
من: تو دست و پا چلفتی هستی به من ربطی داره؟؟؟ برو بابا، برو لباساتو
عوض کن، سرما میخوری.
بلند شد و گفت
نفس: هوا گرمه خودش خشک میشه...
جدي تر از همیشه گفتم
من: به گرمی هوا کار ندارم لباسات معلومه...
مانتوش سفید بود و لباس زیرش قرمز! حالا که مانتوش خیس شده بود مشخص
بود و این منو دیوونه می کرد!!..
نفس: از اولم معلوم بود...
من: اونایی که معلوم نبودو نمیگم، یه جا گذاشتمت به حال خودت، از قرمز جیغ
تر پیدا نکردی بخری؟
بعدم زیر مانتو سفید پوشیدی داری چراغ میدی همینطوری....

از صبح قابل تحمل تر بود ولی حالا افتضاحه افتضاح...
نفس در حالی که روسریشو در میاورد گفت
نفس: ساك لباسامو جا گذاشتم خونه، لباس دیگه ندارم.
از روی تأسف سرمو تگون دادمو با عصبانیت گفتم من: واقعا که چی بگم به تو
دختره ي حواس پرت...
از روی صندلی سویی شرتمو برداشتمو انداختم روی شونش...
با تحکم گفتم من: اینو بپوش، زود باش...
لجوجانه گفت
نفس: نمیخوامش، صدتا نفس توش جا میشه، بدم میاد بپوشمش...
با همون لحن قبلی گفتم
من: من این حرفا حالیم نیس، گفتم بپوشش....
خیره شد توی چشمام و سرتقانه گفت نفس: نمیپوشمش...
هر لحظه عصبی تر از قبل می شدم، با صدای بلند تري کنار گوشش گفتم
من: تو غلط میکنی که نمیپوشیش، دارم میگم لباسات ضایس دختره ي بی حیا
،بپوشش همین الان...
نفس همینطور که غر میزد پوشیدش و گفت نفس: اووووففف، چه بوي گندیم
میده ادکلنت....
من: به گندي تو نمیرسه، زر زر زیادی نکن روسریتو بپوش....
همینطور که موهاشو با دستش تگون میداد تا آبش گرفته شه گفت نفس: خیسه
بدم میاد.
من: هوا گرمه خودش خشك میشه، سرت کن.
با حرص گفت
نفس: اینجا هیچ کس روسري سرش نیست، حتی مامانتو آرام...

من: هر کی هر غلطی کرد توأم باید بکنی؟ اونا شوهر دارن، پدر دارن...

وسط حرفم او مد و گفت

نفس: منم نه پدر دارم نه شوهر، پس به خودم مربوط میشه.

روسریشو روی سرش انداختم و گفتم

من: به قران نفس اگه سرت نکنی موها تو از ته میتراشم....

نفس: به تو چه آخه....

همینطور که گره روسریشو سفت می کردم گفتم

من: چشای هیزشون دراومد انقدر نگاه کردن، میشینی اینجا تا لباسات خشک نشده از جات تگون نمیخوری.

ببینم بلند شدی یا موها ت معلومه میدونم با تو....

نفس: روانی...

من: با من دهن به دهن نکن که بد میبینی، حواست باشه که حواسم بهت هست، مواظب خودت باش که هر لحظه برای تراشیده شدن موها تو شکستن پاهات آمادگی دارم...

لحتم انقدر جدی بود که بیچاره ترسید و دیگه چیزی نگفت، منم رفتم پیش بقیه ولی فکرم پیش نفس بود...

پیش بدن خیس و نرمش...

پیش موهای بلند لخت شلاقی و زاغش...

فکرم پیش حرفایی بود که بهش زدم....

فکر اینو میکردم که اصلا چه ربطی به من داشت که موهاش و لباساش معلوم نباشن؟؟ یا به من چه ربطی داره که چشای هیز پسرا روش قفل شده؟؟؟ چرا گفتم از جاش تگون نخوره؟؟؟ چرا، چرا، چرا...؟؟؟؟!!!!

اینا هیچکدوم به من ربطی نداشتن، ولی من دلم میخواست نفس جوری باشه که من میخوام...

دلم نمیخواست کسی نگاهش کنه، دلم نمیخواست حتی یه لاخ از موهاشو کسی ببینه....!!!!

فکرم پیش نفس بود و ذهنم دنبال یه دلیل واسه کارام...

کلافه و عصبی میشدم وقتی میدیدم دلیلی نداره و من بیخودی خودمو قاطی کردم...

با صدای فرید به خودم اومدم

فرید: خب خدارو شکر که خطر رفع شد، حالا کیا با فوتبال موافقن؟

اول از همه نفس گفت نفس: من

و بعد از اون همه با خنده موافقتشونو اعلام کردن...

و اعلام موافقت نفس، یعنی در افتادن با آرمان.....

انقدر عصبی شدم که خون خونمو میخورد، انگار اون اصلا من و حرفامو جدی نگرفته بود و قصد لجبازی با منو داشت...

نفس نمیدونست داره با دم شیر بازی میکنه....

باید حرفایی که بهش زده بودمو عملی می کردم تا بفهمه لجبازی کردن با من چه عواقبی داره...

با اینکه سویی شرت من تنش بود بازم لباسای خییش به تنش چسبیده بود و اندامشو به نمایش گذاشته بود...

بدون توجه به حرف من روسریشو درآورده بود و مشغول بافتنشون بود....

با خودم عهد کردم هرطوری شده حالشو بگیرم، حالا این وسط به من چه ربطی داشت که انقدر حرص میخوردم، خودمم نمیدونم!!!!....

از این بهتر نمیشد که نفس توی تیم مقابل من باشه و رقیب به حساب بیاد....

بر خلاف همیشه که پست دروازه بانو بخاطر علاقم انتخاب می کردم، ترجیح دادم مهاجم باشم، اینطوری بهتر میتونستم حالشو جا بیارم....

پوزخندی که در جواب اخم زد، جری ترم کرد....

برو خداروشکر کن دلم بحالت سوخت و آروم زدم!!!!....

خداروشکر کن جلو جمع چیزی بهت نگفتم....

الانم تا وقتی برمیگردیم خونه میشینی یه گوشه جلو چشم من پیدات نمیشه که بد
میبینی....

سعی کن هیچ وقت کاری نکنی تا مجبور بشم تمام زورمو نشونت بدم فهمیدی؟؟

حالا ام اگه فکر میکنی شکسته بریم بیمارستان....

با نفرت نگاهم کرد و گفت

نفس: در حال مرگم باشم از تو کمک نمیخوام.....

شونه بالا انداختمو گفتم من: به درك....

از بغلش بلند شدم رو به آرام گفتم

من: آرام، با دخترا کمک کنین ببرینش داخل....

آرام با نگرانی گفت: نمیخوای ببریمش بیمارستان؟

من: نه چیز خاصی نیست، کمک کنین بره تو استراحت کنه...

نفس: همینجا خوبه، میشینم روی صندلی شمارو نگاه می کنم...

نفسمو با صدا فوت کردم بیرون و گفتم

من: لازم نکرده، پات آویزون باشه ورم میکنه، ببرینش تو.

به هزار بدبختی و آخ و اوخ بردنش داخل یکی از اتاقا و خوابوندنش روی
تخت...

هیچکس نتوانست برای رفتن به بیمارستان متقاعدش کنه، حتی مامان آتی و
فرزاد...

بالاخره هر کسی رفت دنبال کار خودش و از نفس فراموش کرد....

اما من تا برگشتن به خونه توی فکرش بودم و نگران....

اگه نشکسته باشه حتما در رفته، به هر حال خودم زده بودم و میدونستم چجوري زدم!!!!....

تقصیر خودش بود، بهش هشدار داده بودم که با من لجبازي نکنه....

حالا ديگه میفهمه که نتیجه لجبازي با من چی میشه و منو مثل بقیه جدي میگیره...

وقتی رسیدیم خونه، بی توجه به آرام و آتی که داشتن كمك می کردن نفسو بیرون داخل، رفتم توي اتاقم و با لباسام افتادم روي تخت...

مثل همیشه جنازم رسیده بود خونه و از خستگی هلاك شده بودم....

چشمامو خیلی آروم روي هم گذاشتم تا به استقبال يه خواب شیرين برم....

با بستن چشمام، يهو چشمای سگ دارش، موهاي بلند و زاغش، بدن نرمش...

اومد جلوي چشمم....

چشمامو باز کردم دوباره بستم تا اون تصویرا رو توي ذهنم بهم بریزم اما بی فایده بود....

چند بار تکرار کردم، ولی هر دفعه بدتر میشد و تصاویر واضح تر میومدن توي ذهنم...

فکرش نمیذاشت چشم روي هم بذارمو بخوابم...

با همون چشم هاي بسته و تصویرش توي ذهنم، به خودم گوشزد کردم که نباید عاشق بشم!!!!....

نه من نباید عاشقش بشم....

عاشق.... عاشق؟؟

چندبار با خودم تکرار کردم، امکان نداره من عاشق بشم....

من همیشه از همه دخترا بدم میاد، ولی نفس؟؟؟ ازش بدم نمیاد، اما خوشمم نمیاد فقط روش غیرت دارم.... آخه اون مثل خواهرمه، مثل آرام....

نه اون کجا مثل آرامه؟؟

من دلم نمیخواد همش تو چشم های آرام نگاه کنم...
من وقتی آرامو میبینم هول نمیشم...
من روی آرام زیاد غیرت ندارم، اون هرکاری میخواد میکنه و من بهش گیر
نمیدم...
مدل دوست داشتن آرام با نفس فرق میکنه...
آره فرق میکنه.....
اصلا بذار ببینم، مگه من نفسو دوست دارم؟؟؟ دوستش که ندارم اما.....
اما عاشقشم....
داد کشیدم سر خودم.....
تو گه میخوری که عاشقشی....

دیوانه ای تو؟؟ آرمانو عاشقی؟؟؟ نه، نه، نه، من عاشقش نشدم....
چرا شدم...
کلافه دستی بین موهام کشیدم و گفتم آرمان حواستو جمع کن تو نشی مثل
احسان....
نه، من چرا باید بشم مثل احسان؟؟؟؟
احسان نمیشم، چون اون تجاوز کرد ولی من کمک کردم....
عاشق بودن و دوست داشتن، با تجاوز و سوء استفاده فرق داره....
عاشق شدن با هرزه بودن و حیوون بودن فرق داره، آره فرق داره....
من عاشق شدم...
نه نباید عاشق بشم...
ای خدا، من چرا اینجوری شدم آخه یهو؟؟؟

تا وقتی بغلش نکرده بودم، تا وقتی لمسش نکرده بودم، تا وقتی لطافت بدنشو حس نکرده بودم، تا وقتی نفساش نخورده بود پشت گردنم هیچ حسی بهش نداشتم، انگار که حسم بهش خنثی بود....

یعنی انقدر بی جنبه ام که با بغل کردنش اینجوری شدم؟؟ وای خدا یعنی منه خر، انقدر سست اراده ام؟؟؟ فقط بخاطر اینکه بغلش کردم؟؟

نه من قبلشم که افتاد تو آب عاشقش بودم که نمیخواستم کسی ببینش...

نفس راحتی کشیدم، آخیش پس من بخاطر لمس بدنش وسوسه نشدم....

از قبلش دوستش داشتم ولی....

ولی بعدش بدتر شد....

نه آرمان چی میگی؟؟ یعنی انقدر کم توانی؟؟؟

برای اولین بار به دوستام حق دادم....

برای اولین بار به جنس مخالف دست زده بودم و....

من هیچ تجربه ای نداشتم و فقط با یه تماس بدنی کوچیک اینجوری شدم....

بعد اونا تمام طعمشو چشیدن، حق دارن که نتونن خودشونو کنترل کنن....

چقدر عصبی شده بودم، اصلا دلم نمیخواست به رفیقام حق بدم...

میدونستم که کارشون اشتباه محضه....

تو غلط میکنی که به دوستات حق میدی، توام اگه لمسش کردی نیتت کمک بود و

بس....

اگه نیتت کمک بود، پس چرا لذت بردم؟؟؟؟ وای خدا منو ببخش....

خودت شاهدهی که من قصدی نداشتم، فقط می خواستم نجاتش بدم همین....

خدایا تو میدونی که من بیست و هشت ساله خودمو نگه داشتم از شر شیطان....

میدونی همیشه می خواستم اولین تجربه با جنس مخالفو با زخم، با عشقم داشته

باشم....

پس کمک کن اتفاقاتی که افتادو فراموش کنم....
خدایا اصلا من غلط کردم، قول میدم حتی اگه در حال مرگم بود کمکش
نکنم!!!!
خدایا!!!!
چشمامو باز کردم و یه نیشگون از رون پام گرفتم، سرمو چندبار تکون دادم و
محکم کوبوندمش توی بالشت که مثلا از توی فکرش بیام بیرون....!!!
بالشتو روی سرم گذاشتم و چشمامو بستم...
بازم همون تصاویر لذت بخش و قشنگ!!!!
از بین که نرفته بودن هیچ، واضح تر و پررنگ تر برام خودنمایی میکردن....
بدن بی جونشو مثل پری دریایی بلند کردم و....
ای خدا، خوابم میاد بذار خوابم خواهش می کنم....
منکه گفتم غلط کردم بغلش کردم....
یه ساعتی با خودم کلنجار رفتم، ولی فایده ای نداشت و هر لحظه حالم بدتر
میشد... نه مثل اینکه من امشب یه چیزیم میشه.....!!!!
فایده نداره شاید از لباسامه...
بلند شدمو لباسامو عوض کردم، یه شلوار مشکی با رکابی قرمز پوشیدم، کولر
گازیو زیاد کردم و دوباره خودتمو پرت کردم روی تخت...
ای خدا نمیشه خوابم نمیره...
ای مرده شورتو ببرن آرمان....
داشتی زندگیتو میکردی، نونت نبود آبت نبود، دیگه عاشق شدنت چی بود؟؟؟ از
خودم طرفداري کردم....
مگه دست منه، مگه من خودم می خواستم که عاشق بشم؟؟؟

عشق چیزیه که نا خواسته و ندونسته و بدون دعوت میاد، بدون اینکه از دست تو کاری بر بیاد و ازت نظری بپرسه...

یواش یواش و آروم آروم میاد تو قلبتو خودشو جا میکنه...

عشق همون حسیه که خیلی قشنگه، همون چیزی که همه چیزتو ازت میگیره بجاش خودش یکه و تنها مهمون همیشگی قلبت میشه...

اوه اوه چه حرف قلمه سلمبه ای زدم، آرمان بدبخت شدي رفت، انگار واقعا دیوونه شدم.....

بلند شدم برم پایین یه آبی به صورتم بزنم و یه قورت آب بخورم شاید حالم بهتر بشه...

از در اتاقم بیرون اومدم و بدون اراده به طرف اتاق نفس کشیده شدم.....

دستمو نوازش گونه به در اتاق کشیدم و زیر لب زمزمه کردم معذرت میخوام، دست خودم نبود.....

سرمو آروم گذاشتم روی در اتاق که....

فصل دوازدهم

صدای نفس مثل پتک خورد توی سرم...

یه لحظه دیوونه شدم نکنه پاش...

صدای ناله ها و گریه هاش چه دلیلی میتونه داشته باشه...؟؟

نفهمیدم چیکار کردم، بدون اجازه و در زدن، در اتاقو باز کردم و پریدم تو.

نفس بیچاره از ترس از جا پرید و دردش بیشتر شد و ناله ی از ته دل زد...

تازه وقتی اشکاشو درد کشیدنشو دیدمو ناله هاشو شنیدم، فهمیدم کلنجار رفتن و راضی کردن خودم واسه اینکه عاشقش نیستم همش کشک بوده...

من واقعا عاشق شده بودم....

اینو از حال خراب خودم فهمیدمو پیش خودم اعتراف کردم که دیوونشم...

برای اولین بار بود که اینجوری میدیدمش، با یه تاپ دو بنده ی قرمز و یه شلوار مینی چسب کوتاه....

دستای ظریفشو دور پای تیغ زده و سفیدش قلاب کرده بود و از درد به خودش می پیچید...

همینطور که بی قراری می کرد و اشک می ریخت با عصبانیت گفت نفس: کی به تو اجازه داد بی اجازه بیای تو اتاق من؟ برو بیرون....

قیافه ی حق به جانبی گرفتم و گفتم

من: فکر نمیکنم واسه رفتن به اتاق های خونمون اجازه لازم داشته باشم....

پات درد میکنه گریه میکنی؟؟

نفس: نه دیوونه شدم از خوشحالیمه دارم زار میزنم...

دستم رفت سمت پاچه شلوارش....

من: بذار ببینم چیشده؟؟؟ پاشو محکمتر از قبل چسبید و گفت نفس: دست نزن آشغال برو بیرون....

هرکی دیگه جز نفس باهام اینطوری حرف میزد، زنده نمیموند ولی...

من در مقابل نفس سست بودم....

اخم کردم با صدای آرومی گفتم من: چرا داد میزنی دیوونه؟؟؟ خودت بزن بالا....

نفس: نمیخوام، برو بیرون...

باز جدی شدمو صدامو بردم بالا، نفس ترسید و کاری که گفتم انجام داد...

با دیدن پاش دیوونه شدم و هر چی بد و بیراه بلد بودم به خودم گفتم....

خاك بر سرت، ببين پاي بيچاره رو چيكار كردي؟؟ پاش شده سه برابر پاي تویی
كه عين خرسی...

بميري آرمان، بميري....

من: تو چرا چيزي نگفتی؟؟؟

نفس: چی میگفتم؟ به کی میگفتم نصفه شبی؟؟

من: تقصیر خودته انقد كه لجبازي، اول كه خودت باعث شدي اينجوري بشه،
بعدم همه گفتن بریم بیمارستان ولی باز لجبازي كردي و گوش ندادي....

نفس: عوض معذرت خواهی کردنته؟؟

من: من از کسی معذرت خواهی نمی کنم، این باشه درس عبرت كه ديگه با من
لجبازي نکنی، من با کسی شوخی ندارم...

مثل كمك كردنم كه قول دادم و روي حرفم واستادم، روي تمام حرفایی كه ميزنم
هستم....

رفتم طرف جا لباسی و مانتو و شالی كه آویز بودو برداشتم و گرفتم جلوش.

من: بپوش، باید بریم بیمارستان.

لباسارو گرفت و انداخت روي تخت...

نفس: من با تو جایی نمیام...

من: باز كه داري لجبازي می کنی، تا بر میگردم آماده باش...

با عجله رفتم اتاق خودمو سویی شرت ست شلوارمو پوشیدم، کیف و سوئیچمو
برداشتمو از اتاق رفتم بیرون.

با خودم فکر کردم منی كه همیشه باید بهترین لباسو بپوشم و کلی توي
پوشیدنشون وسواس به خرج میدم و دو ساعت پاي آيينه به موهام ور میرم حالا
چيشده؟

رفتہ توی اتاقش.....

نفس: می خواستم خودم پیام بیرون....

من: غلط کردی اه....

بین جیکار میکنی ، لجازی دیگه لجاز....

واقعا نمیدونم چم بود، با اینکه توی دلم بر اش میمردم ولی نمیتونستم احساسمو بروز بدم....

شاید می‌توانستیم از ابراز کردنش، نمیدونم...

ترجیح میدادم همون آرمان خشن و دل سنگ قبل باشم...

با په حرکت بغلش کردم غر زد

نفس: كمك كنى خودم ميام.

من: صدتا پله س تا پایین، فردا صبحم نمیرسیم بیمارستان تا خودت بخوای
بیای...

نفس: نه آرمان من....

من: هییییییییسسسس، خوابن....

آروم از تاق اومدم بیرون و درو با پیام بستم

وقتی میخواستم از پله ها پایین برم ترسید و دستاشو دور گردنم حلقه کرد....

بی توجه به حالی که بهم دست داده بود به این فکر کردم که چقدر سبکه و چجوری زندس؟؟

نفس: خسته میشی ها....

پوزخندي زدم و گفتم

من: تو نمیخواه فکر خستگی من باشی، فکر خودت باش...

ضربان قلبم رفته بود بالا و نفسم به شماره افتاده بود....

همین یه ساعت پیش داشتم توبه میکردم و به خدا میگفتم غلط کردم دست زدم بهش... ازش خواستم کمکم کنه تا فراموشش کنم، ولی حالا دوباره توی بغلم گرفتمش و توبه شو شکستم....

از خودم بدم اومده بود، اصلا فکر نمیکردم انقدر سست باشم که با بغل کردن یه دختر اینجوری بشم...

با خودم گفتم حتما چون عاشقشم اینجوری شدم....

اما فکر کردم شاید هر دختر دیگه ای بود و بغلش میکردم اینجوری میشدم.... بدن من الان اوج نیازشه...

به خودم توپیدم....

غلط کرده که اوج نیازشه مرتیکه...

من گفتم قبل از دست زدن به نفس میخواستمش.

هنوز با خودم دعوا داشتم که به ماشین رسیدم.

درو باز کردم و نفسم نشوندم و صندلی رو تا آخرین حد خوابوندم تا راحت باشه....

نفسم انقدر بلند و کشیده شده بود که نفس گفت نفس: گفتم بغلم نکن خسته میشی، گوش ندادی....

بعد به من میگی لجاز...

وای خدا، این واقعا نمیفهمه حال خراب منو؟؟؟؟...

انقدر کوچولوئه که فکر میکنه نفس زدنم بخاطر خستگیه...

یکی نیست بهش بگه آخه کوچولو، من تو رو دور کل تهران بغل کنم و راه ببرم خسته نمیشم دیگه چه برسه به چند تا دونه پله؟؟؟

فقط یه دقیقه، اگه یه دقیقه دیگه بغلش بودم از هرم نفس های داغش که مرتب و منظم بر عکس نفس های من میخورد توی گردنم بیهوش میشدم...
سریع درو بستم و سوار شدم....

تا رسیدن به بیمارستان نفس از درد به خودش پیچید و منم به خودم بد و بیراه گفتم.

به محض رسیدنمون نفس گفت

نفس: واسم یه ویلچر بیار، اینجوری راحت ترم...

بی توجه به حرفش بغلش کردم، دوباره دستشو دور گردنم قفل کرد و کنار گوشم گفت نفس: باز خسته میشی ها...

راه اورژانس بیمارستانو در پیش گرفتم و گفتم من: ساکت شو...

بردمش داخل اتاق اورژانس و روی تخت خوابوندمش، یه خانوم پرستار جوون اومد و گفت پرستار: چیشده آقا؟ من: شلوارشو زدم بالا و گفتم من: فکر کنم شکسته...

پرستار: نگران نباشین آقا چیز مهمی نیست، حتما خیلی نگران خواهرتونین که با لباس ورزشی اومدین آخه مردا...

پریدم وسط حرفش و عصبی گفتم

من: بجای اینکه بمونی اینجا و تو مسائلی که بهت ربطی نداره دخالت کنی برو بگو دکتر بیاد، نمیبینی خانومم داره درد میکشه؟؟؟

چشم های نفس یه لحظه چهار تا شد و خودمم نفهمیدم چطور شد که گفتم خانومم.....

شاید بخاطر این بود که به پرستاره بفهمونم نفس خواهرم نیست...

پرستاره اخم کرد و با غیض گفت

پرستار: این چه طرز حرف زدن آقا؟ چه خبرته؟؟

دکتر دارن چایی میخورن، تموم بشه میان، خانومتونم یه لحظه صبر کنه
نمیره...
عصبی داد زدم

من: دکترم چایشو نخوره نمیره، برو بگو بیاد....

پرستار: پا شکستن که اینهمه لوس بازی نداره، مگه اولین نفره که پاش
شکسته؟؟؟ نفسمو با صد فوت کردم بیرون و گفتم

من: تا این بیمارستانو روی سرت خراب نکردم برو بگو دکتر بیاد....

قیافه ی حق به جانبی گرفت و گفت

پرستار: نمیرم ببینم چطوری میخواهی این بیمارستانو روی سرم خراب کنی؟؟؟

خدا بهش رحم کرد که دکتر اومد داخل، وگرنه نشونش میدادم چطوری
بیمارستانو روی سرش خراب می کنم!!!....

دکتر مرد جا افتاده با موهای جو گندمی و خوش چهره ای بود که از چهرش
آرامش میبایرد، با مهربونی و خونسردی گفت

دکتر: اینجا چه خبره؟ چیشده خانوم سپهری، چرا سر و صدا راه انداختی؟
سپهری: من کاری ندارم، این آقا دعوا داره...

دکتر: من چند بار بهتون تذکر دادم که همراه مریض نگران، باید طوری باهش
رفتار کنی که بفهمه درکش میکنی....

بنده خدا نگران خانومشه دیگه، برو بیرون درو ببند...

آی که چه دلم خنک شد

دکتر: من شرمندم، این خانوم سپهری ما یخورده اخلاقش تنده، شما ببخشید....

در حال معاینه کردن پاش با خنده گفت دکتر: دعوا کردین نصفه شبی؟ کلافه
گفتم

من: سر شب فوتبال بازی کردیم پاش ضرب دید، قبول نکرد بیارمش بیمارستان...

حالا دردش کلافش کرده، خیلی هم ورم کرده....

دکتر: فکر نمیکنم شکسته باشه اما واسه اطمینان یه عکس بگیرین....

من: بله حتما، کجا باید بریم؟؟؟ دکتر: میگم ویلچر بیارن، با من بیاین...

همینطور که بغلش میکردم گفتم من: ویلچر لازم نیست، خودم میارمش...

دکتر با خنده از اتاق بیرون رفت و منم پشتش رفتم، خودش دست به کار شد و ازش عکس گرفت...

همینطور که عکسو نگاه می کرد گفت

دکتر: همونطور که حدس زدم نشکسته خدارو شکر، نگران نباش....

همینطور که دور پاش آتل می بست گفت

دکتر: اینو میبندم تا یه هفته استراحت کنن و روش فشار نیارن، بعد از یه هفته خودتون بازش کنین اگه درد یا ورم نداشت که خوبه ولی خدایی نکرده اگه درد یا ورم داشت بیارینش...

نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم من: ممنون دکتر، خیلی لطف کردین. دکتر: خواهش می کنم، ایشالا یه هفته ای خوب میشه.

رو کرد به نفس گفت

دکتر: من بهتون تبریک میگم، شما همسر فوق العاده ای دارین.

نفس نگاهشو به من دوخت و گفت نفس: میدونم....

بعد از کار های ترخیص، دوباره نفسو بغل کردم و بردمش توی ماشین.

نشوندمش روی صندلی و گفتم من: بهتری؟

نفس: هنوزم درد داره...

من: بریم خونه دارو هاتو بخوری دردشم آروم میشه.

ماشینو روشن کردم و توی سکوت تا خونه راندم، بعد از پارک کردن ماشین
توی حیاط، بازم بغلش کردم و بردمش توی اتاقش...
نفسو روی تخت گذاشتم و فوری رفتم بیرون تا براش یه لیوان آب بیارم.....
و البته توی صورتم چند مشت آب سرد بپاشم تا حالتم عادی بشه!!!!...
برگشتم توی اتاقو دارو هاشو دادم بهش، بعد از خوردن داروهای مسکنش گفتم
من: اگه کاری نداری من برم؟ دراز کشید و گفت
نفس: از اولم کاری نداشتم....
چپ چپی نگاهش کردم که گفت نفس: کار نداشتم دیگه، خودت اومدی.... بی
توجه بهش رفتم سمت در اتاق که صدام زد...
نفس: آرمان....
فکر کردم میخواد تشکر کنه، برگشتم سمتشو گفتم من: بله؟
نفس: میگم یه وقت فکر نکنی به هوای افتادن تو استخر و درد پای من هی دنبال
بهونه ای که بغلم کنی خرمو نمیفهمم قصدتو...
خیلی بهم برخورد، این جواب کمک های من بهش نبود...
ابرو بالا دادم و گفتم
من: بله بله؟؟؟؟؟ نفهمیدم، چی گفتی؟؟؟ قصدم؟؟؟ خجالت بکش....
واقعا باید خیلی ببخشید که از تو استخر نجات دادم خفه نشی و امشب شب اول
قبرت نباشه، شرمنده که بغلت کردم روی پات فشار نیاد درد بگیره، فکر
نمیکردم همچین تفکراتی داشته باشی.....
سرمو تکیه دادم و گفتم من: برات متاسفم...
رفتم رو به روشو صورتمو نزدیک صورتش کردم، همینطور که توی چشماش
نگاه می کردم گفتم
من: از تو خوشگلتر دورم میچرخن و آرزو دارن نگاهشون کنم اما چیزی
بهشون نمیماسه....

همچین تحفه ایم نیستی که دنبالت باشم بدبخت....
اینو تو گوشت فرو کن ،حتی اگه بمیری و جنازت بوی گند بگیره حاضرم از
بوی تعفت بمیرم ولی بهت دست نزنم...
بدون اینکه یه لحظه صبر کنم از اتاقتش بیرون اومدمو درو محکم کوبیدم بهم...
نشستم روی تخت و سرمو بین دستام گرفتم، چشمامو بستم و به حرفاش فکر
کردم....
با خودم فکر کردم که حق با نفسه، درسته که دفعه ی اول واسه کمک بغلش کردم
ولی بعدش دنبال بهونه بودم که....
من از اینکه اونو روی دستام بلند کنم لذت میبرم و از اینکه نفساش میخوره بهم
بیهوش میشم....
آره من از اینکار لذت میبرم....
چقدر از این بی اراده بودن و سست بودنم عصبی و کلافه بودم....
من به اون نیاز داشتم!!!!!!
به خودم توپیدم
غلط کردی مرتیکه خجالت بکش، اصلا بحث نیاز نیست، من فقط چون عاشقشم
از بغل کردنش لذت میبرم...
آره فقط چون عاشقشم....
از کجا معلوم که هر کی دیگرو بغل کنم اینجوری نشم...؟
نه بابا، من قبل از اینکه بغلش کنم دوشش داشتم، سر خیس شدن لباساش و دیده
شدن موهای مگه سگ نشدم؟؟؟ آره بابا من عاشقشم...
پیش خودم اعتراف کردم بعد از بیست و هشت سال عاشق شدم و یکی پیدا شد
که دل و دینمو ببره....
نمیخواستم از اومدنش سواستفاده کنم مثل اون مرتیکه، قصد من فقط ازدواج
بود!!!!!!

از دواج؟؟؟!!!

چه کلمه ای، حس می کردم برام زوده!!!!....
اما با وجود نفس، نه اصلا زود نبود که دیرم بود....
چقدر فکر کردم با خودم که آرمان تو تنها کسی هستی که میدونی واقعا چه بلایی
سرش او مده، تو همونجوری میخوایش؟ میتونی تحمل کنی؟؟؟ آره مگه چیه؟؟؟
خودش که مقصر نبوده اون از منم پاک تره...
روی تختم دراز کشیدمو چشمامو بستم، با اومدن چهره عروسکی نفس جلوی
چشمم رفتم توی آسمون....!!!
دیگه سعی نداشتم اونو از جلوی چشمم دور کنم و بهش فکر نکنم چون میدونستم
بی فایده....
من عاشقش بودم و حالا آزادانه بهش فکر میکردم....
به این فکر می کردم که اون چقدر کوچولو و دوست داشتنیه....
و با همین فکر به خواب شیرینی رفتم، خوابی که خاطرات استخر و برام زنده
می کرد!!!!....

فصل سیزدهم

وقتی ساعت سه و نیم خوابیدم خب طبیعیه یازده پاشم دیگه اشکال نداره...
یه دوش گرفتم و رفتم پایین، مامان آتی نشسته بود پای فیلمای خنک ترکی
ماهواره و چنان مجذوبش شده بود که انگار واقعیت دارن...
من: سلام، صبح مامان خوشگلم بخیر بی توجه به من سرشو تکون داد و گفت
آتنا: ساعت خواب، ظهر بخیر....
من: تازه چهار خوابیدم، بقیه کجان؟
همینطور که صدای تی وی رو زیاد می کرد گفت

آتنا: فرزند که سرکاره، آرامم کلاس زبان داشت، نفسم که هنوز تو اتاقشه...

رفتم توی آشپزخونه و همینطور که واسه خودم چای می ریختم گفتم من: بهش سرزدین؟

آتی با هر بار سوال من صدای تلوزیونو بالا می برد و کوتاه تر جواب می داد!!!...

آتنا: به کی؟ من: نفس دیگه.

آتنا: نه....

چاییمو فوت کردم و گفتم

من: دیشب از جلو اتاقش رد شدم صدای ناله و گریشو شنیدم، رفتم دیدم داره از درد میپیچه به خودش پاشم شده سه برابر پای من، بردمش بیمارستان گفت در رفته آتل بست....

آتی یهو بلند شد و اومد توی آشپزخونه، همینطور که میزد توی سرش گفت آتنا: خدا مرگم، چرا بیدارم نکردی منم بیام؟

من: نصفه شبی بیدارتون میکردم شمام را براه بشین که چی؟

بردمش دیگه، حالم فکر نکنم بتونه بیاد پایین سختشه خیلی درد داشت، دکتر گفت راه نره و روش فشار نیاره.

آتنا: باید بیاریمش تو یکی از اتاقای پایین، نمیتونه که هی بالا پایین کنه طفلی، من برم ببینم چی شده بیچاره...

من: آره باید یه فکری بکنین، خوبه باز کلاس نداره فعلا، من دارم میرم بیرون کاری ندارم چیزی نمیخواهی واست بگیرم؟

آتنا: نه برو به سلامت، ناهار که میای؟ من: نه کارای شرکت زیاده، شب میام.

آتنا: باشه.

دوباره برگشتم توي اتاقم و لباسامو عوض کردم، یه کت و شلوار قهوه ای با
پیراهن شیری و کروات قهوه ای پوشیدم،
خلاصه که خیلی خوشتیپ شدم، کلا تیپ مردونه و اسپرت فرقی نداره،
هرکاری بکنم خوشگلم....!!!!
جای بقیه خالی که بگن باز اعتماد به نفسم رفته بالا و از خودم تعریف می کنم...
البته که حق با اوناست و کلا خود شیفته و خود برتر بینم، اینو مشاور بهم
گفت، البته تشخیصش کار سختی نبود و خودمم میدونستم...
اومدم برم بیرون که باز کشیده شدم طرف اتاق نفس، دلم نیومد بدون خبر گیری
ازش برم، می خواستم ببینم بهتره یا نه.
در زدمو با صدای بفرمایینش رفتم داخل.
اصلا به روی خودم نیاوردم که بحثمون شده بوده...
من: بهتری؟
نفس: آره ممنون، دیشب خیلی زحمت کشیدی.
من: خدا روشکر، من رفتم خداحافظ.
آتنا: خداحافظ مراقب خودت باش پسرم.
نفس: خداحافظ
با همین یه دقیقه دیدنش کلی انرژی گرفتم و تا شب شارژ بودم...
خدا روشکر که مامان آتی بود و گرنه دوباره حتما دعوا مون میشد.....
یه راست رفتم شرکت و تا بعد از ظهر کارای عقب افتادمو انجام دادم.
قراره بزودی یه شعبه بزرگم توی مشهد افتتاح کنیم.
تقریبا از یه هفته دیگه کارا شروع میشه، منم تهرانمو فقط واسه افتتاحیش میرم.
جانشین آقای موقرو فرستادم تا کارها رو پیگیری کنه و گزارش لحظه به لحظه
بده بهم.

پسر خوب و کار بلدیه، بهش اعتماد دارم و اگه کارها خوب پیش بره شاید مدیر شعبه مشهد بذارمش.

خلاصه که بعد از ظهر ساعتی شیش از شرکت زدم بیرون، می خواستم برم خونه ولی با یادآوری نفس پشیمون شدم...

رویاری باهش برام خیلی سخته، باید سعی کنم ازش فاصله بگیرم و کمتر ببینمش، اینجوری شاید بتونم حسمو بهش تغییر بدم... من نباید عاشق بشم...!!!
نشستم توی ماشین و بدون اینکه بدونم مقصدم کجاست راه افتادم.

پشت چراغ بودم که گوشیم زنگ خورد، کشیدم کنار و جواب علیرضا رو دادم.
من: بله؟

علیرضا: بله و بلا مرتیکه، معلوم هست تو کجایی چند وقته غیبت زده؟ من: بسه
علی، حال و حوصله ندارم، حالم خوش نیس...

علیرضا: چپشده مگه داشی من؟ من: هیچی مهم نیس...

چی میگفتم به علی؟ میگفتم عاشق شدم دل و دماغ ندارم حالم خوب نیست؟ با
حرص به خودم گفتم

بسه آرمان بسه، تو عاشق نیستی اینو بفهم باز هی بگو....

حالا انقدر به خودت تلقین کن تا واقعا عاشق شی...!!!

با صدای علیرضا به خودم اومدم

علیرضا: کجا گذاشتی رفتی پسر دلمون تنگ شده برات...

من: موندنم چه فایده داره وقتی شما معذبین، اومدم که راحت باشین، تا الان
راحت بودین که خبر نگرفتین، حالا چه خبر از بقیه؟؟

علیرضا: خوبن، فردا شب قراره فوتباله، اشکان سالن ردیف کرده یارکم داریم،
پسرای فامیلو خبر کن.

من: باشه، آدرس و ساعتو بفرس برام...

علیرضا: باشه، کاری نداری؟ من: نه قربونت.

علیرضا: نوکرم داداش، فعلاً.

من: تا فردا.

بعد از صحبت با علیرضا دوباره بدون مقصد راه افتادم.

نمیدونستم کجا دارم میرم و کجا میخوام برم، فقط میدونستم هر جایی میتونم برم جز خونه...

باید انقدر دیر برم که نفس خواب باشه و با هم رو در رو نشیم، تازه باید صبحام زود بزنم بیرون که بازم نبینمش...

اصلاً دلم نمیخواد عاشقش بشم، حس می کنم گناهه وقتی خواستم به یکی کمک کنم حالا بخوام ماله خودم باشه، دلم میخواد فقط کمک کنم همین...

به خودم که اومدم توی مرکز خرید بودم، همونی که با نفس اومده بودم و بهترین بازار تهران بود...

تمام خاطرات اون روز برام زنده شد....

اون روزی که با نفس توی این بازار قدم میزدم از کرده ی خودم پشیمون بودم و اونو یه مزاحم میدیدم واسه زندگیم...

دست و پامون بسته شده بود و روال زندگیمون تغییر کرده بود....

اون روز که خیلی هم دور نیست اصلاً فکر نمیکردم عاشق این مزاحم بشم...

البته الانم اونو مزاحم میدونم اما نه اون مزاحم قبل، اون الان واسه من یه مزاحم دوست داشتنیه...

به خاطرات این چند هفته فکر میکردم و بی هدف مغازه ها رو نگاه میکردم.

هرکاری میکردم فکر مزاحم دوست داشتنیم، دست از سر کچلم برنمیداشت...

ای خدا من چه گناهی به درگاه تو کردم که حالا اینجوری باید عذاب بکشم؟ چرا باید عاشق بشم؟ اونم عاشق کی؟

یه دختری که گذشتش داغونه...

هر چقدرم بخوام نسبت به گذشتش بی تفاوت باشم اما....

اون یه دختر نیست!!!!.....

خانواده ام که نداره و معلوم نیست از کجا پیداش شده!!!!.....

قدش تا سر شونه هامم نمیرسه.....!!!!

سنش خیلی از من کمتره....

ببین با فسقل سن و قد منو چطوری عاشق کرد؟

من با این هیکل که هیچکی نتونست از راه به درم کنه، حالا باید دل صاحب

مردم گیرکنه پیش یه دختر بچه کوچولو؟؟؟!!!!

مسخرس مسخره....

پشت ویتترین یه عروسك فروشی بزرگ بودم، پر از عروسك دختر و

پسر، کوچيك و بزرگ، زشت و خوشگل، سفید و سیاه، حیون و آدم...

دخترا از عروسك خیلی خوششون میاد.

یاد اتاق آرام افتادم، وقتی میری داخلش انگار وارد یه باغ وحش شدی، از در و

دیوار عروسك آویزونه.

مثل یه سیسمونی نوزاد میمونه، مثل اتاق یه بچه کوچولو...!!!

کلی هم با عروسكاش حال میکنه و عاشق تكَ تَكشونه، اگه یکیشون یه تَکون

خیلی کوچولو بخوره میفهمه و کلی جنجال به پا میکنه...

رفتم تو تا واسه آرام یه عروسك بخرم، اما آرام نود درصدشونو داشت، منم

بیخیال شدم و بجاش تصمیم گرفتم واسه نفس بگیرم...!! اون هیچی عروسك

نداره، مگه دختر نیست؟ پس حتما اونم دوست داره ولی چون موقعیتش نشده

نخریده، واسش یه عروسك میخرم با یه شاخه گل، اینطوری اعتراف می کنم

که....

نه، اون نباید از احساس من نسبت به خودش با خبر بشه...

میتروسم دیگه توی خونه احساس آرامش نکنه!!!!.....

به فكري كه توي سرم اومد لبخند زدم و با چشم دنبال يه عروسك زشت گشتم،
خیلی طول نکشید تا يه عروسك سیاه به چشمم خورد... بدن کوچيك و سر
بزرگی داشت، چشم ها و دهنش قلمبه بود و موهاي وز فرفري سیاه داشت
با اینکه خیلی زشت و مسخره بود ولی تو دل برو و ناز بود.....!!!!
خیلی زود خریدمش و راه افتادم، حالا دیگه میدونستم مقصدم کجاست.
رفتم يه جا كه مركز خريد لوازم پزشکی بود، يه ويلچر و عصا همراه دو تا پاي
مصنوعی گرفتم....

ايول عاليه.....

توي راه برگشت يه کاکتوس بزرگ و پر از خار خريدم ،حالا دیگه ساعت نه و
نیم بود و تا ميرسيدم خونه يه ساعت توي راه بودم.

محاسباتم درست از آب در اومد و ده و نیم رسيدم خونه، ماشينو داخل حياط
گذاشتم و وسیله هایی كه خريدم به بدبختی بردم داخل، دعا كردم نفس پايين
نباشه كه خدارو شكر نبود.

من: سلام.

آنتا: سلام خسته نباشی، اينا چيه؟ آرام پريد و عروسكو از دستم چنگ زد آرام:
ووووااااي چه عروسك نازي مرسی آرمان... از دستش قاپيدم وگفتم

من: اگه بقيه اينام به درد تو ميخوره اينم ماله تو، چه سريع صاحب ميشه...

فرزاد اخم كرد و گفت

فرزاد: نكن اينكارو آرمان ،شايد ناراحت بشه از دستت اخلاقتو كه نميدونيم
هنوز....

نشستم و گفتم

من: نه بابا چرا ناراحت شه؟ ميخوام با شوخی در بيارم از دلش، کجاست حالا؟
آرام: تو اتاقتشه، ما هم الآن اومديم پايين، باهم شام خورديم.

من: مرسی از اینکه صبر كردين تا تك پسر ارشدتونم بياد....

آرام پشت چشمی نازك كرد و گفت آرام: بابا تك پسر ارشد....
آتنا: تقصیر خودته دیر اومدی، رو میزه گرمه هنوز برو بخور.
با تعجب گفتم: از کی تا حالا ده و نیم دیره؟؟؟!!!
یه پیراشکی درسته کردم توی دهنم و ازپله ها رفتم بالا آتنا: بشین بخور...
با دهن پرگفتم: نمیخوام سیرم، همین یکی رو هم خوردم تا دست پخت مامان
گلمو از دست ندم.
آرام دهن کجی کرد و گفت
آرام: شام امشبو من پختم آقاااا.....
زدم زیر سرفه و گفتم
من: اه اه اه....
گفتم دست پخت مامان انقدر افتضاح نیست، مصوم نشم بمیرم؟؟
واسه لنگ دمپایش که به سمت پرت کرد جاخالی دادم و با یه شب بخیر وسایلو
برداشتم و رفتم بالا...
فقط عروسکو پشت سرم گرفتم و در زدم، با شنیدن صداش ضربان قلبم رفت
بالا، انگار که میخواستم وارد اتاق بزرگترین شخصیت دنیا بشم....!!!!
با صدای بفرمایید نفس درو آروم بازکردم و رفتم داخل، یه نفس عمیق کشیدم تا
به خودم مسلط بشم و همون آرمان قبل باشم...
روی تخت تکیه زده بود به دیوار و داشت کتاب میخوند، شلوار سفید و صورتی
همراه سویی شرتش پوشیده بود، روسری رو بیخیال شده بود و موهاشو بالای
سرش با یه کش مو صورتی جمع کرده و چتری هاشو توی صورتش ریخته
بود، درست عین دختر بچه ها....
من: مزاحم که نیستم؟ کتابشو بست و گفت
نفس: اگه بگم هستی تو پر رو تر از اونی که بخوای بری بیرون....
اخم کردم و گفتم

خندیدم و گفتم: نه اتفاقاً، مطمئنم به دردت میخورن...

اول رفتم و کاکتوسو برداشتم، از همون جلوي در گفتم من: يه گل مثل خودت....
با دیدن کاکتوس جیغش رفت هوا و گفت نفس: حالا من کاکتوس شدم؟؟؟
من: خودت که نه بیشتر شکل عروسکتی، ولی زبونت آره عین همین کاکتوسه
پر خاره....
پشت چشمی نازك كرد و گفت: به زبون جنابعالی نمیرسه....
ویلچر، پاها و عصا ها رو آوردم توي اتاق و درو با پام بستم.
کلی فکر کردم واسه راحت بودنت....
من: میتونم جفت پاهاتو قطع کنم و این پاها رو بذارم جاش تا بتونی راه
بري!!!....
میتونی با این عصاها راه بري و میتونی بشینی روي ویلچر دیگه میل خودته....
چشمکی بهش زدم و گفتم
من: اینجوري دیگه به من تهمت نمیزنی که دنبال بهونم تا بغلت کنم.....
اخم کرد و گفت: خیلی بی مزه اي خیلی...
من: توأم خیلی نمك شناسی، اینهمه وسایل ضروري گرفتم، از در اومدم تو،
آرام عروسك و کاکتوسو رو هوا قاپید گفت چه خوشگله، این نشون میده تو بی
سلیقه اي...
نفس: پسره ي از خود راضی...
من: چه ربطی داشت آخه؟
نفس: حتما يه ربطی داشت که گفتم دیگه، این مشکل توئه که نفهمی....
خندیدم و گفتم: کاملاً مشخصه کم آوردي....
شب خوش....
بدون منتظر شدن براي شنیدن جوابش از اتاق بیرون اومدم و به اتاق خودم
رفتم.

فصل چهاردهم

چشم خیره به در بسته ی اتاقه و توی دستم یه عروسك، یه عروسك بانمك....
از بچگی زیاد اهل عروسك نبودم و الانم كه نوزده سالمه جزء معدود دخترهاییم
كه وقتی یه ویتترین پر از عروسك میبینم دلم ضعف نمیره....
ما این عروسك با تمام عروسك های دنیا فرق میکنه....
حالا عاشق این عروسكیم كه توی دستمه، چشم ها و لب قلمبه با پوست سیاه و
موهای فرفری...
عروسکی كه در اصل واسه مسخره شدن من خریده شده و آرمان اونو به من
تشبیه کرده واسه اینکه لجمو در بیاره!!!!!!...

ولی از نظر من خوشگلترین عروسكیه كه توی عمرم دیدم!!!!....
اصلا باورم نمیشه كه آرمان اینو برای من خریده...
حتی اگه واسه درآوردن لجم باشه بازم واسم با ارزشه، چون نشون میده آرمان
به من فكر میکنه، حتی برای تمسخر!!!!....
و من از اینکه جایی توی فكر این پسر جذاب دارم، سر از پا نمیثناسم!!!!....
به وسیله هایی كه پایین تخته نگاه می كنم، ویلچر، عصا و پای مصنوعی با یه
گلدون بزرگ كاكтус...
اینا همشون واسه دست انداختن منه، ولی من عاشق تك تكشونم، مخصوصا
كاكتوس....
توی اتاق خودم چندین مدل كاكтус داشتم و خیلی هم دوستشون داشتم ولی از
وقتی اینجام یه دونم نداشتم و خودم می خواستم بخرم كه خدا رو شكر رسید،
اونم از طرف کسی كه من عاشقشم و برام یه دنیاست...

حالا با وجود این کاکتوس خوشگل، جاي هيچ کاکتوسی توي اتاقم خالی نیست....

نمیدونم خوب بود یانه؟؟؟؟ اینکه عاشق آرمان شدمو میگم!!!.....
آره، من عاشق آرمان شدم....

آرمان مغروري که هيچ کسو بجز خودش نمیبینه و آدم حساب نمیکنه....
من عاشق کسی شدم که مطمئنم واسش هيچ هيچم....

چشمامو میبندمو تمام کارهایی که آرمان برام کرده رو به یاد میارم و از شیرینیشون غرق در لذت میشم....

از همون اولین صحنه اي که دیدمش توي جاده به دادم رسید و سوارم کرد،
یادمه انقدر جدي و با جذبه بود که میترسیدم بهش نگاه کنم هر چند که الانم
فرقی نکرده و هنوز همون آرمان قبله!!!.....

از همون شبی که سوارم کرد و به حرفام اعتماد کرد، گفت کمک میکنه و سر
حرفش موند، شده فرشته ي نجاتی که از طرف خدا برام رسیده، و من از همون
شب عاشق فرشته ي نجاتم شدم.....

وقتی نگاهش می کنم دلم میلرزه، مخصوصا وقتی که میخنده.....

خیلی کم میخنده اما وقتی میخنده و حرف میزنه روي گونه هاش دوتا چال
میوفته، البته چال که چه عرض کنم؟ چاله فضاییه و من تو چاله هاش غرق
میشم.....

آرزو دارم یه روزي با انگشت اشاره، توي چالشو پر کنم!!!.....

اون روزي که باهم رفتیم خرید، اون خرید لذت بخش ترین خرید عمرم شده....
مخصوصا قسمتی که با فروشنده روسري دعوا کرد و جاش برام از همون
روسري که خوشم او مده بود خرید....

افتادم توي استخر و دوباره فرشته نجاتم

آرمان منو از مرگ نجات داد، مرگی که به چشم دیدم.....

بعدم غیرتی شدنش، گفت بشین و تکون نخور و گرنه پاتو میشکنم
باور نکردم اما اون مثل همیشه سر قولش موند و پامو شکست!!!!...
خلاصه که همه کاراش واسم قشنگه و بوی عشق میده....
هرچند که میدونم کاراش عادیه و من واسه خودم بزرگش کردم.
خیلی ناراحتم از اینکه عاشقش شدم، آخه اون کجا و من کجا؟ از من خیلی
بزرگتره، هم سنی و هم هیکلی!!!!...
گذشته ی من، یه دختر بی کس و کار که بهش تجاوز شده...
آرمان پولدار و مغروری که اصلا کسیو نمیپینه، و من باید توی این عشق یه
طرفه بسوزم و بسازم.....
ترسم از روزیه که توی این خونه جشن دوماذیش به پا بشه...
حتی فکرشم دیوونم میکنه....
روی تختم دراز کشیدم و عروسکو با تمام وجود بو کشیدم...
بی اراده لبخند زدم، انقدر به خودش ادکلن میزنه که این عروسک هم بوی مست
کنندشو گرفته...
والای ووالای ووالای.....
اون لحظه که توی بغلش بودم داشتم دیوونه میشدم، درد پامو به کلی فراموش
کرده بودم و دلم میخواست دستامو قفل کنم دور گردنشو از بغلش پایین نیام....
اون لحظه ای که به پرستار گفت زنم داره درد میکشه، وای توی آسمون پرواز
کردنمو دیدم!!!!...
چه لذتی داشت بغل آرمان بودن، و چه غروری داشت زن آرمان شدن....
من در نقش همسر آرمان بودن مغرور شدم، پس خودش حق داره مغرور تر از
این حرف ها باشه....

فصل پانزدهم

چند روز پیش نفس باید آتل پاشو باز میکرد، خدارو شکر فرزاد بردشو لازم نبود من ببرمش...

این روزا سعی داشتم که خیلی کم ببینمش...

با اینکه صبح ها زود میرفتم و شب هام دیر برمیگشتم، بازم از شانس و اقبال نمیدونم خوب یا بدم همش میدیدمش، و ثانیه به ثانیه عاشق تر میشدم...

دو روزه دیگه تولده آرامه و قراره جشن تولدش توي باغمون برگزار بشه...

دیشب خانوما رو بردم واسه خرید لباس....

بعد از کلی دور زدن و کلافه کردن منه بدبخت، بالأخره مامان آتی یه دست کت و دامن بلند بادموجونی گرفت، ساده و شیک...

توي تنش فوق العاده بود و حسابی برازنده.....

آرام یه پیراهن کوتاه مشکی گرفت، اونم خیلی قشنگ بود و بهش حسابی میومد، اما از لحاظ پوشش افتضاح بود....

من تاییدش نمیکردم ولی خب خوش بختانه نظر من اصلا مهم نیست و من فقط نقش یه راننده رو ایفا می کردم!!!....

و نفس خانوم هم که چیزی پسند نکردن و قراره امروز ببرمش، تا هم خودم هم اون خرید کنه و البته کادوی تولد آرامم بخرم.

رفتم توي ماشین و پیام دادم بهش من: بدو دیگه، چقدر معطل میکنی...

یک ربع بعد از پیامی که بهش دادم، خانوم سر و کلش پیدا شد....

از توي آینه نگاهش کردم....

آروم آروم به سمت ماشین میومد، جین مشکی پوشیده بود و مانتو و شال آبی کاربنی و یه دنیا آرایش...

درست برعکس من که جین آبی کاربنی پوشیده بودم و پیراهن مشکی.

درو با ناز باز کرد و نشست، اخم کردم و گفتم

من: چه عجب تشریف آوردین خانوم، اینهمه مدت منو کاشتی که چی؟ عروسی دعوتی؟

همینطور که سایه بون ماشینو پایین میداد و خودشو توی آیینش نگاه می کرد حق به جانب گفت

نفس: عروسیم دعوت نیستم، شمام غر نزن لطفا....

ماشینو روشن کردم و گفتم

من: چه خبره انقدر نقاشی کردی خودتو؟ عروسیه منه مگه؟ قیافه اصلیت معلوم نیس اون زیر....

غر زد و گفت

نفس: وای آرمان شروع نکن دوباره، تو چیکار به آرایش من داری آخه؟

من: هیچکار، فقط دیدم خودتو خفه کردی از بس چیزی مالیدی به سر و کلت، گفتم شاید عروسی دعوتی آدرس بگیرم برسو نمت....!!!

پشت چشمی نازک کرد و گفت

نفس: نخیر عروسی دعوت نیستم، حالا تو چی میخوای بخری واسه آرام؟ من: سگ.....

چشای خوشگلشو گرد کرد و گفت نفس: عههههه بی ادب، چرا فحش میدی....

خندیدم و گفتم

من: کی فحش داد؟؟؟ گفتم سگ میخوام بخرم...

با تعجب گفت نفس: سگ؟؟؟ سرمو تکون دادم و گفتم

من: بله سگ، از این سفید پاکوتاه، آرام عاشق اوناست...

نفس: خیلی گرو نه ها...

نگاهش کردم و گفتم

من: نه بابا، جدي؟؟؟!!!

خیلی جدي گفت نفس: بله، جدي...

پوزخندي تحويلش دادم و گفتم

من: خوب شد تو گفتی، خودم نمیدونستم!!!!....

نفس: بی ادب، حالا حتما باید سگ بخري؟ من: بله حتما باید سگ بخرم...

نفس: به نظر من چیزی بهتریم هست که برایش بگیری...

من: کسی از تو نظر خواست؟ با من گفت

نفس: نه ولی خب آخه، آخه من بدم میاد سگ تو خونه باشه، نجسه...

من: ببخشید تورو خدا، اذیت نشی...

با جدیت گفت

نفس: گفته باشم، اگه سگ بخري از همون در که سگ بیاد تو من میرم بیرون...

جدي تر از خودش گفتم

من: به سلامت، کسی جلوتو نگرفته...

چیزی نگفت که من گفتم

من: تو خونه باشه عادت میکنی بهش دیگه نمیترسی، بعدم یادمه گفتی از سگ

نمیترسی فقط چندشت میشه!!!!....

برگشت سمتم و گفت

نفس: خب حالا اعتراف می کنم که میترسم....

با التماس ادامه داد نفس: میشه نخري؟ سرمو بالا انداختم و گفتم

من: نه نمیشه، تو یه فکري به حال خودت بکن...

با حالت قهر سرشو چسبوند به پنجره، منم بی توجه بهش صدای آهنگو بلند

کردمو همراهش خندم به امید اینکه نفس بفهمه عاشق شدم...

شبا مستم ز بوي تو خیالم پر ز بوي تو خرامون از خیال خود گذر کردم
ز کوي تو بازم بارون زده نم نم دارم عاشق میشم کم کم بذار دستاتو، تو دستام
عزیز هر دم عزیز هر دم بازم بارون زده نم نم

دارم عاشق میشم کم کم بذار دستاتو، تو دستام عزیز هر دم عزیز هر دم گناه من
تویی جادو نگاه من تویی هرسو مرو از خواب من بانو تویی صیاد منم آهو شب
تنهایی زارو کسی هرگز نبود یاروم خراب یاد تو بودم تو بردی از نگات ما رو
بازم بارون زده نم نم دارم عاشق میشم کم کم بذار دستاتو، تو دستام عزیز هر دم
عزیز هر دم...

(بارون خیال، مازیار فلاحی)

ماشینو توي پارکینگ مرکز خرید بزرگ تهران پارک کردم، نفس با تعجب گفت
نفس: مگه اینجا سگم میفروشن؟ اخم کردم و گفتم

من: فضولی موقوف دختر، اول لباس خودمونو میگیریم بعد کادو واسه آرام.
همینطور که جلوتر از من راه افتاده بود گفت نفس: اوکی، پس اول واسه من
میخریم...

خودمو بهش رسوندم و همینطور که دکمه آسانسور و میزدم گفتم من: هرکسی از
هر چی خوشش اومد میگیره، نوبتم نداره، برو تو.

بعد از پیاده شدن از آسانسور نفس با دیدن مغازه بزرگی که پر از لباسای
مجلسی بود ذوق زد و گفت

نفس: آرمان بریم اینجا، حتما از یه چیزی خوشم میاد...

خیره شدم بهش و حس کردم اسممو از تمام دنیا قشنگ تر تلفظ میکنه...

منتظر نگاهم کرد و گفت نفس: بریم؟

سرمو تکون دادم و گفتم من: آره برو داخل.

نفس با دیدن هر لباس یه ذوق میزد و من یه ایراد میگرفتم...

نفس: وای آرمان این خیلی قشنگه نه؟؟ من: نه...

نفس: چرا؟!!

من: دامنش خیلی کوتاهه...

نفس: این چی خوبه؟ من: نه، یقش خیلی بازه...

مغازه بعدی نفس: اینکه خوبه دیگه؟

من: این کجاش خوبه؟ اصلا آستین نداره...

پاساژ دیگه نفس: آرمان اینو ببین...

من: خیلی جلفه...

مغازه بعد نفس: وای آرمان، من همینو میخوام عالییه...

انقدر که لباسای باز و جلف انتخاب میکرد اعصابم داغون شد بی توجه به
اطرافم داد زدم سرش

من: کوری نمیبینی، این نه آستین داره نه یقه دامنشم که...

چی بگم به تو آخه؟؟

روی هم رفته چهل سانتم پارچه نبرده....

تو آدمی میفهمی؟؟ درک داری عقل داری؟؟ دارم میگم اینا نه، نه، نه...

چیزایی که تو نشون میدی همبدرد دخترای.....

استغفرالله....

مهمونی ما مختلطه، زن و مرد با همن، میدونی میفهمی یا بیشتر توضیح بدم؟
یه چیز آدم وار انتخاب کن...

نفس: هووووووی چته دیوونه؟؟؟ همه دارن نگامون میکنن....

من: به درک، اعصاب نمیداری که واسه آدم...

دستشو به کمرش زد و گفت

نفس: چطور به آرام که لباس به اون جلفی و لختی پختی خریده هیچی نگفتی؟
زورت به من میرسه؟؟

خودخواهانه گفتم

من: من به آرام کاری ندارم توام کاری نداشته باش فهمیدی؟
هزار بار گفتم لازم نیست هر غلطی بقیه کردن توام بکنی، هر گهی خوردن توام
بخوری....!!!!

یا به لباس پوشیده انتخاب میکنی یا روز جشن تولد توی اتاقت زندانی میشی،
میدونی که شوخی ندارم...

نفس: بدبخت بیچاره بی نوا، زنت...

من: تو نمیخواه به حال زن من دل بسوزونی، فکر خودت باش.

با حرص گفت

نفس: من دست روی هرچی گذاشتم تو به ایراد گرفتی ازش، من دیگه خسته
شدم خودت انتخاب کن اصلاً...

من: خيله خب، راه بیوفت....

نفس ساکت و دmq راه افتاد...

از حق نگذریم این لباس آخریه واقعا قشنگ و فوق العاده بود...

از تصور نفس توی اون لباس مست می شدم....

براش میخرم، اما روزی که عشق من باشه و قرار باشه واسه من بپوشه!!!...

انقدر راه رفتیم که خودمم هلاک شدم از خستگی....

لباسا یا قشنگ نبودن یا اگه قشنگ بودن پوشیده نبودن.....

خسته از راه رفتن گفتم

من: بیا بریم به چیزی بخوریم، هلاک شدم باهم وارد به کافی شاپ شدیم

همینطور که روی صندلی مینشست منو رو جلوش گذاشتم و گفتم من: چی میخوری؟ بی توجه به منو گفت نفس: هر چی خودت خوردی...
من: فالوده بستنی می خورم، دوست داری؟ نفس: آره...
خیلی زود سفارشمون آماده شد و بعد از گرفتن خستگیمون دوباره راه افتادیم...
پشت ویتترین یه مغازه بلاخره یه لباسی دیدیم که هم نفس خوشش اومد و هم من تایید کردم.
یه پیراهن قرمز تازیر زانو بادامن فون که روی قسمت سینهش پر از گل رز قرمز بود و دامنش ساده.
عروسکی و دخترونه بود...
من: خوبه همین؟ بریم داخل تنت کنی؟ نفس: این دیگه مورد تاییده؟
من: اگه کتش تنت باشه و یه ساپورت رنگ پا بپوشی آره!!!
نفسشو با صدا فوت کرد بیرون و گفت
نفس: میخوای چادر بپوشم بیام؟؟؟ کار دیگه ای اگه هست بکنم؟ من: باید دنبال یه کلاه قرمز قشنگم باشیم که موهاش پوشیده تر باشه...
حالا فعلا بریم بپوشش.
با هم رفتیم داخل مغازه، یه فروشنده میان سال ولی هییییییز داشت...
من: سلام آقا خسته نباشین، از اون لباس قرمز پشت ویتترین سایز ایشون هست؟ فروشنده: اووووم مانتوتونو باز کنین ببینم چه سایزی اندازتون میشه...
دست نفس رفت سمت دکمه هاش...
شیطون میگه بز نم فك یارو رو بیارم پایین، به هوای سایز میخواد مانتوشو باز کنه دید بز نه بی شرفه بی ناموس...
حالا انگار این یه لا پارچه مانتو تنگ چقدر تو سایزش تأثیر داره...
دست منم رفت سمت مانتوشو گذاشتم روی دکمه هاش...

با اخم گفتم

من: سایز سی و شیش....

فروشنده: مطمئن؟ فکر میکنم کوچیک باشه.

با غیض گفتم

من: نخیر، سی و شیش اندازست فروشنده: بفرمایین اینم سایز سی و شیش.

من: ممنون.

فروشنده: خواهش می کنم، پرو آخر فروشگاهه.

با نفس راه افتادیم سمت پرو نفس: تو سایز منو از کجا میدونی؟ لباسو به طرفش گرفتم و گفتم من: بگیر بیوشش زیاد حرف نزن...

شونه ای بالا انداخت و رفت داخل اتاق، چند دقیقه ای طول کشید، در پرو باز شد و نفس اومد بیرون.

با حرص محکم زدم توی سرم و گفتم

من: کی به تو گفت بیای بیرون هان؟ گمشو تو پرو برگرد زود...

نفس رفت تو و منم رفتم دم در و درو یخورده بستم نفس: می خواستم به تو نشون بدم خب...

من: خری دیگه، سر تا سر فروشگاه آینه س، پر آدمه اینجا، سر تو مته خر انداختی پایین اومدی بیرون که چی؟ صدا میزدی خودم میومدم اینطوری...

نفس: خب بابا، باشه غرغرو، خوبه حالا؟ تازه یادم افتاد نگاهش کنم، فوق العاده بود...

من: باکتش که خوبه پوشیدس یه ساپورتم بپوشی حله، ولی اگه کنت در بیاد جات یه راست قبرستونه بیمارستانم نه، تاکید کردم

ق ب ر س ت و ن شیر فهمه؟ اخم کرد و گفت نفس: بله فهمیدم.

من: خيله خب، زود درش بيار بيا، ميرم حساب كنم.

بعد از حساب كردن پول لباس، خريد كيف و كفش و يه كلاه قرمز رنگ زياد
وقتمونو نگرفت...

نفس: خب حالا بريم واسه آرام كادو بگيريم.

چش غره اي رفتم و گفتم

من: خودمم كه اينجا بوقم....

نفس: آخه تولده آرامه...

من: بله واسه همينه كه سه ساعته داريم واسه جناب عالي دنبال لباس و كفش و
كلاه ميگرديم.

نفس: خب من مهم بودم كه خوشگل بشم، ولي تو مهم نيست چيكار كني.

من: آره تو مجبوري به خودت برسي كه شايد بخاطر تيپت به قيافه داغونتم نگاه
كنن، ولي من با لباس تو خونم بيام دخترا سرم دعوا دارن و پشتم غش ميكنن،
احتياج نيست خودمو مثل تو بكشم كه نگام كنن...

من يه دست لباس ميخرم از فروشگاهي كه هميشه خريد ميكنم، زياد طول
نميكشه.

نفس: حالا ميبينيم توي تولد بيشتر منو نگاه ميكنن يا تو...

باعصبانيت گفتم

من: مواظب باش هر يه نفري كه بهت نگاه كنه بيشتر بايد يه گوشه بكبي، پس
دعا كن به چشم كسي نياي...

بعدم بدون هيچ حرفي راه افتادم به طرف مغازه اي كه مي خواستم ارزش خريد
كنم

يه شلواركتون مشكي با سويي شرت قرمز اسپرت انتخاب كردم، ميخواستم با
نفس ست باشم نفس: ميخواي با ايناي بيبي تولد؟ من: چشونه مگه؟

نفس: هیچیش نیست اتفاقا خیلیم قشنگه ولی منظورم اینه کت و شلوار نمیپوشی؟
من: نه، از لباس رسمی بدم میاد، توی شرکتم از مجبوري میپوشم.

نفس: خب مشکیشو بردار.

من: نمیخوام از قرمز خوشم او مده.

: بگو، میخوای با من ست کنی.

من: اه اه آدم قحطی که با توه بی ریخت زشت ست کنم؟ نفس: فعلا که با منه
بی ریخته زشت ست کردی...

من: دیوونه، برو بابا، بریم کادو بخریم تا دیر نشده.

نفس: کجا باید بریم؟ من: همین مغازه بغلی.

نفس: اینکه عروسك فروشیه.

من: نه بابا.....

خودت تنهایی فکر کردی یا از کسی کمک گرفتی؟ نفس: بی ادب.

راه افتادم و نفس پشتم، خدارو شکر هر عروسکی با خانواده و هم جنس خودش
توی یه قفسه بود و لازم نبود زیاد وقت بذارم، یه راست رفتم سمت غرفه سگ
ها و یه سگ سفید پا کوتاه خوشگل پشمالو برداشتم....!!!

نفس: میخواستی عروسك سگ بخری؟

من: نخیر، واقعا میخواستم سگ بخرم دلم به حالت سوخت ولی به آرام میگم تو
جلومو گرفتی...

نفس: بگو مهم نیست، همینکه سگ نیاد تو خونه به هر قیمتی می ارزه.

من: اگه از چیزی خوشت او مده بردار.

نفس: منکه بچه نیستم عروسك بازی کنم فقط نگاه کردم.

من: بابا، حاج خانوم خانوم بزرگ، بریم پس...

پشت ویتترین مغازه ساعت فروشی یه ساعت طلایی بزرگ پراز نگین چشمو گرفت.

من: نفس این ساعته قشنگه به نظرت برای آرام؟ نفس: از بالا ردیف سوم، چهارمی از سمت چپ!!!...

من: کد صد و سه...

نفس: آهان دیدمش، آره خیلی قشنگه، من عاشق این ساعتام خوش بحال آرام. باهم رفتیم توی مغازه.

من: سلام آقا خسته نباشین، کد صد و سه رو میتونم ببینم؟ نفس سرشو بهم نزدیک کرد و گفت نفس: کد داشت مته خلا آدرس میدادی؟؟ یه لبخندکمرنگ زد و فروشنده ساعتو آورد فروشنده: بفرمایین من: ممنون، دادمش دست نفس من: ببندش پشت دستت نفس: چرا من؟ من: میخوام ببینم تو دست چطوریه.

نفس ساعتو دستش کرد، حسابی به دستای کشیده و سفیدش میومد من: آقا از این دوتا میخوام دارین؟ فروشنده: شما هزار تا بخواه هست.

من: ممنون اگه لطف کنین یه دونه دیگم بدین : چرا دوتا؟

من: مگه نگفتی از اینا خوشت میاد؟

نفس: چرا ولی نگفتم بخری که، الان تولده آرامه.

من: خب باشه ، یکیم واسه توئه حسود میخرم.

نفس: نه همین فکر تورو آرامم میکنه میگه شکل ساعت من گرفته زشته، نمیخوام.

من: خيله خب.

آقا ببخشید، یه ساعت خوشگل دیگه بعده این کدومو پیشنهاد میکنین؟

فروشنده: راستش اینی که خودتون انتخاب کردین هم مارک داره و کارش خوبه هم از همه قشنگ تره...

با همین مارک بخواین هست ولی از لحاظ زیبایی هیچ کدوم از کارا به این نمیرسه.

من: ایرادی نداره، بعده این قشنگ ترینشو بدین، البته جنسشم خوب باشه.

فروشنده یه ساعت دیگه آورد که اسپرت و نقره ای بود، اونم پر نگین و قشنگ بود ولی خب انصافا به اونی که خودم انتخاب کرده بودم نمیرسید...

من: ممنون همین خوبه لطفا اینو کادو کنین.

نفس: نه آرمان من نمیخوامش...

من: من میگیرم نخواستی دستت نکن.

نفس: پس بیا اینو که خودت انتخاب کردی واسه آرام کادو کن اونو من برمیدارم.

من: انقدر حرف نزن، ببندش پشت دستت.

پولشو حساب کردیم و اومدیم بیرون.

نفس: ممنون خیلی قشنگه.

من حالا هی بگو آرمان بده.

نفس: من کی گفتم تو بدی؟ من: دیگه، آمارتو دارم حسود.

نفس: منکه حسودی نکردم فقط گفتم قشنگه.

من: نمیخواه ماست مالیش کنی حسودی کردی دیگه، نزن زیرش.

نفس: بابا گفتم که بگیرش برای اون...

من: باشه باورم شد، منکه میدونم تو دلت داره قند آب میشه، فیلم بازی نکن واسه من...

نفس: آرمااااااان....

من: خيله خب بابا، تو حسود نیستی...

نفس: هنوزم دیر نشده، اینو بده به آرام...

اخم کردم و همینطور که به راهم ادامه میدادم گفتم من: تمومش کن، این پشت دست تو قشنگه...

فصل شانزدهم

با حرص مشتمو کوبیدم روی دیوار پشت سرش و گفتم

من: ای بابا، تو به این کارا چیکار داری؟ بده شمارشو دیگه حتما لازم دارم.

سرشو بالا انداخت و گفت

آرام: نوچ نمیشه، تا نگی چیکارش داری شمارشو نمیدم.

عصبی گفتم

میخوام بگم برینه تو قیافه تو، خوب شد...؟؟؟!!!

نوچ نوچی کرد و گفت

آرام: خاك بر سر بی ادبت، بی تربیت...

بی توجه به حرفش گفتم

من: بگو آرام، کلی کار دارم بخدا.

لجوجانه گفت

آرام: تا نگی نمیدم.

من: به درك، نده....

همینطور که داشتم پشت هم بد و بیراه میگفتم از اتاقش بیرون اومدم.
دختره ي بیشعووووور نمیدی نده، من میرم دم در سالنش حضوري بهش میگم
بهتره.
آتنا: کجا میری آرمان؟ من: بیرون کار دارم.

آتنا: سه ساعت دیگه باید بیای مارو ببري آرایشگاه ها.
من: میدونم، تا یه ساعت دیگه میام.
چه دروغی...!!!!
میدونستم که تا سه ساعت دیگم برسم خونه توي این ترافیک شاهکاره.
آتنا: پس سر راحت کیکم بگیر دیگه حالا که داری میری بیرون.
من: چشم امر دیگه ای نیست؟
آتنا: آبشار و فشفشه و برف شادی شمع و اینجور چیزام بگیر دیگه.
من: باشه، من رفتم خداحافظ.
آتنا آرمان من دیگه زنگ نزنما، زود بیای.
باشه ای گفتم و رفتم توي ماشین و راه افتادم به طرف آرایشگاه خاله آذر...
دوست صمیمی آتنا و یکی از بهترین آرایشگاه های تهران که به دلیل دوستی
خانوادگی بهش میگیم خاله آذر...
کل مدتی که توي راه بودم خودمو فحش دادم، چون میتونستم به راحتی شمارشو
از صد و هیجده بگیرم...
یعنی عقلم از کار افتاده بودا...
دیگه کاریش نمیشد کرد، رسیده بودم سالن...
اومدم پیاده شم دیدم خیلی ضایع برم پایین جلو اون همه مشتری بگم خاله آذر
بیاد که چی؟؟؟

دوباره در ماشینو بستم و گوشیمو در آوردم و شماره موبایل خاله آذرو از روی تابلو گرفتم.

ای لعنت به تو آرام که یه شماره به من ندادی، ای لعنت به گوشیاتون که شصتا رمز داره....

همچین میگم گوشیشون شصت تا رمز داره انگار ماله خودم نداره...!!!

بعد از چندبار بوق خوردن بلاخره جواب داد خاله آذر: جانم بفرمایین؟

من: سلام خاله آذر، آرمانم خوبین شما؟ خاله آذر: سلام آرمان جان خوبی خاله؟
من: ممنون مرسی، ببخشید مزاحم شدم.

خاله آذر: نه خاله مراحمی، کاری داشتی؟

پس نه همینجوری زنگ زدم صداتو بشنوم دلم برات تنگ شده بود...

آره خاله، مامان گفت امروز بجز خودشو آرام یه نفر دیگم باهاشون میاد دیگه
نه؟ خاله آذر: آره چطور مگه؟

من: می خواستم ازتون خواهش کنم زیاد عجیب غریب و غلیظ درستش نکنین
حتی اگه مامان و آرام گفتن بگین ساده بیشتر بهش میاد، اون خودش خوشگله
میتروم چشم بخوره...!!!

خاله آذر خندید و گفت: خبریه؟؟؟ من: نه همینطوری گفتم...!!!

خاله آذر: همینطوری میترسی چشم بخوره؟

من: خاله دستم به دامنم مامان آتی و آرام و خودش نفهمن من زنگ زدما، نگو
بهشون...

خاله آذر: من ساده درست می کنم ولی اگه گفتن چرا میگم تو سفارش کردی...
با التماس گفتم

من: خاله، جون آرمان دیگه...

خاله آذر: خایله خب بابا حواسم هست.

من: ممنون خاله، ببخشید از کار افتادین.

خاله آذر: نه خاله من برم فعلا خدافظ.

من: خدانگهدار.

با اینکه خاله گفت چیزی نمیگه ولی دلم بد جور شور میزد نفس عمیقی کشیدم و به طرف شیرینی فروشی راه افتادم.

کیکو خودم به سلیقه خودم سفارش داده بودم، یه دونه لنگه کفش فوق العاده بزرگ و قشنگ صورتی رنگ که منو یاد کفش سیندرلا میندازه....

سلام قربان خسته نباشین، کیک به نام آریان سفارش داده بودم آمادس؟ فروشنده: بله آمادس، تا من میارمش شما لطفا پولشو حساب کنین فاکتورشو بیارین.

به طرف قفسه ها رفتم و چیزایی که لازم بودو برداشتم، بعد از حساب کردن پولش فاکتر رو به فروشنده دادم و کیکو تحویل گرفتم... عالی شده بود، واقعا که حیفه اینهمه زحمت برای دختره ی لوس نامرد، یه شماره بهم نداد....

فقط سه ساعت معطلی داشت توی ترافیک که او نم به فدای عشقم...

ساعت سه شده برم خونه مامان پدرمو در میاره.

به محض اینکه با ماشین رفتم توی حیاط دیدم مامان و آرام و نفس قطار به قطار ایستادن با تنوع در نوع اخم کردن.

اوه اوه با یه من عسلم نمیشه خوردشون اینارو...

پیاده شدم من: سلام.

آتی با عصبانیت گفت

آتنا: سلامو کوفت، کجا بودی تا الان مگه نگفتم زود بیا؟

من: قرار بود سه بریم الانم ساعت سه یه، بیخودی خودتو ناراحت نکن مادر من.

نفس همینطور که به ساعتش نگاه میکرد گفت نفس: سه نیست و سه و ده دقیقس...

ابرو بالا انداختم و گفتم من: به توام باید توضیح بدم؟ آرام: بله، با نفس درست صحبت کن. تو یکی که خفه اعصاب ندارم، میزنم لهت میکنما...

آتنا: ای بابا، بس کنین، بریم دیر شد.

من: سوئیچ....

سوئیچو گرفتم و سوار ماشین مامان شدم تا با اون برسونمشون.

من: اگه آرام با این هیکلش رانندگی بلد بود یا شما انقدر ترسو نبودی الان خودتون رفته بودین، من واقعا موندم پس صد تا ماشین چرا خوابوندین تو حیاط؟ واسه خاك خوردن؟ آتنا: آرمان بسه...

نفس: آرمان خان هرکیم رانندگی بلد بود باز مجبور بودی خودت مارو برسونی، ما با سر و صورت آرایش شده که نمیتونستیم برگردیم.

من: بله حق با شماست...

نفسمو با صدا فوت کردم بیرون و با سرعت به طرف آرایشگاه روندم.

جلوی آرایشگاه نگه داشتم و گفتم

من: نیم ساعت مونده بود کارتون تموم بشه بگین پیام دنبالتون.

آتنا: باشه.

پیاده شدن و رفتن...

واسه اینکه گشنه نمونم یه ساندویج گرفتم و تا رسیدن به خونه خوردمش.

داختم از خستگی غش میکردم از شیش صبح بیدار بودم، انقد دلم میخواست برم بکیم که حد نداره ولی خب اصلا وقت نبود و میدونستم اگه بخوابم به این راحتی ها بیدار نمیشم، با بدبختی دل از خوابیدن کندم و رفتم ته ریشامو مرتب کردم.

اصلا یادم نمیاد هیچ وقت ریشامو زده باشم، همیشه یه ته ریش کوچولو داشتم، از مردایی که چپه تراش میکنن و ابرو بر میدارن متنفرم...

مرد باید ریش داشته باشه و ابروهاش پر باشه بعله...
بد دوره زمونه اي شده، دختر اشدن پسر و پسر ا چیزي از دخترا كم ندارن...!!!
يکي نيست به اين آقا يونی که چپه تراش ميکنن و ابرو بر ميدارن و موهاي دست
و پاشونو ميزنن و با ناز حرف ميزنن، بگه خوشگله پس کو لاک صورتيت...
اه اه آدم چندشش ميشه به قرآن....
مرد بايد محکم حرف بزنه، مرد بايد وقتی اخم ميکنه کسی جرأت نکنه حرف
بزنه...
اي اي اي اي دهنّت سرويس، ريدي آرمان ريدي...
همينطور که داشتم واسه خودم فکر ميکردم و توي ذهنم با خودم حرف ميزدم
دستم خط خورد و...
ریشام اي خدایااا حالا چيکارکنم داغون شد...
انقدر مردایی که ریششونو ميزنن مسخره کردم که حالا خودم مجبورم از ته
بتراشمشون...
شانس از اين گند تر؟
خمير ريش تراشمو برداشتم و زدم روي صورتم و با ژيلت افتادم به جون ريش
هاي قشنگم...
همشونو از ته زدم چه حس بدي....
حالا همچين ميگم همشون انگار چقدر بودن، كلا يه ميلي متر!!!....
ولی خب همون کلی به جذابيت چهرم اضافه ميکرد و همه ميگفتن خیلی بهم
مياد.
بعد از راه انداختن کار ریشام رفتم حموم و بعده نيم ساعت برگشتم بيرون و
رفتم سراغ موهام.
درست كردنشونو ديگه ياد گرفته بودم، خیلی سريع درستش کردم و لباسايی که
گرفته بودمو پوشيدم.

مثل همیشه جذاب و دوست داشتنی و خوشتیپ...!!!

نشستم لب تخت و لب تابو روشن کردم تا هم ایملامو چک کنم هم بلاخره از صبح که بیدار شدم دو دقیقه بشینم و خستگی بگیرم، به محض اینکه باسن مبارک رسید روی تخت صدای گوشی بلند شد.

پیام از طرف آرام

آرام: راه بیوفت تا نیم ساعت دیگه آماده ایم.

جواب دادم

من: چه طرز ه حرف زدن ه مگه داری به نوکر بابات دستور میدی؟ آرام: نه دارم به نوکر خودم دستور میدم...

من: گ... نخور، خواهش کن تا بیام.

آرام: خواهش نمیکنم، توأم مجبوری بیای.

من: حالا ببین میام همه رو بر میدارم جز تو، بمون اونجا.

آرام: باشه میمونم.

من: جدی نگیر، وقتی موندی میفهمی.

یه استیکر زبون درازی فرستاد و منم دیگه چیزی نگفتم.

دوباره خودمو توی آینه نگاه کردم، همه چی مرتب بود، یه دوش با ادکلن گرفتم و رفتم پایین.

به محض باز کردن در با ریموت فرزاد اومد داخل حیاط من: سلام، مگه باغ نبودین؟

فرزاد: علیک، حالا که اینجام مشکلیه؟

من: نه والا، میگم حالا که اومدی بیا شما برو دنبالشون تا من با ماشین خودم برم باغ.

فرزاد: اتفاقا واسه همین اومدم.

من: چه خوب پس من میرم باغ دیگه.

فرزاد: بیخود، من میرم دنبال عشقم توام میری آرام و نفسو بر میداری میاری باغ.

من: بابا ماشین من ظرفیتش دونه... ..

فرزاد: خب تو با ماشین من برو من با ماشین تو میرم.

من: خب چه کاریه پدر من؟ شما که داری اینهمه راه میری دیگه اونارم بردار.

فرزاد: میخوام با زخم تنها باشم، نمیتونم دوتا سر خر با خودم ببرم.

من: ای بابا، این چیزا از شما گذشته دیگه.

فرزاد: تو که عرضه نداری، من باید با عشقم برم بیرون الان اگه تو یکیو داشتی تنها بودی... ..

من: اینجاست که نقش مهم دوست دختر پر رنگ میشه... ..

فرزاد: سوئیچ... ..

همینطور که سوئیچو مینداختم توی دستش گفتم

من: فقط کافیه یه خش بیوفته روش، خسارتشو تا قرون آخر میگیرم.

فرزاد: گمشو پدرسوخته ی پر رو... ..

سوار لکسوز مشکی بابا شدم و برای سومین بار توی امروز راه آرایشگاهو رفتم.

فصل هفدهم

من: بیاین پایین، به آتیم بگو فرزاد میاد دنبالش تو راهه.

آرام: باشه اومدیم.

گوشیو قطع کردم و یه ربی معطل شدم تا اومدن...

نفس اول عقب سوار شد و منم فرصت ندادم آرام بشینه و راه افتادم، البته با سرعت کم...

از توی آینه آرامو میدیدم که داره دست و بال میزنه...

نفس: عهههه آرامو چرا سوار نکردی؟ من: تقاص کسیه که با من در بیوفته...

موبایلم زنگ خورد، برداشتم و گفتم من: چیه؟

آرام: خیلی احمقی آرمان، برگرد.

آرمان: گفتم که آرام: برگرد دیگه...

آرمان: اون موقه گفتم خواهش کن، حالا میگم التماس کن تا برگردم.

آرام: خیلی لوسی آرمان، برگرد.

من: گفتم التماس کن.

آرام: کمبود داری دیگه بدبخت.

من: تو اینجوری فکر کن....

آرام: آرمان عزیزم، خواهش می کنم برگرد.

من: نه دیگه نشد، گفتم التماس.

آرام: عقده ای، التماس می کنم برگرد.

الهی بمیرم بغض کرده بود خواهر کوچولوم...

من: خوب نبود ولی چون تولدته کوتاه میام، باش اومدم.

خیلی نرفته بودم و یه دقیقه بعد دم آرایشگاه بودم.

آرام جلو سوار شد، چقد دلم میخواست نفسم بغلم بشینه نه خواهرم...

آرام: خیلی احمقی....

من: حواست باشه پرتت نکنم پایین.

دهنشو بست و دیگه چیزی نگفت

منم دیگه چیزی نگفتم و توی سکوت روندم تا باغ.

انقدر فکر می‌توی گرفتن حال آرام بود که یادم رفت به نفس نگاه کنم ببینم چجوری شده...!!!

وقتی هم رسیدیم یه راست رفت توی اتاق....

آرام خوشگل شده بود، انگار که مجلس نامزدی‌ش و یه داماد کم داره....

بجز ما سه تا کسی نیومده بود، روی تاب نشستم و چشمامو بستم.

همینطور که خودمو با پاهام آروم تاب میدادم، با بوی آشنای عطر نفس چشمامو باز کردم.

نفس: خودم خیلی تشنم بود گفتم شاید توام تشننت باشه برات شربت...

بدون توجه به حرفش عصبی داد زدم من: این چه ریختیه واسه خودت درست کردی؟ به خودش نگاه می‌انداخت و گفت

نفس: کدوم ریخت؟ لباسمو که خودت انتخاب کردی.

من: آرایشتمو میگم، مگه اومدی عروسی من که اینجوری خودکشی کردی؟؟

وقتی اومدم کلمه آرایشتمو بگم می‌خواستم اشاره کنم به صورتش که دستم خورد به لیوان دستشو اونم افتاد و شکست....

خدارو شکر روی لباسامون نریخت!!!!...

نفس با عصبانیت گفت

نفس: هووووي چته؟ چیکار میکنی؟ اصلا به تو چه که من چقدر آرایش دارم؟
من: ربطشو نشونت میدم...

با صدای آرام که پرید وسط، حرفم نصفه موند.

آرام: چتونه شما دوتا؟ صداتون کل باغو برداشته...

نفس: از داداش اعصاب خرابت بپرس، میگه چرا انقدر آرایش داری؟ آرام
خیره نگاهم کرد و گفت آرام: تورو چه به فوضولی مردم آخه؟

بگو چرا در به در دنبال شماره خاله بودی، خاله گفت زنگ زدی اولم نفسو
ساده درست کرد ولی وقتی مامان فهمید کار توه گفت غلط کردی و نفسو
خوشگل درست کنه...

ای تور وحت خاله آذر که هم نفسو این ریختی کردی هم آبروی منو جلوی
خواهر و مادرم بردی...

دقیق نگاهش کردم، چقدر ناز شده بود....

موهای بلند و لختش، حالا فرشده بود و از زیر کلاهش بیرون اومده بود....

چشم های خوشگل و درشتش با سایه های سیاهه زیر و روی چشمش فوق العاده
جذاب شده بودن....

و آخر از همه تیر خلاصی من....

یه رژ قرمز آتیشی که لب هاشو قلوه ای و براق کرده بود....

این عروسك واقعا دیوونه کننده بود.....

اصلا دلم نمیخواست پسرای هیز فامیل عروسك قشنگ منو دید بززن....

دلم میخواست فقط خودم اینجوری ببینمش و اصلا نم اینو خودخواهی
نمیدونستم.....

این فقط غیرت بود، غیرتی که از عشق سرچشمه میگرفت...

دست از برانداز کردنش برداشتم و گفتم

من: ببینم اون وسطا زیاد میلیکی خوردت می کنم خوووووورد...
اینو با فریاد گفتم و نفس و آرامو بین نگاه های متعجبشون تنها گذاشتم...
کم کم مهمونا اومدن رسما تولد آغاز شد....
بعد از باز کردن کادوها و بریدن کیک، جشن به اوج رقصین و مست کردن رسید!!!!
دختر پسر های جوون روی استیج میرقصیدن و من دورا دور حواسم به نفس بود...
آرشامو دیدم که رفت پیش نفس، پشتشون به من بود و منو نمیدین...
میدونستم چه آدم کثیفیه، به سرعت خودمو رسوندم بهشون...
آرشام که حالا مستی توی صداش هم پیدا بود رو به نفس گفت آرشام: افتخار میدی توی رقصیدن همراهیت کنم؟ شیطونه میگه بزnm فک مک این آرشام آشغالو بیارم پایین...
نفس با من گفت نفس: من...
فرصت حرف زدن بهش ندادم و جدی گفتم من: نفس رقص بلد نیست...
آرشام با تعجب به نفس نگاه کرد و گفت
آرشام: جدی؟ چرا؟ حیف عروسک به این خوشگلی رقص بلد نباشه...
با غیض گفتم
من: رقص بلد نیست تا آشغالایی مته تو بمونن تو خماری...
دست نفسو کشیدم و با خودم بردم ته باغ، جایی که کسی نبود!!!!...
همینطور که سعی داشت دستشو از توی دستم بیرون بکشه گفت نفس: کی به تو گفت بجای من حرف بزنی؟ من رقص بلدم، خوبم بلدم همه مدلشو....
صدای داد و بی دادم توی صدای بلند گروه ارکستر گم شده بود!!!!...
من: دهندو ببند خب؟

مثل اینکه همچین بدتم نیومد، دلت میخواست بری تو بغل اون عوضی آشغال برقصی...

خوب گوشاتو باز کن ببین چی میگم، تو رقص بلد نیستی با هیچ کس نمیرقصی، واسه هیچ احدالناسی نمیرقصی زیر لب آروم گفتم من: جز من...

نفس: چی گفتی؟ من: گفتم رقص بلد نیستی، همین...

نفس: نه بجز اون؟ من: با تو نبودم.

نفس: پس دیوونه ای که با خودت حرف میزنی..

داد زدم

من: آره دیوونم، از وقتی تو اومدی منو با کارات دیوونه کردی، از بالایی تو این بلا سرم او مده...!!!

نفس: بیخود دیوونگی خودتو ننذاز گردن من...

بغل گوشش گفتم

من: نفس، کاری نکن بزنم همین وسط لت و پارت کنم، بذار این مهمونی کوفتی و لعنتی تموم شه...

نفس: برو بابا نمیخوام، من همیشه تو مهمونی ها وسط بودم، یه هفتس دارم برای امشب تمرین میکنم، حالا باید از بالایی حرف بیخود تو مثل احمقا بشینم یه گوشه رقصیدن بقیه رو تماشا کنم...

حتما آرشام تا حالا همه جا رو پر کرده که نفس رقص بلد نیست، آبروم رفت میگن چه دختر بی عرضه ایه...!!!

حالم حسابی داغون بود، عصبی سرش داد زدم

من: مثلا الان چی میشه بفهمن رقص بلد نیستی هان؟ چی میشه؟ عرضه ی آدما به رقص بلد بودن و رقصیدنشونه؟؟؟!!!

اگه اینجوریه گمشو، گمشو برو اون وسط با هر خری میخوای برقصی برقص فدای سرم...

برو هر چی دلت میخواد از اون کوفتیایی که بقیه خوردن بخور، برو بشو یه آشغال مته اونا...

برو هر غلطی میخوای بکنی بکن اصلا به من چه؟؟

حیفه من که تورو از توی کوچه جمعت کردم حیفه محبت حیفه دلسوزی برای تو، لیاقتت همونجایی بود که بردنت...!!!

د برو دیگه لامصب، وایستادی چیه منو نگاه میکنی؟ منتظر چی هستی؟ برو بجنبون خودتو دیگه برو...

برو فقط یادت باشه از این به بعد دیگه نه من نفسی میشناسم نه تو آرمانی...
نفس خیره تو چشمام گفت

نفس: میرم، به کوری چشم توام میرم...

اینو گفت و راهشو کشید و رفت، منم با حرص داد زدم من: دختره ی نمک شناس احمق عوضی...

نفس رفت و من موندم و حرص بی اندازه ای که میخوردم....
احساس خفگی میکردم، نفسم نمیومد...

زیب سویی شرتمو پایین کشیدم، باد خورد توی سینه ی لختم و حالمو بهتر کرد....

مشتمو با تمام قدرت کوبیدم روی میز شیشه ای بغلم و داد زدم من: لعنتی
لعنتی..... چرا زجرم میدی؟

دستم میسوخت نگاهش کردم، نرمه شیشه بود و یه دنیا خون...

رفتم توی خونه، بجز آتنا یه چند نفر دیگه ام بودن که یادم نیست کیان....

آتنا همینطور که میزد توی صورتش اومد سمتم و گفت آتنا: خاک بر سرم خدا مرگم دستت چیشده؟ صدای جیغ های آرام حرف آتی رو نیمه تموم گذاشت آرام:
آرمان زود باش بیا حال نفس خوب نیست...

هول شدم و گفتم من: کجاست چیشده؟ آرام با بغض گفت
آرام: نفس پیش من بود، فرید اومد با یه لیوان بزرگ دستش داد به نفس گفت
شربته منم فکر کردم شربت آلبالوئه.....
حالا داره همه رو بالا میاره، واسه دفعه ی اول خیلی زیاد بود...!!!
داد زدم
من: فرید عوضی میکشمت....
دویدم توی باغ...
صدای مامان آتی رو شنیدم که می گفت آتنا: بیا دستتو ببند...
من: مهم نیست...
نفس یه گوشه هنوز بالا می آورد و فرید بالای سرش مستانه میخندید....
هرکسی توی حال خودش بود و کسی متوجه ما نبود...
یقشو گرفتم و هولش دادم عقب، عصبی سرش داد زدم من: آشغال عوضی
چیکارش کردی؟ نفس اهل این چیزا نبود...
دهنشو باز کرد، بوی گند مشروبش حالمو بهم زد فرید: می خواستم اهلش کنم
خب...
یه کشیده خوابوندم زیر گوشش، انقدر محکم بود که دست خودم سوخت...
حالا دو تا دستم از بالای عشقم از کار افتاده بود...
از دستم همچنان خون میرفت و منم بی توجه بهش...
فرید یقمو گرفت که فرزند رسید و جدانش کرد
درحالی که با دست سالم نفسو میکشوندم دنبال خودم گفتم
من: من از بیمارستان برگردم زنت نمیذارم فرید، دعا کن بلایی سرش نیاد...
اینو گفتم و راه افتادم سمت ماشین

ببند دهن تو کثافت، نمیخوام وقتی مستی آرمان جونت باشم...
رسیدیم بیمارستان و کمک کردم نفسو بردم داخل، خون دستم تمام لباس خودم و
نفسو خیابونو بیمارستانو پرکرده بود...
وحشتناک میسوخت، سرم گیج میرفت و احساس ضعف داشتم ولی مهم نبود،
مهم نفسم بود که حال خوبی نداشت...
سراسیمه به سمت دکتر سفید پوش رفتم دکتر: چیشده آقا؟ من: حالش بده...
متعجبانه نگاهم کرد و گفت
دکتر: حال خودت که بدتره مرد جوون، وای وای چه خونی رفته ازت....
منو کشوند و با خودش برد توی یه اتاق و یه پرستار خانوم هم نفسو برد یه اتاق
دیگه...
دکتر کمک کرد روی تخت دراز بکشم ناله زدم من: نفسم، نفسم...
دکتر: نفست چی؟ نفس تنگی داری؟
سرمو تکون دادم و گفتم
من: نه، نفسم حالش بده، به داد اون برسین، من حالم خوبه...!!!
دکتر خندید و گفت
دکتر: نگران نباش بچه های دیگه رفتن سراغش، تو به فکر خودت باش...
همینطور که داشت حرف میزد کم کم همه چی تاریک شد و صداش مبهم، دیگه
چیزی نفهمیدم...

فصل هجدهم

چشمامو آروم باز کردم، نور اذیت میکرد و مجبور شدم کوچیکشون کنم....

همون دکتري که منو آورده بود توي اتاق، بالاي سرم بود و داشت فشارمو ميگرفت لبخندي به روم زد و گفت دکتر: به به مرد جوان، خوبی؟ با صدای گرفته اي گفتم من: نفسم کجاست؟

همينطور که آمپولی توي سرم ميزد گفت دکتر: گشتی مارو با اين نفست....

حالش از من و توأم بهتره، همين الان رفت بيرون...

تو چيکار کرده بودي با خودت پسر؟

معلومه خیلی نگراناش بودي که به خودت محل ندادي، دستت شيش تا بقيه خورد، فشارت بخاطر خون زيادي که ازت رفته بود شده بود شيش....!!!

خدا بهت رحم کرد، اگه فقط نيم ساعت ديرتر به دادت رسيده بوديم از افت فشار الان توي کما بودي...

ميدونی فشار شيش واسه يه مرد يعنی چی؟

اونم مردی با قد و هيکل تو، کم کمش بايد يازده باشه نه شيش...

الانم با اينهمه آمپول و سرم و دارو تازه شده ده.

خداروشکر که خطر رفع شد، سرمت تموم شد ميتونی بري...

بنده ي خدا اينهمه از وضعيت خودم گفتم و من بدون توجه به حرفاش گفتم من: بگيد نفس بياد، ميخوام ببينمش...

در باز شد و نفس اومد داخل، آرايش هاش خداروشکر پاک شده بود ولی موهاش هنوز شکل کوه دماوند بود....!!!

دکتر: بفرما اينم نفس خانومت، بيا دخترم، بيا نفس خانوم بغلش بشين که کشت مارو انقدر نفس نفس کرد...

با اين حرف از اتاق بيرون رفت و درو پشت سرش بست، با بی حالی گفتم من: راحت شدي بالاخره؟ کار خودتو کردی منو حرص دادی خوبی الان؟ نفس: بسه آرمان بسه، تو هيچی نميدونی فقط گیر الکی میدی...

اخم کردم و گفتم

من: خوب شد آوردمت بیرون و گرنه معلوم نبود چه کثافت کاریایی میکردی...

تو خودت جونت میخاره....

بغض کرد و گفت

نفس: نمیدونستم مشروب، اگه می خواستم برقصم یا مشروب بخورم از اول نمیتونستم؟ تو حتی صبر نکردی ببینی من خودم جواب آرشامو چی میدم، فقط یه راست رفتی سراغ پاچمو گرفتیش...!!!

تو راست میگی، حق من همون خیابون بود و خونه ی احسان...

منی که توی عمرم لب به شراب نزدم و با هیچ پسری نرقصیدم با اینکه برام همشون آزاد بود همشون.....

آره حق من همون بود، منی که به بدبختی از خونه احسان فرار کردم تا تن به کثافت کاری ندم حقم خیابون بود و جونم میخارید...

با صدای زنگ گوشیم حرف نفس نصفه موند و منم جواب دادم من: الو؟

فرزاد: مرض الو، معلوم هست دو ساعته کدوم گوری رفتی موبایلم جواب نمیدی؟ مردیم از نگرانی...

من: بخاطر خونی که از دستم رفته بود بیهوش شدم، الان سرم به دسته نفسم خوبه تا یه رب دیگه که سرمم تموم بشه میایم، شما چیکار میکنین؟ فرزاد: خوبی حالا؟ دستتو چیکار کردی؟ من: خوبم، چیزی نیس شیش تا بخیه خورد فرزاد: خيله خب تا يه ساعت ديگه شامو ميارن زود بياين.

من: باشه فعلا.

فرزاد: خدافظ.

دکتر در زد و با گفتن با اجازه ای اومد داخل دکتر: خاطرت جمع شد نفست خوبه؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم من: بله ممنون...

دکتر: یعنی تو بیهوشیتم هی صداس میزدیا ، خب سرمتم تمومه میتونی بری...

من: ممنونم خیلی لطف کردین.

دکتر: خواهش می کنم، ولی از این به بعد انقدر نسبت به خودت بی اعتنا نباش...

من: چشم.

دکتر: به سلامت.

بعد از خداحافظی از دکتر و حساب کردن پول بیمارستان رفتیم بیرون نفس با شرمندگی گفت

نفس: بابت دستت متاسفم، اما تقصیر خودت بود.

من: حالا بدهکارم شدیم دیگه؟؟؟ بی توجه به حرفم گفت

نفس: میخوای من بشینم؟ تو با این دستت سخته...

من: هنوز از جونم سیر نشدم که ماشینمو بدم دست یه دختر مست، او نم معلوم نیست که اصلا بلده برونه یانه؟؟!!

نفس طلبکارانه گفت

نفس: من مست نیستم رانندگی هم بلدم

من: الان مست نیستی ولی مستتیم دیدم، رانندگیت ندیدم.

نفس ساکت شد و نشستیم توی ماشین.

من: اه اه کل وجودمون بوی گند گرفته

نفس: من بی تقصیرم خودت شروع کردی....

من: دهنتو ببند لطفا، به قرآن حوصلتو ندارم.

بیچاره دوباره ساکت شد و نیم ساعت بعد رسیدیم توی باغ، کسی متوجه نبود ما نشده بود و همه مشغول شام خوردن بودن...

ما هم نشستیم و شام خوردیم.

بعد از صرف شام، دوباره نوبت رقصیدن رسید، ایندفعه من و آرام و آتی و فرزاد خانوادگی رقصیدیم...

خیلی دلم میخواست با نفس برقصم، آگه اول مجلس همه چیو خراب نمیکردم
الآن میتونستم بهش پیشنهاد بدم و باهاش برقصم....!!!!
ولی خماری رقصیدن باهاش برام لذت بخش تره!!!!....

فصل نوزدهم

توی شرکت بودم و سرم گرم یه کار مهم که تمرکز زیادی میخواست.
با صدای لرزش گوشی که روی میز بود و تگون میخورد چشممو از صفحه کامپیوتر گرفتم و به صفحه گوشی که روشن و خاموش میشد دوختم، علیرضا بود اینو از عکس الاغی که روی صفحه بود فهمیدم....!!!!
به ساعت طلایی رنگ پشت دستم نگاه کردم، هفت صبح...
داشتم از تعجب شاخ در میاوردم، اینا هیچ وقت این موقع روز بیدار نیستن...
از ایناها بعیده کله صبح از خواب پاشن.
حوصله چرت و پرتاشونو که مطمئنا الان پیش هم بودن نداشتم، بیخیال جواب دادن یه قلب از قهوه سرد شده ی روی میزم خوردمو به کارم ادامه دادم.....
انقدر مشغول کار بودم که تعداد زنگ هایی که خوردو نشمردم، فقط میدونم پشت هم میگرفت و ول نمیکرد...
گوشی تلفن اتاق زنگ خورد، میدونستم امیده ولی جواب ندادم تا بیاد توی اتاق به محض قطع شدن گوشی تلفن تقه ای به در خورد.
من: بیا تو امید.

امید: علیرضاست میگه کار واجب داره وصل کنم؟

من: نه، اونا شر و وراشونم از نظر خودشون مهمه، بیخیال کار دارم....
امید سري تگون داد و رفت بیرون.
به دقیقه نکشید که واسم پیام اومد، حوصله خوندنشو نداشتم اما خواستم بخونمش
تا حداقل توي پیام از کار واجبش خبر دار بشم!!!!...
علیرضا: د لامصب، جواب بده دیگه کارت دارم، شروین مرده جواب بده...!!!

داشتم کلمه ي مرده رو توي ذهنم حلاجی میکردم، شروین مرده یعنی چی؟
دوباره موبایلم زنگ خورد، بدون معطلی جواب دادم، صدای جیغ و گریه و
همهمه بند دلمو پاره کرد...

صدای خسته ي علی پیچید توي گوشم

علیرضا: وقتی هی زنگ میزنم حتما یه گهی میخوام بخورم دي...!

پریدم وسط حرفش من: خيله خب باشه، چیشده؟ حرفتو بگو، شروین چش
شده؟؟؟ علیرضا: گفتم که مرده، سریع خودتو برسون به آدرسی که واست
میفرستم...

من: یعنی چی که مرده؟ درست بگو..

اومدم ادامه حرفمو بزنم که صدای بوق ممتد گوشی بهم فهموند علی قطع
کرده....

بیخیال کار مهمم شدم و سریع از روی صندلی بلند شدم، سفارشات لازمو به
بچه ها کردم و از در شکرت زدم بیرون...

آسانسور ها هیچ کدومشون توي طبقه ما نبودن، منتظر اومدن آسانسور نشدم و
از پله ها دوییدم پایین.

با تمام سرعت راه افتادم طرف آدرسی که علی فرستاده بود.

نمیدونستم آدرس کجاست؟

یه خونه توي الهیه بود، صدای گریه و همهمه و لحن خشک و سرد علیرضا نمیتونست یه شوخی احمقانه باشه....!!!

نمیدونم چقدر فکر کردم و توي راه بودم تا رسیدم به محل مورد نظر....
دور خونه شلوغ و پلوغ بود و دوتا ماشین آمبولانس و پلیس اونجا بود.

بابای شروین لب جوب نشسته بود و بیصدا اشک میریخت، مامانشم غش کرده بود و یه عده آدم روی سرش...

اینا همه نشون دهنده ی این بود که شوخی در کار نیست....

خوب بود مشکى تتم بودا....!!!

ماشینو پارک کردم و رفتم سمت علیرضا و اشکان و عرفان که باقیافه داغون داشتن صحبت می کردن.

ناباورانه نگاهشون کردم و گفتم

من: اینجا کجاست چه بلایی سر شروین اومده؟

عرفان: یکی یکی بپرس بابا...

علیرضا: همون چیزی شد که تو فکرشو میکردی...

با تعجب گفتم

من: من؟ من چه فکری میکردم؟ خودمم یادم نمی اومد....!!!

اشکان: اینجا خونه مجردیه یکی از بچه های دانشگاه شروینه....

علیرضا: ظاهرا شروین و هامون و رامین که توي دانشگاه باهم بودن همشون اهل دختر بازی بودن...

عرفان: اینجا خونه ی هامون، هر روز یه نفر میرفته یه دختر پیدا میکرده و بعد از اینکه مخشو میزده میاورده اینجا و زنگ میزده اون دوتای دیگم بیان....!!!

من: خب؟؟؟

اشکان: دختره رو میبردن توي اتاق و نوبتی میرفتن سراغش، دیشب مثل همیشه این اتفاق میوفته و شروین آخرین نفر میرسه و آخرین نفرم میره توي اتاق...

علیرضا: یه ساعتی میگذره میبینن اینا نیومدن و صدایی هم ازشون در نمیاد، در میزنن درو باز نمیکنن....

آخر درو میشکنن که میبینن....

عرفان: شروین هم رگ خودش هم دختره رو زده و دوتاشون مردن.....
شونه بالا انداختم و گفتم

من: شروین چرا باید اینکارو بکنه؟

علیرضا: دِ اَه خري دیگه، دختری که توي اتاق بوده خواهرش بوده...
ناخودآگاه لبمو به دندون گرفتم...

مخم سوووووت کشید، ای وایای راست میگن قبلا من همینو گفته بودم...
پیشونیمو مالوندم و گفتم

من: نه دروغ میگی؟ یعنی الان شراره ام؟ اشکان سرشو تگون داد و گفت
اشکان: هم شروین هم شراره....

من: بیچاره مامان و باباش، همین دوتا بچه رو داشتن...

عرفان: پدر و مادری که عرضه ندارن تو تا بچه ی خوب تربیت کنن همون
بهتر که اصلا بچه نداشته باشن، مایه ی ننگ جامعه ان اینا....!!

من: حالا نکه خوداتون پاك پاكین اهل هیچی نیستین....

عرفان: والا منکه نیستم...

علیرضا: منم که فقط یه دوس دختر دارم فقطم با همونم....

اشکان: اینم واسه من شد عبرت تا با یکی باشم....!!!

من: خوب شد شروین مرد بلکم شما آدم شین.....!!!!!!

حالا برنامه چیه میخوان چیکار کنن؟ علیرضا: قراره فردا تشیع کنن...

من: باشه پس من میرم دیگه شرکت کار دارم.

اشکان: باشه باز ما خبر مراسمو میدیم.

من: اوکی، فعلا.

بعد از خداحافظی از بچه ها رفتم و به باباش تسلیت گفتم

حالم انقدر گرفته و داغون بود که اصلا حس و حال شرکت رفتن نداشتم، راه افتادم سمت خونه و با خودم فکر کردم که مگه یه رابطه چقدر میتونه مهم باشه که آدم بخاطرش هر کاری بکنه؟

فوقش اگه خیلی صبرت تموم شده و موقعیت ازدواجم نداري که شروین داشت صیغه رو که ازت نگرفتن!!!....

حداقل دیگه حروم نیست، گناه نیست، کثافت کاری نیست...

اصلا دلم نمیخواست توي مراسماتش شرکت کنم، توي مراسم کسی که بخاطر کثافت کاری و هوای نفس مرده....

کسی که مردنشم با گناه بود، خودکشی یه گناه کبیره...

ولی خب بخاطر باباش فقط یدونه از مجلساشو میرفتم و تموم.

واسش ناراحت بودم ولی به نظرم حقش بود، خدا خوب تقاص کارهاشو داد ...

اون باید عبرتی بشه واسه بقیه...

تازه این مال این دنیا بود و هنوز اون دنیای دیگه که من بهش اعتقاد دارم و اون نداشتم مونده....

دنیایی که الان شروین اونجاست و داره میبینه و درك میکنه و به راست بودنش رسیده...

با اینکه میدونستم کارش خرابه ولی براش نماز وحشت خوندم به اضافه ی یس الرحمن....

از خدا خواستم که ازش بگذره و امشب کمکش کنه تا واسش راحت بگذره...

با خودم فکر کردم که شاید کار من از اون خراب تر باشه و اون پیش خدا عزیز تر باشه، کی خبر داره؟

مردن واقعا سخت و ترسناکه، بخاطر کارهایی که توی این دنیا انجام دادیم و میدونیم کارمون خرابه، وگرنه اگر خیالمون از کار های خوب و ثواب هایی که جمع کردیم راحت باشه لحظه شماری میکنیم برای اون دنیا و دیدن خدا...

کاش وقتی منم مردم یکی پیدا بشه برام نماز و قرآن بخونه....

میدونم که اونجوری آرامش میگیرم و راحت میشم...

فصل بیستم

امروز تیم ملی ایران با کره جنوبی بازی داره، اگه ایشالا ببره بدون چون و چرا میریم جام جهانی.

البته اگه مساوی بشه هم تحت یه شرایط خاص باز میریم ولی خب ریسکش بالاستو باید به برد فکر کنیم...

همه ی خاندان فوتبالی جمع شدن خونه ی ما، خیلی خوش گذشت....

وقتی همه لباس تیم ملی بپوشن و صورت هاشونو رنگی کنن و با شیپور همراه هیجان وصف نشدنی یه صدا تیشونو تشویق کنن یه ورزشگاه کوچیک خانوادگی درست میشه و معلومه که حسابی خوش میگذره....

بازی انقدر حساس و هیجان انگیز بود که حتی یه دونه از تخمه ها شکسته نشد و یه بسته پفک هم باز نشد...

همه با دقت تمام ایستاده بازی رو تماشا می کردن و البته خانواده ی بازیکن های تیم مقابلو آباد می کردن!!!...

بلاخره بازی حساس با تگ گل رضا قوچان نژاد تموم شد و ایران به جام جهانی صعود کرد، خونه از خوشحالی روی هوا بود و هیچکی سر از پانمیشناخت، بعد از یه مدت طولانی، صعود به جام جهانی برای همه شیرینه....

قرار شد همه بریم توی خیابون شادی کنیم...

این تنها ما نبودیم که این تصمیم گرفته بودیم، اون شب کل ایران توی خیابون بودن!!!!...

مردم ایران سر از پا نمیشناختن و همه از ته دل باهم شعر میخوندن و میرقصیدن....!!!

خوشحالی و ولگردی توی خیابون تا ساعت های دوازده شب طول کشید.
کلا مردم ایران دنبال بهونن تا بریزن بیرون...

اون از هفته پیش که بخاطر انتخاب رئیس جمهور جدید ریختن توی خیابون و این از امروز که بخاطر صعود به جام جهانی اومدن، قر توی کمرشون گیر کرده بود که فکر میکنم با این دوتا حماسه ی سیاسی و ورزشی تا چند وقت انرژی هاشونو تخلیه کردن....!!!

قرار شد بریم شام بخوریم، تقریباً یه چهارده پونزده نفری میشدیم.

اون شب شام خوردن هم واسم شده بود معضل، کلی حرص خوردم از دست پسرای هیزی که یه لحظم دست از نگاه کردن نفس بر نمی داشتن....

نفسم که با تیپ خاصش بیشتر از همه توی چشم بود، شال سبز و مانتو سفید و شلوار قرمز، پرچم ایران....!!!!

رژ قرمزش مثل همیشه براق و ژله ای بود....

از همون رژا که منو دیوونه می کنه....

نمیتونستم پاچه ی ملتو بگیرم که نگاهش نکنن، اما طاقتم تموم شده و حسابی عصبی بودم. میزی که انتخاب کرده بودیم نزدیک دیوار بود، من و نفس کنار هم نشسته بودیم و میز پشت سریمون که چند تا پسر جوون بودن بدون اینکه از بودن من حیا کنن خیره بودن توی لباس...

آخر صبرم تموم شد، اخم کردم و گفتم من: نفس جاتو با آيسان عوض کن.

آيسان رو به روي من نشسته بود و روش میشد به ما و دیوار، خوبیش این بود که دیگه نفسو بجز خودمون کسی نمیدید...

لبخندی زد و گفت نفس: چرا؟ من جام خوبه.
من: گفتم جاتو عوض کن، سوال بیخودم نپرس.
از جاش بلند شد، وقتی داشت از کنارم رد میشد طوری که خودش بشنوه گفتم
من: بیشتر لباتو قرمز میکردی تا بیان بخورن دیگه...!!!
نفس بیچاره از تعجب دو تا شاخ در آورده بود و بدون حرف جاشو با آيسان
عوض کرد.

حالا دیگه پسرا نگاشون کمتر اینور بود، هر چند که براشون فرق نداشت و بازم
دید میزدن ولی خب مسلما آيسان از خوشگلی انگشت کوچیکه نفسم نمیشد و اینو
هر خري میفهمید.....
اون شب من جاي شام، فقط حرص خوردم....
خلاصه که بعد از خوردن شام برگشتیم خونه.
فرداي اون روز اعضاي تيم ملی از فرودگاه قرار بود يه راست بیان ورزشگاه
آزادي تا هم شادي کنن و هم ازشون تقدیر بشه.
با پسرای فامیل و اشکان و علیرضا و پارسا و عرفان رفتیم ورزشگاه، خیلی
خوش گذشت ولی جاي خالی شروین به شدت احساس میشد...
همچین همه خوشحال بودن که انگار قهرمان جام جهانی شدن!!!...
به بازیکنای ماشین و سکه و گل و یه سری چرت و پرت دیگه دادن حتی به
نیمکت نشینا که هیچ زحمتی نکشیده بودن...!!!
یعنی اگه من میدونستم نون فوتبالیستا توي روغنه بدون شك فوتبالیست میشدم و
انقدر توي شرکت جون نمیکندم و خودمو خسته نمیکردم....!!!!
دیدن بازیکنای از نزدیک دیگه برام طبیعی شده بود انقدرکه همه ی بازیای توي
ورزشگاه بودم.

هیچ وقت عکس نگرفته بودم اما حالا قضیه فرق میکرد، از شادی جوگیر شده بودم و با همشون عکس گرفتم...

دیگه بحث استقلال و پرسپولیس نبود و با کلشون عکس یادگاری گرفتم...

فعلا مهم صعود به جام جهانی بود که خدارو شکر محقق شد، و امیدوارم بچه ها توی جام جهانی موفق باشن و تمام تلاششونو بکنن تا ایران عزیز مثل همیشه سر بلند باشه....

آمین...

فصل بیستویکم

انقدر گریه کردم که چشمم شده یه خط و توی صورتم دیده نمیشه...

همون چشمایی که هرکی میبینه میگه چقدر درشت و نازه...

سرم داره از درد منفجر میشه، از ظهر تا الان که وقته شامه چهار تا مسکن خوردم ولی فایده نداشته که نداشته...

از سر ناهار تا همین الان یه صدم ثانیه ام اشکم بند نیومده، دارم دیوونه میشم اعصابم داغونه نمیدونم باید چیکار کنم؟؟؟!!!

کلافه شتاموروی بالش کوبوندم.

دلم میخواد خودمو خفه کنم تا شاید با خفه کردن خودم این احساس بی جا هم خفه بشه...

این احساسی که نمیخوام قبولش کنم، ازش ترس دارم نباید وابستش بشم.

من کجا اون کجا؟

امکان نداره باید هرجوری شده فکرشو از سرم بیرون کنم.

شاید با ازدواج کردنش این احساس لعنتی خاک بشه...

اصلا مگه من بعده اون شب کذایی که احسان لعنتی اون بلاها رو سرم آورد از همه ي مردا متنفر نشدم؟

مگه همین الانم حتی از سایه یه مرد پشت سرم وحشت نمی کنم؟

مگه من از فرزاد خان بیچاره که فقط خیرش به من رسیده، مگه از اونم نمیتروسم!!!!

مگه من وقتی یه مرد میبینم از ترس مته بید نمی‌لرزم؟ پس چرا این احساسا برای آرمان لعنتی برعکسه؟ چرا وقتی آرمانو میبینم شاد میشم؟ چرا دلم میخواد باهاش باشم؟؟؟ چرا از تنها بودن باهاش نمیتروسم؟؟

چرا وقتی پیشمه احساس امنیت و آرامش می کنم؟

چرا وقتی میبینمش از هیجان دیدنش قلبم دیوونه وار میکوبه؟؟؟ چرا استرس میگیرم؟؟؟

چرا همش میخوام یه کاری کنم که فقط منو ببینه؟؟؟ چرا گیر دادناش هم برام لذت بخشه؟؟

خدایا مگه من از همه مردا و رابطه ي دوست داشتنی که بین زنا و مرداس وحشت ندارم؟ حتی با آرمان...!!!

خدایا کمک کن دست از سر آرمان بردارم....

خدایا نمیخوام عاشق بشم....

خدایا اینجوری فقط من داغون میشم نه اون....

آرمان واقعا آرمانه و آرزوی هر دختری

منم مثل همه ي دخترها!!!!!!

خدایا تو که لطف کردی من از همه متنفر شدم، خب یه کاری کن تا آرمانم برام بشه مثل بقیه ي مردا....

او نم مرده دیگه، چرا باید انقدر روش حساس باشم؟ چرا این احساس کوفتی سرکوب نمیشه؟

همش میخوام فکر کنم داداشمه جای داداش نداشتم، ولی نمیشه نمیتونم.... نیست، لامصب نیست جای داداشم....

اون عشقمه عشق...

با صدای تقه ی در، دست از صحبت کردن با خودم و خدا برداشتم.

به خودم توی آینه نگاه کردم، افتضاح بود، محاله هر کی منو ببینه نفهمه که گریه کردم.

آتتا جون و فرزاد خان و آرام و اشرف خانوم از پایین برای شام صدام زدن و خدارو شکر منو ندیدن....

گفتم که گشتم نیست و شامشونو بخورن، ولی حالا انگاری یکی او مده بالا، الانه که آبروم بره ای خدا...

توی مرگ مامان و بابا، وقتی بهم تجاوز شد انقدر گریه نکرده بودم که حالا کردم....!!!

صدامو صاف کردم و گفتم من: بله؟

با صدای خشک و بی احساس آرمان باز قلبم دیوونه وار کوبید توی سینم...

آرمان: نفس، چرا نمیای شام؟ همه منتظر توان...

بلند گفتم

من: گفتم که گشتم نیست، شما بخورین من نمیخوام.

آرمان: تو هنوز یاد نگرفتی همه باید سر میز شام حاضر باشن حتی اگه سیر باشن و میل نداشته باشن؟؟ عاجزانه گفتم

من: تورو خدا ول کن آرمان، نمیخوام نمیام...

حوصله....

هنوز حرفم تموم نشده بود یهو در باز شد و آرمان اومد توي اتاق و با عصبانیت گفت آرمان: یعنی چی...

با دیدن قیافه من حرفشو نیمه تموم گذاشت و اخماشو کشید توي هم و گفت آرمان: چته تو؟ این چه قیافه ایه؟ چرا گریه میکنی باز؟ با این حرف آرمان گریم شدت گرفت و هق هقم بلند شد.....!!!!

چی می گفتم؟ می گفتم بخاطر توئه؟

بخاطر تو که میخوای منو ندید بگیری داماد بشی!!!

آرمان وقتی بی جواب موند چونمو گرفت بالا و تقریباً داد زد آرمان: میگم چرا گریه میکنی؟ چه مرگته؟ عصبی دستشو کنار زدم و گفتم

من: به تو چه؟ برای گریه کردنم باید از تو اجازه بگیرم؟ برو بیرون....

آرمان: تا نگی چته پامو از توي اتاقت بیرون نمیزارم

من: هیچی نیست، فقط دلم گرفته...

آرمان: دل آدم مرض نداره بیخود بگیره، یه دلیلی داره دیگه...

همین الان میخوام دلیلتو بدونم.

نفس: نه دلیل نداره، دل من مرض داره بیخودی میگیره...

آرمان: دیوونه ای دیگه...

من: آره، آره دیوونه ام، خوب شد؟ حالا که مطمئن شدي گم شو برو بیرون...

آرمان: با من درست حرف بزن، بلند شو دست و صورتتو بشور بریم پایین.

من: نمیخوام نمیخوام!!!!!! راحتم بزار...

آرمان: نفس نخوره تو دهنه، پاشو لجبازی نکن.

صورتتمو بهش نزدیک کردم و همینطور که زار میزد گفتم من: بیا بزن، بیا بزن توي دهنم....

تو که صد بار زدي اينم روش، د بيا ديگه چرا واستادي نگام ميکنی مگه
نميخواستی بزنی؟ آرمان دندوناشو با خشم روي هم فشار داد و گفت
آرمان: به درك، انقدر چيزي نخور تا بميري بياي سر قبرت حلواتو بخورم
ايشالا...
اينو گفت و از اتاق رفت بيرون....
درو محكم كوبيد به هم كه با كوبيده شدنش از جا پریدم.
با رفتنش ولو شدم روي تخت و بغضمو توي بالشت همراه با مشت هايی كه
روي تخت ميزدم خالی كردم...
خدايا بسه ديگه توان ندارم گريه كنم....
بايد برم توي فكر لباس عروسی براي دامادي آرمان....!!!
واسه ي دامادي تنها پسري كه توي زندگيمه....
براي تنها مذكري كه ازش نميترسم....!!!
بايد بشينم دامادي عشقمو تماشا كنم و صدام در نياد، كاري از دستم بر نياد....!!!

فصل بيست و دوم

در اتاق نفسو به قدري محكم بهم كوبيدم كه خودم از صداي بسته شدنش از جا
پریدم....
با ديدن اشكاش حسابی بهم ريخته بودم، يعني چيشده كه انقدر گريه كرده؟
چشماش باز نميشد، شده يه خط...
پله هاي مار پيچ اتاق تا پايينو دو تا یکی پايين رفتم و خودمو رسوندم به
آشپزخونه، همه دور ميز بودن و اشرف خانومم داشت غذا رو ميكشيد....
آرام: چی شد نيومد؟

من: چرا الان تو بغلمه منتها شده روح تو نمیبینیش.

آرام: چته بابا بد اخلاق؟ باز که داری پاچه میگیری...

من: نفس چشه؟

آرام: چمیدونم چیشده مگه؟ من: داره گریه میکنه...

آتنا: چرا گریه؟ من: نمیدونم.

فرزاد: راحتش بزارین شاید دلش واسه مامان و باباش تنگ شده...

راست میگه چرا به ذهن خودم نرسید؟ باید هرجوری شده آرومش می کردم.

من: اشرف خانوم یه غذا درست کن براش ببرم.

تا اشرف خانوم سینی غذا رو درست کنه نشستم سر میز و چند قاشق پشت هم
قیمه بادمجون خوردم....

اشرف خانوم سینی رو روی میز گذاشت اشرف خانوم: بیا مادر اینم غذا.

آرام: من میبرم براش.

بلند شدم و گفتم

من: لازم نکرده خودم میبرم.

آرام همینطور که دوباره روی صندلی مینشست گفت

آرام: همچین میگی لازم نکرده انگار دوست توئه من میخوام براش ببرم، خوبه
دوست منه ها...

بی توجه به حرفش سینی رو برداشتم و با شب بخیری دوباره پله ها رو بالا
رفتم.

اینجوری که نفس داشت گریه میکرد انگار دلتنگ مامان و باباش نبود و من دلم
خیلی شور میزد.

البته وقتی من رفتم آروم بود ولی دیدم بدتر شد و به هق هق افتاد....

بدون اینکه در بزنم درو باز کردم و رفتم توي اتاق، چیزی که میدیدم یه روزنه
ی امید توي دلم روشن کرد.

عروسی که براش گرفته بودمو توي بغلش گرفته بود و نازش میکرد...
نا خودآگاه لبخند زدم...

ای خدا یعنی میشه فقط یه ذره دوستم داشته باشه؟

خدایا یعنی امکان داره دلیل گریه هاشو ناراحتیش این باشه که دارم میرم
خواستگاری؟ اصلا باورم نمیشه...

تنها دلیلی که راضی شدم برم این بود که عکس العمل نفسو ببینم، حالا یعنی این
نشونه عشقه؟

نفس عروسکو انداخت روی زمین و با عصبانیت گفت نفس: ادب یاد نداری
یادت بدم؟؟؟

هی سرتو مته خر میندازی پایین وارد حریم خصوصی من میشی که چی؟
هر وقت میخوای بری توي اتاق کسی باید در بزنی اجازه بگیری حضورتو
اعلام کنی....

من: خر خودتی بی ادب، انقدر واسه من حریم حریم نکن!....

من هر جایی این خونه بخوام میرم احتیاج به اجازه ام ندارم....

یادت که نرفته اینجا خونه مائه من خودم آوردمت اینجا پس واسه من دور بر
ندار که حالتو بد میگیرم....

نفس که هنوز گریه می کرد حالا با دلخوری که توي صداش موج میزد گفت
نفس: همش سرم منت میزاری....

منکه مجبورت نکردم منو بیاری اینجا، خودت آوردی...

اصلا همین فردا از اینجا میرم تا دیگه انقدر با کارات تحقیرم نکنی.

من: غلط میکنی، تو هیچ قبرستونی نمیری.

سینی رو روی تخت بغل نفس گذاشتم و گفتم من: کوفت کن...

نفس با حق گفت

نفس: گفتم نمیخورم، تو چرا انقدر تو کارای من فضولی میکنی؟

من: دختره ی لوس از همون اول که دیدمت فقط داری زر زر میکنی، آبغوره گیری راه انداخته برای من بسه دیگه چه خبرته؟

نفس: خودتو بزار جایی من ببین چقدر مشکل دارم.

آرمان: چقدر مشکل داری؟ چپشده مگه؟

هر کسی توی زندگیش مشکل داره قرار نیست که نا امید بشینی فقط گریه کنی، باید تدبیر کنی تا مشکلات حل بشه...

نفس: تو خودت چه مشکلی داری؟

راست میگفت من تا این سن مشکل خاصی نداشتم...!!!

خودمو نباختم و گفتم

من: اگه می خواستم مشکلامو کسی بفهمه میشستم زار میزد، میکردم توی بوق تا بفهمن...

به خودم مربوطه نمیخوام کسی بفهمه.....

آدم باید همیشه جوری باشه که همه فکر کنن خوشبخت ترین آدم روی زمین حتی اگه بدبخت تر و بیچاره تر از اون نباشه...

حالا بس کن دیگه شامتو بخور

نفس همینطور که به گریه کردنش ادامه میداد گفت نفس: نمیخورم.

من: مثلاً که چی الان؟؟؟

میخوای مامانت دهنه کنه؟ به جهنم نخور همینجوری کوچولو بمون...

نفس با حرص چند قاشق پشت هم پر کرد و خورد، با دهن پرگفت نفس: خوب شد خوب شد؟ خوردم کوچولویم نیستم...!!!

خندیدم و گفتم

من: الانم مته نی نی کوچولو لج درارا شدي....

نفس: انقدر اذیتم نکن آرمان حال خوب نیست.

من: بگو چیشده شاید بتونم کمکت کنم.

نفس: نه نمیتونی کمک کنی به خودم ربط داره خصوصیه...

توي چشماي خوشگلش که حالا حسابی پفی و ریز شده بود خیره شدم من:
خصوصی ترا زاینکه بهت تجاوز شده؟

انقدر امانت دار بودم که بجز خودم و خودت کسی نمیدونه...

نفس با تعجب گفت نفس: چی؟ راست می‌گی؟ کسی نمیدونه؟ پس پس آتنا جون
و بابا...

پریدم وسط حرفش

من: انقدر عقلم میکشه که آبروی یه دختر جوونو نریزم، شاید اون دنیا خدا دلش
رحم بیاد و آبرو مو نریزه....

نفس: من تا الان از خجالت نمیتونستم نگاهشون کنم، آرمان واقعا نمیدونم چی
بگم؟ من: نمیخواه چیزی بگی شامتو بخور، اگه دلت خواست دلیلتو بگو قول
میدم کمکت کنم.

نفس: باور کن نمیتونم بگم شخصیه...

من: باشه من واقعا نمیدونم شخصی تر از اون چی میتونه باشه ولی خب اگه
نمیخواي بگی نگو مهم نیست...

من میرم ولی اگه ببینم فردا سینی غذات دست نخوردس میدونم و تو، باید تا
تهش بخوري نفس با عجز گفت

نفس: من به طور طبیعی نمیتونم اینهمه بخورم چه برسه به الان؟ با قاشق یه
خط بین برنجش کشیدم

من: اینارو باید بخوري وگرنه از خونه پرتت می‌کنم بیرون زرزرو...

نفس: از ترس بی جا موندنم که باشه بزور میخورمش.
من: تا صبح اگه خواستی بگی میتونی بیای توی اتاقم من مته تو لوس نیستم درم
نزدی مشکلی نیست...
نفس: منتظر نباش نمیام.
مثل همیشه گفتم من: به درك...
رفتم بیرون و دوباره درو محکم بستم.
حسابی داشتم حرص میخوردم، واقعا چه مشکلی بود از اون بدتر؟
اصلا به من چه بابا...
تا صبح به خودم توپیدم که به قرآن گریه اون به تو ربطی نداره ولی دلم آروم
نشد که نشد.....

فصل بیست و سوم

با رفتن آرمان خیره موندنم به سینی غذایی که برام آورده بود، این یعنی مهم بودم
براش که نخواسته گشنه بمونم....
این یعنی نگرانم، وقتی میگه بگو چی شده تا کمکت کنم یعنی نگرانم....
آره اون خودش مته آدم نمیتونه ابراز احساسات کنه، مدتش اینجوریه من خودم
باید بفهمم...
ولی نه اون با همه اینجوریه...
اخلاقش درسته برای همه اینجوریه ولی تیپ و قیافه همه که براش مهم نیست...
گریه کردنشونو گشنه موندنشونو بقیه کاراشون براش مهم نیست، آره اون منو
دوست داره...

پس اگه منو دوست داره چرا قبول کرد بره خواستگاري؟ ياد ظهر سر ميز ناهار افتادم...

داشتم با اشتها غدامو ميخوردم که آرمان از شرکت اومد، خسته مونده بود ولی من عاشق همين قیافش بودم....

دلم براش ضعف رفت، کيفشو گذاشت يه گوشه و کتشو انداخت پشت صندلی و خودش ولو شد روش...

آتنا جون براش غذا کشيد و گذاشت جلوش.

آتنا: خسته نباشی پسر خوشگلم...

آرمان: مرسی، شمارو ديدم خستگيم در رفت.

فرزاد خان درحالی که يه مشت سبزي توي دهنش ميذاشت گفت فرزاد: هزار بار بهت گفتم با زن من اينجوري حرف نزن مرتيکه...

آرمان: چيكار كنم ديگه قحطی دختره مجبورم...

فرزاد: غلط كردي كه مجبوري....

آرام: حالا ميخوايم برات بريم خواستگاري تا دست از سر كچل آتی برداري..

آب پريد توي گلومو شروع كردم سرفه كردن، آتนา جون زد پشتم آتنا: چيشد دخترم؟ تك سرفه اي زدم و گفتم من: هيچی پريد توي گلوم.

آرمان نگاه معنی داري بهم انداخت و گفت آرمان: به سلامتی ميخواين دامادم كنين بلاخره...!!!

فرزاد: ما كه گفتيم برو واس خودت زن پيدا كن تا بيايم خواستگاري...

آرمان: حالا من خجالتی تا آخر عمرم نگم شما بايد بشينين نگا كنين پسرتون عذب بمونه...

آتنا: ديديم از تو بخاري بلند نميشه خودمون دست به كار شدیم ديگه...

آرام: پنج شب خونه ي عمو سعيد دعوتيم.

آرمان: خب ما كه همش اونجايم.

فرزاد: ایندفعه فرق داره میخواییم بریم خواستگاری.
آرمان: بسلامتی خواستگاری بهاره، میخواد عروس بشه؟ آرام: عقل کل
میخواییم برای تو بریم خواستگاری...
داشتم از غصه میمردم، دست از خوردن کشیدم
آتنا: چرا غذاتو نمیخوری نفس؟
من: ممنون مامان جون سیر شدم خیلی خوشمزه بود.
آتنا: نوش جان، نظرت در مورد بهار چیه آرمان؟ خندید و گفت
آرمان: دالافه....
آرام زد توی سر آرمان و گفت
آرام: بی حیا آدم جلوی مامان و باباش اینجوری حرف میزنه؟ آرمان: دروغ که
نمیگم خب نازه مگه نیست؟ بازم نگاش روی من بود...
فرزاد: اگه ناز نبود که ما برای خل و چلمون تورش نمیزدیم...
آرمان معترضانه گفت آرمان: بابا...

فرزاد: چیه؟
آرمان: من خل و چلم؟
آرام: نه من خل و چلم، بابا ول کنین من برم تو فکر لباس یا نه؟
آرمان: در اینکه تو خل و چلی که شکی نیست ولی خب واسه لباس پنجاه درصد
من که حله بهار واقعا خواستنیه...
باید ببینم نظر اون چیه و حرفامونو نظرامون بهم میخوره یا نه؟
آتنا: خوبه پس پنج شنبه همه مون میریم ایشالا که هر چی خیره پیش بیاد...

دیگه تحملم تموم شد، نمیتونستم ادامه حرفاشونو گوش بدم ، داشتم از بغض میترکیدم. بزور یه تشکر کردم و دوبیدم توی اتاقم، از همون لحظه اشکم بند نیومد...

آرمان ازش خیلی تعریف کرد، حتما دوشش داره دیگه و گرنه اون از کسی محاله تعریف کنه...

خدایا من چقدر بدبختم؟؟؟ اینهمه بد بیاری بد نیست؟ حالا عشقم باید داماد بشه؟
من چجوری بشینمو نگاه کنم؟
خدایا یا منو تا روز خواستگاری بکش یا آرمانو...

فصل بیست و چهارم

یه هفته به سرعت اینترنت پر سرعت گذشت...!!!!
امروز پنجشنبستو روز خواستگاری...

از بهار متنفرم....!!!!

درسته چهره ی قشنگی داره ولی خیلی جلف و سبکه اصلا از اینجور دخترا
خوشم نمیاد...

تنها دلیل قبول کردنم این بود که ببینم نفس چی کار میکنه...

قرار بود مامان آتی و خانواده ساعت شیش هفت برن خونه ی عمو سعید ولی
من چون حوصله ی اون همه موندن نداشتمو میدونستم شامم اونجاییم کارای
زیاد شرکتو بهونه کردم و گفتم تا نه میام....

اینکه آتی چقدر غرغر کرد سرم بماند...

از در اتاق بیرون اومدم و بعد یه سر زدن به سرویس بهداشتی رفتم پایین، آتی
و فرزاد و آرام پایین سر میز بودن و داشتن صبحونه میخوردن.

صندلیمو عقب کشیدم و همینطور که مینشستم گفتم من: سلام صبح بخیر.

آتنا: سلام به روی ماهت شا دوما...!

من: اوه اوه قربون مامانم بشم که الان نوشم میخواد بنشونه رو پاش...!!!

فرزاد: آخ که بری زودتر از دستت راحت بشیم.

آتنا: نگو فرزاد گناه داره پسر...!

فرزاد: لوشش نکن خانوم سن منو داره دیگه...!

آرام: بری یه نون خور کم تر...!

دمپایی روفرشیمو پرت کردم سمتش من: تو که ببند، نون شبمو تو میدی مگه؟

آرام: من نمیدم ولی از من کم میشه تا واسه تو خرج بشه، بری بیشتر به من میرسه...!

من: واقعا که جلو چشاتو بگیره این همه رفاه، گشنه...!

آتنا: عهههه بسه دیگه مته دو تا بچه افتادین به جون هم.

همینطور که لیوان شیر نسکافمو برمیداشتم گفتم من: نفس کجاس؟

آتنا: توی اتاقشه، گفت یکم سرما خورده شبم نمیاد...!

من: بیخود، مگه میشه نیاد؟

آرام: حالا که گفته نمیاد میخوای چیکار کنی؟

من: باید بیاد، میاد مطمئن باش.

آتنا: تو برو ببین راضی میشه بیاد.

من: باشه میرم حالا...!

چند لقمه نون و پنیر خوردم و بلند شدم من: میرم آماده شم.

آرام: نمیگفتیم نگرانانت نمیشدیم....!

دهن کج کردم و گفتم

من: کی با تو بود و و و و جادو...!

پله ها رو رفتم بالا و در اتاق نفسو زدم که نگه بی ادبی، بدون اینکه منتظر جوابش بشم درو باز کردم و رفتم داخل، دراز کشیده بود و پتو رو تا زیر گلوش کشیده بود بالا، با رفتم بلند شد...

بی حال گفت

نفس: دارم امیدوار میشم، یکم دیگه روت کار کنم وقتی در زدی صبر میکنی تا جواب بدم...

بی توجه به حرفش گفتم من: مامان آتی میگه شب نمیای؟ نفس: نه نمیام...

من: چرا اونوقت؟

نفس: سرما خوردم حالم خوش نیست....

من: خب پاشو بریم دکتر چند تا آمپول میزنی تا شب خوب میشی.

نفس: وای آرمان تو رو خدا ول کن، من مامانو بزور راضی کردم نیام تو دیگه گیرنده.

من: همیشه باید بیای.

نفس: میبینی که حالم خوب نیست.

من: گفتم که میریم دکتر.

نفس: منم گفتم دلم نمیخواه بیام.

ابرو بالا انداختم و گفتم

من: مجلس خواستگاری من بدون تو؟ امکان نداره فکرشم نکن.

ملتمسانه نگام کرد و گفت نفس: آرمان...

اخم کردم و گفتم

من: آرمان بی آرمان، من دارم میرم شرکت شب دیرتر میرم، برم اونجا تو نباشی من میدونم و تو....

منتظر جوابش نشدم و راه افتادم به سمت اتاق خودم میدونستم نمیاد....

شك ندارم كه او نم منو دوست داره، اون روزي كه آتی گفت میخوایم بریم خواستگاري قیافش دیدنی بود...

اگه بیاد كه ینی و اسش راحته توي خواستگاریم باشه ولی اگه نیاد...

این مراسم مسخره فقط بخاطر امتحان کردن نفس، اول نمیخواستم قبول کنم چون بجز نفس محاله با کسه دیگه ای ازدواج کنم ولی خب وقتی فکر کردم با این کار میشه عشق نفسو بسنجم قبول کردم.

اول می خواستم كت و شلوار بپوشم تا از همونجا برم ولی نظرم عوض شد و برای سه یا چهارمین بار اسپرت پوشیدم واسه شرکت....

می خواستم به همین بهونه قبل از رفتن به خونه عمو برگردم خونه تا ببینم نفس رفته یانه...!!!

رفتم پایین و خداحافظی کردم آتی گفت آتن:: ما شیرینی رو میبریم ولی گل با خودته...

پوفی کردم با تگون دادن سرم تایید کردم.

رفتم توي ماشین و راه افتادم سمت شرکت، کار خاصی نداشتم و تا بعد از ظهر تقریبا بیکار بودم...

تنها کار مفیدم این بود كه زنگ زدم گل سفارش دادم...

من: الو باغ گل رز؟ فروشنده: بفرمایین؟ من: یه دسته گل می خواستم.
فروشنده: تا چه قیمت؟

من: بزرگ و شیک باشه، قیمتش مهم نیست.

فروشنده: بله واسه چه مجلسی؟ من: خواستگاري.

فروشنده: تشریف میارین میبرینش یا بفرستم براتون؟ من: ساعت شیش به این آدرسی كه میگم بفرستینش.

فروشنده: بله بفرمایین.

آدرس شرکتو دادم

فروشنده: چشم میاریم خدمتتون من: ممنونم خدانگهدار

فروشنده: خدافظ

رأس ساعت شیش گلو آوردن، صد و شصت تومن شد یه دسته گل فسقلی...
ولی الحق که خیلی خوشگل بود، همیشه از همونجا خرید میکردم، کار تزئینش
فوق العاده بود...

ای خداااا کی بشه واسه نفسم از اینجا گل بخرم؟

ساعت شیش و ده دقیقه از شرکت زدم بیرون و هفت و بیست دقیقه رسیدم
خونه.

دل توی دلم نبود، دعا میکردم نفس خونه باشه، دوست نداشتم رفته باشه...!!!

خونه غرق در سکوت و تاریکی بود و این نشون میداد کسی نیست...

دلم یه جور ی شد...

رفتم توی اتاقم تا آماده بشم، ولی یه حس کنجکاوانه بهم میگفت برم توی اتاقش...

به حرف دلم گوش کردم و از اتاقم رفتم بیرون، در اتاقش بسته بود آروم در
زدم، جوابی نیومد...

دلم شکست، قلبم درد گرفت، گفتم دیدی واسش مهم نبودم رفت؟؟؟ با این حال که
جوابی نیومد درو باز کردم، می خواستم برم توی اتاقش...

با دیدن نفس که روی تخت خوابیده بود انگار دنیارو بهم دادن، خوشحال بودم..

رفتم نزدیکش، چشماش بسته بود و هذیون میگفت...!!!

رفتم سمتش و صدایش زدم، یه بار دو بار سه بار...

جواب نداد که نداد....

دستم گذاشتم روی پیشونیش، انقدر داغ بود که دستم سوخت...

حسابی هول کردم نمیدونستم باید چیکار کنم؟؟؟

هیچ کاری به ذهنم نمیرسید، از خودم بدم اومد میدونستم این بلا بخاطر من سرش او مده....

بین تموم هذیونایی که میگفت آرمان گفتنشو خوب تشخیص میدادم...
دویدم پایین یه کاسه پر آب و یه دستمال تمیز برداشتم و رفتم توی اتاقش...
دستمالو خیس کردم و گذاشتم روی پیشونیش، انقدر تبش بالا بود که با هر بار برداشتن دستمال، دستمالی که خیس آب بود خشک و داغ میشد....
بجای اینکه بهتر بشه لحظه به لحظه داغ تر می شد، ترسیدم از شدت تب تشنج کنه...

صداش زدم

من: نفس، نفس صدامو میشنوی؟ چشمتو باز کن باید بریم بیمارستان.
هیچ عکس العملی نشون نداد، دست داغشو توی دستم گرفتم من: نفس اگه صدامو میشنوی دستمو فشار بده خواهش می کنم...
بازم هیچی فقط هذیون میگفت و ناله میکرد....

بی تردید شماره ی بهزادو گرفتم، خیلی طول کشید تا جوابمو بده....
بهزاد: بله؟

من: الو سلام آرمانم بهزاد خوبی؟ بهزاد: به به آرمان خان بی معرفت...
پریدم وسط حرفش

من: ببین بهزاد کجایی؟ دستم به دامنیت حال خواهرم خوب نیست میتونی بیای
خونمون؟ بهزاد: چشمه؟

من: تب و لرز شدید داره، هذیون میگه هر چی صداش میزنم نمیفهمه..
بهزاد: باشه تو پاشویش کن من میام، آدرسو اس کن.
من: باشه فقط بهزاد جان زود بیایا...
بهزاد باشه...

بدون خدافطی قطع کردم، خدارو شکر که خواهرمو نمیشناخت، آدرسو اس
کردم و دوباره مشغول پاشویه نفس شدم.
هی دستمالو خیس میکردم و میذاشتمش روی صورتش.
حالم خراب بود بغض کرده بودم.
میدونستم صدامو نمیشنوه، هر چند حالم انقدر بد بود که اگه میشنیدم مهم نبود...
دستشو گرفتم و نوازشش کردم، برای اولین بار اسمشو با عشق صدا زدم من:
نفس عزیزم تورو خدا چشمتو باز کن دارم دیوونه میشم گلم...
نفس عشق من بدون تو نفسم در نمیاد تورو خدا پاشو.
نفسم اگه این بلا بخاطر من سرت او مده غلط کردم من گه بخورم زن بگیرم
پاشو مرگ من پاشو...

هر چی گفتم هیچ فرقی نکرد...
ساعت هشت و خورده ای بهزاد رسید، با عجله درو باز کردم و اومد داخل من:
کجایی تو پسر؟ چقدر دیر اومدی..
بهزاد: ترافیک بود، کجاس خواهرت؟ باهم رفتیم توی اتاقش
بعد از معاینه کردنش یه سرم زد و دوتا آمپول فرو کرد توشو یه داروهای که
لازم داشتو گذاشت

چشه؟

بهزاد: باید فشار عصبی باشه نگران نباش تا فردا خوب میشه.
من: ممنون داداش لطف کردی، جبران می کنم، سرمش کی تموم میشه بهزاد: تا
نه ایشالا.

بهزاد: تو فعلا يه فكري بكن كه امشب كتكه رو خوردي.

من: از خداشونم باشه دختر لوشونو نجات دادم.

بهزاد: خداحافظ من: به سلامت.

سريع يه دوش گرفتم و اومدم بيرون، كت و شلوار قهوه اي با لباس شيريمو پوشيدمو كروات قهوه ايمو زدم و موهامو درست كردم. ساعت رأس نه بود و قياقم طبق معمول عالی...

درسته نميخوام دختره رو بگيرم ولی اين دليل بر اين نميشه كه تيب نزنم ديگه...

رفتم توي اتاق نفس، حالا آروم خوابيده بود و ديگه هذيون نميگفت، هنوز تب داشت ولی نه به شدت قبل، سرمش تموم شده بود آروم درش آوردمو جاشو پنبه گذاشتمو چسب زدم سرمو آروم به سرش نزديك كردمو موهاي مشكي بلندشو كه روي بالاش پخش شده بود بوسيدم...

بوي موهاش فوق العاده بود...

خیلی دیرم شده بود، بايد هرچه سريعتر راه ميوفتادم.

توي حياط رفتم و در اتاق اشرف خانومو آروم زدم كه خودش اومد دم در، همينطور كه توي صورتش می زد گفت

اشرف خانوم: اي والاي خدا مرگم مادر تو كه هنوز اينجايی؟؟؟ مامانت ميكشنت...

دارم ميرم اشرف خانوم، ببين حال نفس خوب نيست دكتر اومد آمپول و سرم زد داروهاشم توي اتاقشه، واسش سوپ درست كن با داروهاش بده بخوره اگه تونستی پاشويشم بكن خب؟

من باز زنگ ميزنم حالشو ميپرسم خبري شد زنگ بزن.

اشرف خانوم: باشه مادر خاطرت جمع تو برو، منم الان ميرم پيش نفس.

من: مرسی خداحافظ اشرف خانوم: خدا به همراهت.

سوار ماشین شدمو به سرعت راه افتادم، خدارو شکر مسیر طولانی نبود و ساعت نه و نیم رسیدم...

تموم فکرم پیش نفس بود و نگرانش بودم

زنگ زدم و رفتم داخل، یه خونه قشنگ و بزرگ آپارتمانی داشتن وارد آسانسور شدم و دکمه هفتو فشار دادم و خیلی زود رسیدم. در آسانسور توی خونشون باز شد و عمو سعید و خاله شبنم و بهار منتظرم بودن.

عمو یه شلوار مردونه مشکی و پیراهن سفید پوشیده بود، خاله شبنم با کت و شلوار سفید و روسری سفیدش ست شوهرش شده بود.

و آخر از همه بهار...

مثل همیشه جلف و سبک....

قدش تا سرشونه هام میرسید، چشمای عسلی و بینی عملی داشت که در مقابل دماغ عمل نشده نفس خیلی زشت بود...

لبای قلوه ای و گونه های پروتز شده کلا، همش عمل بود...

موهای رنگ شدش تا سرشونه هاش بود و سشوار کشیده بود، یه دامن کوتاه مشکی با تاپ کوتاه قرمز پوشده بود و صندل قرمز و لاک همون رنگ...

خیلی با شخصیت و شیک و با وقار از آسانسور پیاده شدم و گلو دست عمو سعید دادم....!!!!

من: سلام شرمنده من دیر کردم کارای شرکت تا الان طول کشید....!!!!

عمو دستمو فشرد و با لبخند گفت

عمو: نه آرمان جان این چه حرفیه؟ بفرمایین.

خاله راهو برام باز کرد و گفت

خاله: به به چرا زحمت کشیدی خودت گلی آرمان جان ممنون، بیا تو خاله..

من: قابل نداره.

با تعارفاشون اول از اونا رفتم داخل پذیرایی با ست مشکی طلایشون...
مامان و بابا و آرام به احترامم بلند شدن... چی میگی...؟؟؟ انقدر که مامان اخم داشت میترسیدم نگاش کنم.

خلاصه که یه ربعی نشستم و کلی پذیرایی کردن من فقط یه چای خوردم.
عمو به ظرف خالی از میوه و شیرینیم اشاره کرد و گفت عمو: آرمان جان چرا چیزی بر نداشتی؟ به استکان چاییم اشاره کردم و گفتم من: ممنون عمو جان صرف شد.

بابا رو به عمو سعید گفت

فرزاد: سعید جان آگه ایراد نداره بچه برن باهم صحبت کنن دیر وقته...
عمو آره حتما، بهار جان آرمان خانو همراهی کن، ماهم تا شما بیاین وسایل شامو آماده میکنیم.
اول بهار بلند شد و بعد من، رفتیم توی تراس خونشون که تا حالا نرفته بودم.
تقریباً بزرگ بود، میز و دوتا صندلی طرح چوب درختی داشت و روش پر از وسایل پذیرایی، یه چند تا گلدون قشنگ طبیعی بود...
و یه باربیکیو که جون میداد واسه جیگر سیخ کشیدن!!!...

سریع روی یکی از صندلی ها نشستم و گفتم من: ببخشید خیلی خستم.
بهار با لبخند نشست و گفت بهار: نه راحت باشین آقا آرمان.

خیلی جدي گفتم

من: خب سریع شروع کنیم که من گشتم هست حسابی...
بی توجه به لبخند بهار گفتم من: شما شروع میکنین یا من؟ بهار: اول بزرگترا...
باز بزرگترا...

با لحن خاصی گفتم

من: اون یه ماه که چیزی نیست....

دختره سن مامان منو داره هنوز مجرده...!!!

خندید و اومد شروع کنه که گوشیم زنگ خورد، از خونه بود با نگرانی گفتم
من: باید جواب بدم.

بهار بفرمایین.

من: الو؟

اشرف خانوم: الو آقا آرمان...

من: بله اشرف خانوم چیزی شده؟

اشرف خانوم: آقا این نفس لب به هیچی نمیزنه، عاصیم کرده دیگه سه ساعته
دارم التماسش می کنم...

با عصبانیت گفتم

من: بیخود کرده، گوشيو بده بهش ببینم.

اشرف خانوم: باشه خدافظ، گوشی دستتون.

صدای ضعیف و گرفته ی نفس قلبمو خراش داد نفس: آرماااااا...

اول می خواستم طوری صحبت کنم که بهار چیزی نفهمه ولی با خودم فکر
کردم منکه اونو نمیخوام دلیلی نداره خودمو اذیت کنم.

نا گفته نماند که لحن خاص نفس خیلی توی صحبت کردنم تاثیر داشت برای
اولین دفعه داشتم باهاش اینجوری صحبت میکردم من: جونه آرمان...؟

بینیشو بالا کشید و با بغض گفت

نفس: اشرف خانوم اذیتم میکنه، بزور میخواد چیزی بریزه تو حلقم....

جدي اما مهربون گفتم

من گوش کن، اینجا که نیومدی چون حالت بد بود، منم بخاطر تو کلی دیر
رسیدم و سرزنش شدم...!!!

حالا ام اگه بيام خونه اشرف خانوم بگه به حرفش نکرديو سوپ و داروهاشو
نخوردي مي دونم و تو فهميدي يا نه؟؟ با التماس گفت

نفس: آرمان حال خوب نيست بخدا...

من: منم چون مي دونم حالت خوب نيست مي گم به حرفش کن، هر چي اشرف
خانوم مي گه گوش کن دختر خوبيم باش خب؟ مظلومانه جوابمو داد نفس: خب...

من: آفرين دختر خوب، مواظب خودت باش..

نفس: كي مي اي پس؟

من: زود ميام عزيزم، زود زود، تو بخواب باشه؟ نفس: باشه خداافظ...

من: خداافظ خوشگلکم...!!!

نگاهمو از روي زمين گرفتم و به بهار دوختم، با چشماي از حدقه در اومده
داشت نگاهم مي کرد

لبمو با زبونم خيس کردم و گفتم من: نميشد جواب ندم...

بهار: اشکالي نداره فقط اگه فوضولي نيست ميتونم بيرسم با كي صحبت
مي کردين؟ اخم کردم و گفتم

من فضوليه....

بهار ابرو هاي رنگ شده و شيطونيشو بالاتر از اوني که بود برد و گفت...

بهار: جدي؟ ولي شما قراره همسر من بشين من بايد بدونم با كي انقدر عاشقانه
صحبت مي کردين و نگران حالش بودين؟

يا بخاطر اون دير اومدين و کاراي شرکنتونو بهونه مي کنين؟ پوزخندي زدم و
گفتم

من: ببخشيد كي گفته من قراره همسر شما بشم؟ كي اين قرارو گذاشته؟ بهار:
اگه قرار نيست شوهر من بشين پس اينجا چي کار مي کنين؟!

ابروهامو توي هم گره کردم و گفتم

من: ببین بهار تو حرفامو شنیدی، بچم نیستی که نفهمیده باشی، حدسم زدی حدستم درسته...

من عاشق و دیوونه ی یه نفر دیگم و به خاطر اینکه حالش خوب نبود دیر اومدم، خیلی نگرانشم و دلم داره براش شور میزنه.

الانم اگه اینجام فقط و فقط بخاطر مامان و بابام و احترام دوستیشونه که اینجام، بخاطر اصرار ای او نا و گرنه من بجز نفس محاله با کسه دیگه ای ازدواج کنم.....!!!!

واسه خودت بهتره که بگی خودت منو نخواستی چون اگه من بگم نمیخواهت ضایست و فکر میکنن تو مشکلی داشتی نه من....!!!! حالا میل خودته که چی بگی...

بهار با غیض و عصبانیت گفت

بهار: منم اصلا از تو و ریخت و قیافت خوشم نمیاد میخواستم خودم جواب رد بدم چون منم بخاطر پدر و مادرم اینجام همون بهترکه تو منو نخوای چون من حالم ازت بهم میخوره و محاله با آدم بی ریختی مثل تو ازدواج کنم...

می دونی چیه؟ تو اصلا لیاقت منو نداری....

اینو گفت و راه افتاد و رفت خندم گرفته بود...

کاملا معلوم بود از من بدش میاد، نه به ناز و کرشمه های اولش نه به اخلاق حرصی حالاش!!!!...

دختر بیچاره آخه تو اگه مالی بودی به بیست و هشت سال نمیرسیدی و رو هوا میقاییدنت...

رفتم داخل، از نگاه های بقیه معلوم بود که فهمیدن نظرمون منفیه ولی به روی خودشون نیلوردن...

بعد از خوردن شام که شیش مدل غذا و دسر و کوفت و زهرمار بود که از مزش هیچی نفهمیدم همه دوباره رفتن توي پذیرایی به شب نشینی...!!!!
حالم بد بود و دلم شور نفسو میزد، تا ساعت يك تحمل کردم و بعدش خستگیو بهونه کردم و زیر اخم و تخمائي مامان و بابا اومدم بیرون. میدونستم امشب یه دعواي مفصل انتظارمو میکشه...

همه تا دم در به اسقبالم اومدن، بهار طوري که فقط خودم بشنوم گفت بهار: تشریف میبرین پیش نفس جونتون؟ واسه ایشون خسته نیستین؟ مثل خودش جوابشو دادم

من: دقیقا، من واسه عشقم هیچ وقت خسته نیستم...

خدافظی کردم و با تمام سرعتم به طرف خونه راه افتادم.

همه ي برقآ خاموش بود و اشرف خانوم که صدای ماشینمو شنیده بود اومد توي حیاط همینطور که ریموت درو میزدم گفتم من: سلام

اشرف خانوم با خنده گفت

اشرف خانوم: سلام آقا، چیشد آقا مبارك شد به فکر لباس باشیم ما؟ کلافه گفتم

من: نه بابا چی میگی اشرف خانوم واسه خودت؟ از اولم قرار نبود اتفاقی بیوفته...!!!

نفس چطوره؟

اشرف خانوم: خوبه خوابه، سوپ چند قاشق بیشتر نخورد ولی داروهاشو دادم با عصبانیتی که سعی داشتم کنترلش کنم گفتم من: اشرف خانوم با شکم خالی بهش دارو دادی؟

سرشو پایین انداخت و همینطور که گوشه ي روسري گلگلیشو دور انگشت اشارش می پیچید گفت

اشرف خانوم: گفتم باز دارو هاشو ندن شما عصبانی میشی سرم داد میزنی....
اخم کردم و گفتم

من: عهههه اشرف خانوم من غلط بکنم سر شما داد بزنم، اصلاً کی داد زدم...

ممنون، حواست بهش باشه فردام گوشت میپزی آبشو میدی بخوره.

اشرف خانوم: چشم.

من: میتونی بری خوابی، شب بخیر.

اشرف خانوم: شب بخیر آقا.

تند تند پله ها رو بالا رفتم برای دیدن نفسی که با دیدن مریضیش حسابی بهم ریخته و آشفته بودم...

آروم خوابیده بود و هنوز یه خورده تب داشت.

با برخورد دستم به پیشانیش چشماشو آروم باز کرد من: بیدارت کردم...

نفس: نه بیدار بودم، منتظر بودم شما بیاین.

من: بهتری؟ نفس: یه ذره...

من: اشرف خانوم گفت شامتو نخوردی؟ نفس: بخدا نتونستم.

اخم کردم و گفتم

من: حالا من با تو چیکار کنم؟

نفس: هیچ کار، بگو ببینم بله روگرفتی از عروس خانوم؟ لحنش غمگین بود ولی من...

با خنده گفتم

من: از خدایم بود دختره، مگه میشه کسی منو نخواد؟؟؟

نفس که بعد از رفتن من به اتاقش نشسته بود با این حرفم دوباره سر خورد و خوابید، با همون لحن غمگینش گفت

نفس: پس کو شیرینیت آقای اعتماد به نفس؟

من: شیرینی چی بابا؟ اون منو بخواد ولی من اونو نخواستم.

نفس با خوشحالی گفت نفس: جدی؟ یعنی نمیخوایش؟

دوباره دلم خواست اذیتش کنم....!!!

با بدجنسی گفتم

من: نه اونو نمیخوام چون من عاشق یه نفر دیگم...

نفس آروم زیر لبش زمزمه کرد

نفس: عاشق؟ عاشق یکی دیگه ای؟ عاشق کی؟

می خواستم بگیرمش توی بغلم و بلند داد بزنم عاشق توام دیوونه....

دیوونه ی توام دختر کوچولو...

اما خودمو به بدبختی کنترل کردم و نگفتم، ترسیدم از گفتنش

همش ترس داشتم از اینکه بهش بگم و بگه نه...

تحمل نه شنیدن نداشتم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم من: دیگه دیگه...

هر وقت گرفتمش میفهمی کیه...

نفس: از اولم میدونستم.

من: چیو؟

نفس: اینکه دوست دختر داری و رو نمیکنی...

خندیدم و گفتم

من: الان دقیقا کی به تو گفت من دوست دختر دارم؟ نفس: خب تو الان گفتی

عاشق یکی دیگه ای.

من: آره عاشق هستم ولی خودش روحش خبر نداره، میترسم عشقم بهش یه طرفه باشه...!!!

نفس: خب چرا نمیگی بهش؟

من: چون هنوز کوچولوئه گذاشتم یکم بزرگ بشه بعدا.

نفس: مگه چند سالشه؟

من: فووووووضوووول، فك كنم هیجده نوزده...

نفس: خب پس همسن منه دیگه کوچولو نیست!!!...

من: اي خداااااي من، شما بزرگی مثلا الان؟!!!

نفس: بزرگ نه خب ولی به اون کوچیکیم که تو میگی نیستم...

من: جدي؟ به نظرت یه دختر هیجده ساله آمادگی ازدواج داره؟ نفس: اگه اونم دوست داشته باشه چرا که نه؟

بعدم حالا نمیخواد باهاش ازدواج کنی فقط بگو که عاشقتی و یکم باهاش رفت و آمد کن تا بیشتر باهم آشنا بشین...

من: چشم جوجه منتظر بودم تو بگی...

درضمن من طاقت کمه، میخوام وقتی فهمید عاشقشم سریع زنم شه...

نفس: میخوای اگه خودت نمیتونی من بهش بگم؟

من: نخیر فضول خانوم، خودم میتونم بگم نمیخواد شما زحمت بکشی...

نفس اینبار با لحن تلخ تر و غمگین تر گفت نفس: خیلی دوسش داری؟ با شیطننت گفتم

من: میمیرم براش دیوووونشم...

نفس: حالا خوشگلم هست؟

ووااااي خدا که عاشق این حسادتشم....

چشمکی زدم و گفتم

من: اووووووووف چه جورم، فرشتس

نفس: خب ایشالا خوشبخت شی، پاشو برو میخوام بخوابم.

الهی من فداش بشم خوشگلمو...

بلند شدمو رفتم سمت در، برگشتم و گفتم من: راستی جوجه ی فضول...

با غیظ نگام کرد نفس: چیه؟

من: حرفام پای تلفنو فراموش کن، به خودت نگیری می خواستم بهار بیخیالم شه...

سرشو انداخت پایین و با بغض گفت

نفس: لازم نبود بگی خودم فهمیدم من واسه همه یه وسیلم...

یه بارم که با من مته آدم حرف زدی برای درآوردن حرص یکی دیگه بود عیب نداره عادت کردم دیگه...

برعکس دلم با بی مهری گفتم

من: اوه اوه نگاش کن دختره ی لوس، نبینم آبغوره گیری راه انداختیا..

چیزی نشده که اینهمه من بهت کمک کردم حالا یه کمک کوچولوئم تو به من کردی نمردی که...

نفس: نه نمردم، وظیفم بود.

من: آره، شب بخیر

نفس: من با فکر این دختره خوابم نمیبره، میخوام ببینم کیه اون بدبختی که تو عاشقشی؟ من: زیاد فکر نکن به موقعش میفهمی....

فصل بیست و پنجم

به محض اینکه آرمان در اتاقو بست و رفت بیرون بغض خفه شده ی توی
گلو مو آزاد کردم و صورت تب دارمو گرفتم بین دستام و بیصدا گریه کردم...
احساس شکستگی میکردم توی خودم....

و صدای شکستن خودمو خوب میشنیدم که هر لحظه خورد تر می شد!!!...
از هفته پیش چقدر به خودم دلداری دادم که آرمان دختره رو نمیخواد، قصد
ازدواج نداره
و...

چقدر نذر و نیاز کردم که این ازدواج سر نگیره...
درسته نذر و نیازام نتیجه داد ولی غافل از اینکه آقا آرمان عاشق شده عاشق یه
دختره دیگه...

من درست نظر نکرده بودم، اون ازدواج سر نگرفت اما...

چقدر سخته عشقت توی چشمت زل بزنه و بگه عاشق شدم....
توام کاری از دستت برنیاد جلوش بخندی و خودتو کنترل کنی ولی بعدش از
غصه بمیری...

دیگه زندگی برام مفهومی نداره، دیگه امیدی برای زندگی ندارم...
کاش هیچوقت پام به زندگی آرمان باز نشده بود، کاش هیچوقت نمیدیدمش، ای
خدا تقدیرم چیه؟

چرا منو کشوندی اینجا؟ عاقبتم چی میخواد بشه؟؟ خدا دیگه خستم، بسمه،
نمیتونم اینهمه بد بیاری رو پشت هم تحمل کنم....

خدایا تنها امید زندگیم به آرمان بود حالا دیگه به چه امیدی زندگی کنم؟
چقدر از حرفای پشت تلفن آرمان ذوق زده شدم، چقدر حالم بهتر شد و انرژی
گرفتم....

ته دلم روشن شده بود و فکر میکردم آرمان دوستم داره...

دلم چقدر برای خودم میسوزه هیچکی منو واسه خودم نمیخواد، همه فقط میخوان
یه سوء استفاده ای کنن و برن...

چقدر از حرفای آرمان حالم خوب شده بود ولی حالا از همیشه بد ترم

ای خدا حرفای آرمان فقط بخاطر این بود که اون دختره بفهمه آرمان عاشق یکی
دیگس...؟؟؟ درسته بهار فهمید عاشقه ولی نه عاشق من عاشق یه دختر خوشگل
تر و دوست داشتنی تر...

خدایا دیگه تحمل ندارم، اگه من و آرمان قسمت هم نیستیم پس حداقل یه کاری
کن بتونم فراموشش کنم

خدایا من بدون نگاه تو هیچم کمکم کن دیگه بهش فکر نکنم...

فصل بیست و ششم

از سر و کار گذاشتن نفس خوشم می اومد....

کلا وقتی حرص میخورد و لجش در میومد قیافش هزار برابر خواستنی تر و
نازتر میشد....

مدیونین اگه فکر کنین مردم آزارم اما خوشم میاد اذیتش کنم!!!.....

ولی خب قبول دارم خریت بود توی این موقعیت....

حالش خوب نبود و نباید اذیتش میکردم، نگران حالش بودم و میترسیدم باز
حالش بد بشه... می خواستم برم بگم تمام حرفام شوخی بوده ولی باز پشیمون
میشدم، حالا تو یه فرصت مناسب میگم عاشق کسی نیستم و حرفام شوخی
بوده...

ولی نه چرا دروغ بگم؟ من عاشقم عاشق یه دختر خوشگل و کوچولو، اون باید
بدونه...

داشتم زنجیرمو در میاوردم که در اتاقمو زدن من: بله؟
آتنا: بیداری آرمان؟ من: بله مامان بیا تو.
خودمو آماده کردم واسه یه دعوای مفصل، مطمئن بودم آتی از دستم حسابی ناراحته.
اومد داخل و نشست لبه ی تخت آتنا: یعنی بکشم تا بازم کمته...
من: مااااااااا.
آتنا: زهر مار مامان، آبرومو بریدی پسر، من آخر از دست تو دق می کنم.
اخم کردم و گفتم من: عهه آتی، خدا نکنه...
آتنا: چرا انقدر دیر اومدی؟
من: کار داشتم مامان جان گفتم که شرکت خیلی کار دارم.
آتنا: خوبه خودت رئیس شرکتی، یعنی نمیتونستی کاراتو بدی دست یکی دیگه یا بزاری واسه بعد؟
من: چون رئیس کارم بیشتره دیگه مامان گلم، نمیشد تمام تلاشمو کردم طرح باید تا فردا میرسید.
آتنا: حالا دیر اومدی به جهنم دیگه چرا نیومده برگشتی؟
من: بخدا انقد خسته بودم و هستم که نمیدونی اصلا نمیتونستم بیشتر بمونم.
آتنا: خب حالا بگو ببینم چی گفتین بهم؟ نظرت چیه؟
من: خیلی خودخواه و مغروره در عین حال اخلاقش بر عکس سنش خیلی بچگونه و لوسه.
منکه ارزش خوشم نیومد هیچ آخر بعد از کلی سخنرانی خانوم گفتن عاشق یکی از همکلاسیاشونن..
بهم گفت بگم نمیخوامش...!!!
آتنا: جدی؟ من: اوهوم...

آتنا: حالا میخوای چیکار کنی؟ با خنده گفتم

من: هیچی دیگه تموم شد خطر از بیخ گوشم گذشت...

آتنا: خطر چیه دیوونه؟

از خداتم باشه درسته منم از افادش خوشم نیومد ولی برو یه فکری به حال خودت بکن تا موهات مثل دندونات سفید نشده...

من: چشم به فکر میوفتم حالا، بخدا یه اتاق بیشتر نگرفتما...

آتنا: دیوونه کل دارایی ما، مال بچه ها مونه فقط من آرزو دارم دامادیتو بچه هاتو ببینم...

من: میبینی ایشالا مامان قشنگم.

آتنا: سر پیری آرزو به دلم نزار دیگه.

من: عههههههه مامان تو به این جوونی، چشم قول میدم زود داماد بشم زودم بچه بیارم، ولی باید موقعیتش پیش بیاد یکی پیدا بشه که دوستش داشته باشم.

مطمئن باش اگه پیدا بشه به ثانیه نمیکشه عقدش می کنم!!!...

آتنا: بیخووووود، چه غلطا به ثانیه نکشیده عقدش می کنم باید کلی تدارك ببینم.

من: چشم هر چی شما بگی.

آتنا لپمو بوسید و گفت

آتنا: از ته دلم آرزو میکنم خوشبخت بشین هم تو و آرام هم نفس که حالا اندازه شما دوستش دارم.

من: ایشالا.

آتنا: خب من برم بخوابم شبت بخیر پسر خوشگلم.

من: شب توام بخیر...

فصل بیست و هفتم

با صدای جیغ و داد از خواب ظهرم پریدم، بدنم به شدت میلرزید و عرق تمام وجودمو گرفته بود.

هم بخاطر کابوس لعنتی احسان که هر دقیقه باهامه و فکرشم تنهام نمیزاره و تمام فکرم اینه که با این ایراد بزرگ عاقبتم چی میشه و حالا هم بخاطر صدای جیغ و دادایی که متعلق به آرمان و آرام بود...

از آرمان هیچ کاری دور از انتظار نبود و اخلاقش همینجوری بود ولی از آرام بعید بود این صداها....

سابقه نداشت صداش از یه حدی بلند تر بشه و همیشه آرام و با ناز حرف میزد، ولی حالا صدای جیغ جیغاش تا شیش تا خونه اونطرف ترهم میرفت و خونه رو گذاشت بودن روی سرشون این خواهر و برادر...

فکر کردم مامان و باباشون مردن زبونم لال که اینجوری داد و هوار راه انداختن، البته دور از جوشون...

اومدم برم بیرون که با یاد آوری شرتک و نیم تنه کوتاهی که تنم بود پشیمون شدم و ترجیح دادم سرمو بچسبونم به در تا از موضوع با خبر بشم و بفهمم دعوا سر چیه...

به زبون عامیانه فضولی کنم و سر از کارشون در بیارم....

صدای عصبی آرمانو شنیدم که سر آرام داد میزد...

آرمان: بیخود اینجا عرعر نکن که محاله بزارم همچین غلطی بکنی.

آرام: به تو چه خب؟ مامان و بابا اجازه دادن حالا تو شدی وکیل وصی من؟ مگه میخوام چیکار کنم؟

آرمان: مامان و بابا اجازه دادن که دادن من نمیزارم، به اونام گفتم مگه از رونعش من ردشی بری.

آرام: منم دلم میخواد برم مئه بقیه هم سن و سالام آزادی داشته باشم، منم به تفریح و شادی احتیاج دارم، همیشه باید از تو اجازه بگیرم توام هیچ وقت اجازه نمیدی، نه تولد نه عروسی نه مهمونی نه اردو، میخوای اصلاً دانشگاه شرکت نکنم دیگه؟

آرمان: اون دیگه میل خودته، بعدم ندید بدید که نیستی، تا حالا کم کیش رفتی؟ آگه کم رفتی همین الان وسایلتو جمع کن خودم میبرمت، ولی امکان نداره بزارم با چند تا دختر جوون مجرد بری.

آرام: ای بابا، با تو برم چیکار کنم؟

آرمان: با اونا میخوای چه گهی بخوری که با من نمیتونی؟؟؟!!!

آرام: من میخوام با دوستام باشم بفهم...

آرمان: غلط میکنی من نمیزارم بفهم، حالام تا آزادیای معمولیت ازت گرفته نشده از جلو چشمای من گمشو برو که به خدا اعصاب ندارم میزنم لهت می کنم...

آرام: تو نمیتونی آزادیمو ازم بگیری، من میرم تا بفهمی هیچ غلطی نمیتونی بکنی...

صدای یه کشیده محکم شنیدم و بعدم صدای عصبانی آرمانو...

آرمان: تا بیشتر از این نخوردي از جلو چشمم برررروووو.

فرزاد خان بلاخره خودشو قاطی کرد!!!...

فرزاد: بس کنین دیگه چه خبرتونه؟ آرام مگه بهت نگفتم هرچی داداشت بگه؟ آرمان: آرمان میگه نمیشه بری ینی حق نداری بری فهمیدی؟ حالام زود برو تو اتاقت.

بعدم صدای کوبیده شدن درو شنیدم و خونه به ثانیه نکشید که فرو رفت توی یه سکوت عمیق...

به آرام حسودیم شد، منم آگه یه داداش مثل آرمان داشتم دیگه چی کم داشتم؟

با فکر اینکه شاید بتونم آرامو آروم کنم رفتم سمت کمد تا لباسامو عوض کنم، هرچند که میدونستم دخترا توي اين موقعيتا دوست دارن تنها باشن ولی خب بازم رفتم...

هنوز توي خونه جلوي آرمان و فرزادخان پوشیده راه میرفتم.

یه شلوار سفید با بلوز آستین بلند که خطاي سفید داشت پوشیدم و موهامو با کلیپس مشکی بالاي سرم جمع کردم و یه صندل سفید پوشیدم.

در اتاق آرامو آروم زدم که بعد از چند دقیقه صدای گرفته همراه بافین فینش اومد آرام: بله؟

من: منم آرام میتونم پیام تو؟ آرام: بیا.

درو باز کردم و رفتم کنارش روي تخت نشستم.

من: چتونه شما دوتا خونه رو گذاشتین روي سرتون؟ آرام اومد توي بغلم و دوباره زد زیر گریه.

من: چته دیوونه چیشده که اینجوري گریه میکنی؟ آرام: یعنی تو نمیدونی؟

من: نه بابا خواب بودم از جیغ جیغای شما از خواب پریدم.

آرام: با بچه ها قرار گذاشتیم بریم کیش، مامان و بابا رو راضی کردم یهو نمیدونم این نره غول از کجا پیداش شد که الا و بلا نمیشه و نمیزارم بري.

کار همیششه از سال اولی که درس میخوندم همش برنامه همین بوده همیشه همه ی دوستانم میرن اینور اونور بعد من یه تولد یا مهمونی ساده ام نمیتونم برم دیگه شدم انگشت نمایی همه که آرام هیچ جا نمیاد اه....

خودمو غمگین گرفتم و گفتم من: خوشبختالت.

آرام با تعجب گفت

آرام: چرا واسه اینکه آرمان نمیزاره نفس بکشم؟ با دوستانم برم گردش و تفریح؟ ایندفعه واقعا بغض گلومو گرفت و چشمم هوای گریه کرد، با صدای لرزون گفتم

من: نه واسه اینکه داداش داري يه داداش غیرتی که پشتته و حواسش بهت هست نگرانته، نگران اینکه نکنه بلایی سرت بیاد و اتفاقی برات بیوفته.

از دوست داشتن زیادشه که نمیزاره بری.

شاید منم اگه الآن پیش خانوادم بودم و یه داداش بزرگ داشتم وضعیتم این نبود، اینجا جا تنگ نکرده بودم...

شاید زندگی سختی میداشتم ولی در عوض یه داداش و بابا داشتم که نگرانم باشن.

میدونستم که بجاش قلب خانوادم داره واسه خوشبختی من میتپه ولی الآن...

معلوم نیست پدر و مادر اصلیم کین و کجان؟ زنده ان مرده ان؟ اصلا خواهر یا برادری دارم؟ اگه دارم اونا کجان؟

اونام مته من از مامان و بابامون دورن و با یه خانواده دیگه زندگی میکنن یا با خانواده خودشون؟

اگه پیش مامان و بابای خودمونن میدونن یه خواهر دارن که الآن معلوم نیست کجاست و چیکار میکنه؟

اصلا معلوم نیست که من واسه چی و چجوری رفتم توی پرورشگاه؟؟؟ میدونی چقدر سوال ذهنمو مشغول کرده؟

خوشبختی که آرمانو داری، من اگه بجای تو بودم میرفتم از داداشم عذرخواهی میکردم و میگفتم ممنونتم که نگرانی مرسی که به فکر می، باشه من نمیرم بجاش میشینم خونه و از لحظه لحظه ی بودن با خانوادم لذت میبردم...

هق هقم اجازه ی بیشتر سخنرانی رو ازم گرفت و از اتاق زدم بیرون.

خودمو انداختم روی تختم و واسه خودم کلی گریه کردم...

چقدر دلم میخواست پیش خانواده خودم باشم یا حداقل بدونم کین و کجان و چرا منو از داشتن خودشون محروم کردن؟؟؟

کلی گریه کردم به حال خودم، دلم میخواست یه پشتوانه قوی و محکم میداشتم یه بابا و یه داداش مثل آرمان و فرزاد...

حالا تازه کمبود پدر و مادرمو حس میکردم.

هرچندکه مامان و بابای خدا بیمارزم که از بچگی بزرگم کردن و الان این خانواده ی مهربون هیچی برام کم نداشتن ولی خب با اینهمه توجه بازم دلم خانواده خودمو میخواد...!!!

چند تا پیام از طرف مهسا دوستم که تازه باهانش آشنا شده بودم برام اومده بود. از بعد اون قضیه که برام پیش اومد دیگه برام شد درس عبرت که با چند نفر دوست بشم و تنها نباشم.

پیامارو باز کردم

مهسا: واسه تولدم یادت نشه بیای خفت کردم گفته باشم، اون بی اف خوشگلتم بیار.

من: دیوونه از الان میگی واسه چند ماه دیگه؟! من تولدم همین چند هفته دیگس مثه تو نیستم.

مهسا: من از الان گفتم که باز نگي نشد و مامان و بابام نداشتن و این حرفا.

من: خودم که میام ولی آرمانو عمرا، میخوای بیارمش صاحب شی؟!!

مهسا: نترس بابا نمیخورمش من خودم یکی دارم درجه يك مال تو ارزونی خودت.

من: نمیاد، مطمئنم.

مهسا: تو گفتی بهش؟ من: نه ولی میدونم نمیاد.

مهسا: حالا تو بهش بگو، من واسه خودت میگم اونجا همه دونفره باهمن کسی تنها نیست.

من: باشه، فعلا کاری نداری؟ مهسا: نه گلم برو به کارات برس من: فعلا مهسا: بای عزیزم

صدای در اتاق فرصت نداد که به فکر و خیالاتم برسم من: بله؟

اللہ ہی فدااااااااںش بشم من....

من: کار داری؟

آرمان: نه پس مرض دارم.

من: مشخصه، بیا.

درو باز کرد و او مد داخل داشتم شاخ در میاوردم....

آرمان و آرام کنار هم اونم با خنده...

خندیدم و گفتم

من: به به خواهر و برادر عاشق...!!!

آرمان: تیکه ننداز جوجه، درسته عین نی نیا زر زر ویی ولی معلوم نیست به این آبجی ما چی گفتی که مثل حرفای مامان بزرگا اثر داشته خانوم بزرگ....

من: خودتو مسخره کن بی ادب، من نه نصیحت کردم نه چیز خاصی گفتم فقط هر چی که توی دلم بود و آرزوشو داشتم گفتم همین...

آرام: به هر حال ممنونم ازت حرفات خیلی آروم کرد، بهشون فکر کردم دیدم راست میگی قبول کردم نرم و پیش خانوادم باشم...

با خوشحالی گفتم

من: جدي؟ خوشحالم فکر نمی‌کردم چرت و پرتاي من بتونه از خر شیطان بیارتت پایین.

آرام: گمشو دیوونه چرت و پرت چیہ؟

آرمان: خب حالا ول کنین خربزه هندونه ها رو، پاشو حاضرشو میخواییم بریم واسه آشتی کنون بیرون بعدم که اومدی ساکتو ببند فردا بعد از ظهر میریم کیش، امید برامون بلیط و هتل گرفته.

من: جدي؟؟؟

آرمان: نه شوخی...

من: معلومه آرمان خیلی دوست داره آرام...

آرمان: نه بابا خودم دلم مسافرت خواست آرام شد بهانش.

من: کیا میریم؟ آرمان: سه تایی...

من: چقدر خوب...

آرمان: زود آماده شو.

من: باشه الان میام.

از اتاق رفتن بیرون و من همینطور که آماده میشدم به آرام حسودیم شد...

منم دلم آرمانو میخواست البته نه در نقش برادر، در نقش شوهر...

خندیدمو به خودم گفتم: چه خوش اشتها، ترش نکنی؟؟ جواب خودمو دادم: نترس عزیزم خرجش یه نوشابس....

شلوار صورتی پوشیدم با مانتو سفید و شال صورتی کیف و کفشم ورنی سفید برداشتم.

فقط یه رژ و رژگونه صورتی، خودم به اندازه کافی خوشگل بودم...

کلی خوشحال بودم هم از اینکه باعث شدم خواهر و برادر خیلی زود آشتی کردند و هم اینکه میخوایم بریم کیش...

همزمان با در اتاق من در اتاق آرمانم باز شد، چه تفاهمی اونم صورتی پوشیده بود.

لبخند روی لبشو خیلی زود با اخم و البته بی تفاوتی همیشگیش عوض کرد.

در اتاق آرامو زد

آرمان: آرام چیکار میکنی بدو دیگه.

آرامم همونجا درو باز کرد و اومد.

مانتو و شلوار مشکی پوشیده بود و شال و کیف و کفش و آرایشش زرشکی و آلبالویی بود که سنشو خیلی زیاد کرده بود...

در مقابل من آرایشش خیلی غلیظ بود ولی درکمال تعجب آرمان هیچی بهش نگفت، عوضش به من آروم گفت

آرمان: لباسات و آرایشت خیلی جلف و زنندس!!!...

و من بهت زده فقط نگاهش کردم...

فصل بیست و هشتم

چمدونامو تحویل دادیم و سوار شدیم و روی صندلیامون نشستیم، اعصابم از همین اول کاری خورد بود...

نود درصد پسرای جوون نگاهشون روی نفس میموند، با اینکه از آرام خیلی کمتر آرایش داره و لباسش کمتر تو چشمه ولی انقدر خوشگله که هرکی میبینش محوش میشه..

من وسط بودم و آرام و نفس اینور و اونورم، بهشون توپیدم البته منظورم نفس بود فقط...

من: اون وامونده هاتونو بکشین جلو.

آرام غر زد

آرام: وای باز آرمان رگ غیرتش زد بالا سگ شد، تورو خدا گیر نده.

من: اگه میخوایین زهرتون نشه حواستون به کاراتون باشه تا سگ نشم...

دوتاشون ساکت شدن و اون شالای لعنتیشونو یکم کشیدن جلو که هیچ فایده ای نداشت و دو دقیقه بعد همونطوری بود...

انگار فقط حجاب وسط کله باید باشه از جلو عقب مجازه...

مهماندار جلومون ایستاده بود و چرت و پرت بلغور میکرد، بهش خیره بودم و فقط به این فکر میکردم که نفسو کسی نبینه...

نفس سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت

نفس: بسه بابا قورتش دادی بدبختو، درسته خوشگله ولی از عشقتم خوشگلتره؟
با تعجب نگاهش کردم من: چی میگی واسه خودت؟

نفس: میگم مهمانداره خوشگله خوشت او مده؟

من: برو بابا دختر قحطه عاشق جاروکش هواپیما بشم...!!!

این بار نفس با تعجب نگام کرد

نفس: جاروکش؟ وایی به این باحالی من عاشق مهمانداریم.

من: بی سلیقه ای دیگه.

نفس: خب حالا بحثو عوض نکن خوشت اومده ازش از عشقت یادت شد؟؟؟ من: نفس ولم کن خواهشا.

نفس: خب بابا بد اخلاق اصن به منچه به من که خیانت نمیکنی به عشقت خیانت میکنی.

به چشم غره بهش رفتم که ساکت شد

دیوونه من تو چه فکریم اون تو چه فکریه به قرآن.

بالآخره هواپیما راه افتاد و چند ساعت بعد رسیدیم و یه راست رفتیم هتل، یه سوئیت مجهز دو خوابه که دخترا رفتن تو یکیش و منم تو یکیش.

بعد از مستقر شدن توی هتل، سه تا ساندویچ گرفتیم و نشستیم لب دریا.

تازه سر شب بود و دختری و پسرای جوان با هم یا مجردی لب دریا بودن و میزدن و میرقصیدن.

ما هم نشسته بودیم و به بقیه نگاه میکردیم.

وقتی حوصلمون از تماشای بودن سر رفت تصمیم گرفتیم پاسور بازی کنیم، غرق شده بودیم توی بازی حسابی، یه گروه پسر داشتن از رو به رومون میومدن و تمام تلاششون این بود که با اداهشون توجه دختر را رو جلب کنن.

یه نفرشون که قلیونشم دستش بود بد جوری به نفس خیره بود و حتی توی بحث رفیقاشم شرکت نمیکرد، دلم میخواست برم لهش کنم، لحظه به لحظه به ما نزدیک تر شدن سعی کردم حواسمو پرت کنم.

میدونستم اگه نگاهشون کنم اختیارمو از دست میدم، سرم پایین بود که یه تیکه زغال آتیشی داغ افتاد روی مانتو و شلوار نفس و جیغش بلند شد.

سریع زغالو انداختمش روی زمین و با عصبانیت بلند شدم...

تمام حرصمو توی مشتم جمع کردم یقشو فشار دادم توی دستم...

انگار تا نمیزدمش دلم خنک نمیشد..

من: هووووووی چیکار میکنی مرتیکه حواستو جمع کن.

پسر: ببخشید بابا حواسم نبود.

من: چشای هیز تو کمتر بچرخون تا حواست پرت نشه...

پسر: چی میگی ول کن بابا یقه مو چیزی نشده که خسارتشو میدم.

من: خسارت بخوره تو سرت مگه من گدای خسارتشم؟؟؟ تو حواست به خودت و جلوت باشه احمق.

نفس: ولش کن آرمان چیزی نشد، فقط مانتوم سوخت خیلی دوش داشتم...

من: مانتوت به جهنم خودت طوریت نشد نسوختی؟ نفس: نه بزار بره ولش کن زشته.

یقشو ول کردم

من: خدارو شکر کن بلایی سرش نیومد و گرنه من میدونستم و تو گمشو برو عوضی.

پسره با دوستاش دوییدن و رفتن...

از این پسرای دختر نمایی سوسول بودن که دعوا بلد نیستن، دوستاشم نگاه میکردن و خودشم که ماست...

حیف اهلش نبودن و گرنه یه دعوای مفصل راه میوفتاد...

من: جمع کنین بند و بساطتونو بریم.

آرام: آرمان هنوز سر شبه.

من: همین که گفتم پاشین، باز فردا میایم.

دختر با اکراه بلند شدن و برگشتیم هتل.

میدونستم که این سفر زهر مار هممون میشه، هیچ فکری هم نمیشد کرد
مخصوصا با مردای چشم چرون اینجا...!!!

نمیشد که یقشونو بچسبم همش باید به این دو تا تذکر میدادم.

غر زدم

من: تقصیر خودتونه، چه خبره دیگه انقدر آشغال میمالین به خودتون، از فردا
ببینم تیپتون ضایس از خونه بیرون نمیریم، شیر فهم شد؟ هر دوتاشون ساکت
بودن، داد زدم من: فهمیدین؟

سرشونو آروم تگون دادن و رفتن توی اتاقشون و منم رفتم توی اتاقم...!!!

فصل بیست و نهم

دو سه روزی از اومدنمون به کیش گذشته بود و بجز اعصاب خرابی من
بخاطر نگاه های همیشگی پسرا به نفس تقریبا بهمون خوش گذشته بود.
تمام جاهای دیدنیشو رفتیم و دخترام کل کیشو بار زدن واسه خودشون...

امید واسه دیشب برای برگشتمون بلیط گرفته بود که برگردیم ولی بخاطر نفس خانوم کنسلش کردیم و دوباره واسه فردا گرفتیم. آخه کلی تبلیغات کردن که امشب یکی از خواننده های مشهور و معروف و پرطرفدار کنسرت داشت و از قضا نفسم عاشقش بود و التماس کرد که بمونیم و بریم کنسرت، منم که اگه نفس بگه بمیر میمیرم.

منو آرام زیاد طرفدارش نبودیم و واسمون فرق نداشت ولی بخاطر نفس قرار شد بمونیم.

نفس حمومه و آرام داره آماده میشه که بریم منم که بیکار نشستم.

با صدای آخ و گرومپی که از توی حموم اومد دلم ترکید.

از روی صندلی بلند شدم و پریدم سمت حموم همینطور که در حمومو محکم می کوبیدم داد زدم من: نفس نفس چی شد؟

نفس آخ، هیچی پام سر خورد افتادم.

من: چیزیت نشد؟

نفس: نه فقط یخورده درد گرفت.

من: انقدر که حواس پرتی دختر، بدو دیر شد به کنسرت نمیرسیم.

نفس: اومدم.

پوفی کردم و رفتم توی اتاق، یه لباس سفید پوشیدم با جلیقه و شلوار خاکستری و ساس بند مشکی.

مثل همیشه خوب بودم....

برای خودم یه کافی میکس درست کردم و نشستم و با بیسکویت مشغول خوردنش شدم.

این شکم منم هر وقت که بیکارم طلب خوراکی داره ازم...

آرام از اتاقش بیرون اومد، جین مشکی و تاپ سفید پوشیده بود و موهاشو بالای سرش بسته بود.

آرام: ای شکموی تنها خور، خب واسه منم درست میکر دی.

من: خوبت نیست چاق میشی، دختر باید مانکن باشه.

آرام: هستم دیگه...

پوزخند زدم و گفتم من: مانکن ندیدی...

توی دلم گفتم اگه تو مانکنی پس نفس من چیه؟ مانکنای خارجی باید جلوش لنگ
بندازن.....

در حموم باز شد و نفس اومد بیرون، یه شلوار لی لوله تفنگی چسب پوشیده بود
با یه لباس آستین بلند سبز و زرد، یه کلاه حوله ای حموم سفیدم سرش بود.

اومد رو به روی من نشست و همینطور که پاشو می مالوند گفت

نفس: آخ دستو پام خیلی دردگرفت، همونی که قبلا ضرب دیده بود دوباره پیچید.
خندیدم و گفتم

من: حموم رفتنت چی بود دیگه تو این موقعیت، واجب بود؟ میمردی نری؟
بدون فکر کردن گفت

نفس: بله واجب بود باید میرفتم، می خواستم نماز بخونم...!!!

مثل اینکه تازه فهمید چی گفته، قرمز شد و سرشو انداخت پایین.

بیچاره دیدم این چند روز بی حاله و زود ناراحت میشه و حال و حوصله نداره،
نگو بدبخت درد و مرض داشته...!!!

برای اینکه بحثو عوض کنم و جوو از اون حالت سنگین خارج کنم اخمامو
کشیدم توی همو گفتم

من: یعنی یه تار مو روی زمین باشه پات بخوره بهش افتادی، من آرزو به دلم
موند تو یه روز به به جایی نخوری...

همش باید حواسم باشه کاریت نشه دیگه تو حموم نمیتونی از خودت مراقبت
کنی باید پیام مواظبت باشم؟؟؟؟

ایول به این بحث عوض کردنم یعنی بدتر شد که بهتر نشد نفس: خیر لازم نیست مواظب باشی خودم میتونم مواظب باشم.

من: مو ندم تو این هیجده سال چطوری زنده موندی؟؟؟!!!

چه بی خیالین شما، پاشین آماده شین نمیرسین ها.

نفس تو که تو وی آی پی بلیط گرفتی دیگه نگرانی نداره.

من: گرفته باشم نمیخواهی از اولش بررسی؟ عمه من بود خودشو کشت بریم کنسرت بریم کنسرت...

آرام: خب بابا حاضر میشیم الان.

اول آرام رفت و پشت سرشم نفس، تقریباً یه نیم ساعتی طول کشید تا اومدن...

منم فقط حرص خوردم چون خودم آماده بودم و کلافه شده بودم و گرنه به کنسرت که میرسیدیم....!!!

آرام مانتو کوتاه کالباسیشو با شلوار و شال سفید پوشیده بود و یه آرایش صورتی داشت.

مثل همیشه جلف و اعصاب خورد کن ولی میدونستم گیر دادنم فایده نداره.

توی این چند روز زورم به نفس رسیده بود ولی به آرام نه...

صدا زدم

من: نفس خانوم دیر شد بدو دیگه...

نفس: اومدم صبر کن دیگه.

من: تا پنج دقیقه دیگه نیای رفتیم.

نفس بلافاصله از اتاق اومد بیرون.

والله ای که چقدر خوشگل شده بود.

یه مانتو آبی فیروزه ای خفاشی کوتاه پوشیده بود که روش با قهوه ای طرح های شلوغ و سنتی داشت و بخاطر مدلش یخورده تپل تر نشونش میداد.

شلوار و شالشم قهوه اي بود كيف و كفششم آبی فیروزه اي، ناخوناشو لاک قهوه اي زده بود و روشو با آبی نمیدونم چطوري گل انداخته بود....!!!!

پشت چشمشم يه سایه قهوه اي زده بود و يه رژ آجري نارنجی زده بود...

نسبت به آرام هم آرایشش خیلی کمتر بود هم ساده تر و پوشیده تر بود ولی نمیدونم چرا انقدر توي دید و خوشگل تر بود...

شاید از نظر من اینجوریه و خیلی حساسم ولی خب وقتی من انقدر محوش میشم مطمئنا بقیه خوششون میاد و من اینو نمیخوام... خود خواهانه میخوام زیبایی های نفسو فقط خودم ببینم...

باز اخمام رفت توي هم و صدای دادم بلند شد من: چه خبرتونه شما دوتا زبون آدم حالیتون نیست؟ این چه قیافه ایه واسه خودتون درس کردین؟

آرام: وای آرمان تو جدیدا چه گیری شدي، ما خیلی ساده ایم که از این ساده تر نمیشه...

من: آره خیلی ساده این...!!!

من مو ندم عروسی من چه گهی میخوایین بخورین پس؟؟؟؟ راه بیوفتین دیر شد...

رفتم بیرون و اونام پشت سرم اومدن، از اینکه انقدر به خودشون میرسیدن واقعا کلافه و عصبانی میشدم و هر چی به دهنم میرسید میگفتم.

هر یه نفری که بهشون نگاه میکرد مخصوصا به نفس دلم میخواست بزنموشونه بهشون بگم از چشم چرونی مردم مشخصه که ساده این...

به موقه رسیدیم چون یه رب بیشتر معطل نموندیم تا جناب آقای خواننده ي معروف برنامشونو شروع کنن.....

با آماده شدن گروه و اومدن خواننده، نفس از خوشحالی بازومو گرفت و با هیجان گفت نفس: وایای آرمان ممنونم، من عاشقشم مرسی که آوردیم باورم نمیشه دارم از نزدیک میبینمش...

بازومو کشیدم و با عصبانیت گفتم

من: لازم نیست خر ذوق شدنتو روی من خالی کنی.

نفس پکر شد دستشو کشید و خیره شد به رو به روش.

همه ی طرفدار ها خوشحال بودن، اینو از سوت و جیغ و دست زدن های فراوونشون میشد تشخیص داد.

منکه هیچ حسی نداشتم با اینکه صداش خوب بود ولی ازش بد شنیده بودم، میگفتن خیلی بی بند و باره....!!!!

انقدر تا حالا کنسرت از این بهترش رفتم که این دیگه یه خواننده معمولی به حساب میاد.

ولی خب دخترا بخاطر قیافشه که دوستش دارن، به هر حال جوون و خوشتیپه البته نه به اندازه من.

مطمئنم اگه من یه آدم معروف میشدم همه طرفدارم بودن.

و من باز اعتماد به نفسم فوران کرد....

کم کم کنسرت جون گرفت و به اوج خودش رسید، خواننده از همه خواست باهاش همکاری کنن، نفسم خوشحال دست میزد و سوت جیغش گوشمو کر میکرد، با درخواست خواننده شروع کرد به خوندن.

با اینکه صداش با بقیه قاطی شده بود و تشخیص داده نمیشد ولی من حسابی داغ کردم دلم نمیخواست صدای ظریف و خوش آهنگشوکسی بشنوه.

توی اون سر و صدا، صدام بهش نمیرسید.

سرمو به گوشش نزدیک کردم، رقص نور روی صورتش میچرخید و فقط هاله ای از چهره ی قشنگش معلوم بود.

با عصبانیت گفتم

من: دهنتو ببند...

دست از خوندن و دست زدن برداشت و با تعجب نگام کرد نفس: چی؟

من: گفتم خفه شو، لازم نیست صداتو بزاری ته سرت بخونی خودش داره زر میزنه دیگه، اگه میخواستی خودت بخونی میتمرگیدی خونه واسه خودت میخوندي...

هیچی نگفت، به روبه روش خیره شد و فقط دست میزد.

میدونست اگه با من کل کل کنه خودش بد میبینه نه من، به اخلاق آشنا شده بود دیگه.

دست میزد اما ذوق و شوق اولیشو از دست داده بود.

از اینکه شادی وصف نشدنی جوونیشو ازش گرفتم ناراحت شدم ولی خب دلم نمیخواست کسی ببینش نمیدونم خود خواهی بود که عشقمو برای خودم بخوام یا نه؟

نمیدونم، نمیدونم نگاه همه واقعا روی نفس بود یا من اینجوری فکر میکردم و زیادی حساس بودم؟!

بالآخره کنسرت لعنتی تموم شد و خواننده با صبر ایستاد تا به طرفداراش عکس و امضا بده و همه رفتن سراغش.

نفس وقتی دید خواننده مورد علاقهش مونده تا جواب احساسات هواداراشو بده دوباره سر ذوق اومد و با خوشحالی گفت نفس: بریم عکس بگیریم؟ من: نخیر لازم نکرده تحس مگه؟ نفس: آرمان تورو خدا بریم.

من: گفتم نه یعنی نه، تا همینجاشم که آوردمت زیادت بود ، بریم.

نفس سرشو انداخت پایین، آرام با اعتراض گفت

آرام: آرمان اذیت نکن دیگه بزار بره عکس بگیره چی میشه مگه؟ من: به تو ربطی نداره.

آرام: چت شده تو؟ گناه داره خب.

نفس مظلومانه گفت

نفس: آرمان خواهش می کنم بریم، تورو خدا.

التماس از لحنش کاملاً معلوم بود، دلم برایش سوخت مثل اینکه خیلی دوستش داره.

غبطه خوردم به اون خواننده ،کاش نصف این منو دوست داشت، کاش برای دیدن من انقدر شوق داشت...

نفس: بریم؟

حالا دیگه تقریباً خلوت شده بود، نشستم روی صندلی و گفتم من: هزار این چند نفرم برن بعد میریم.

نفس با خوشحالی دستاشو بهم کوید نفس: عاشقتم آرمان مرسی که میزاري برم. پوزخند نشست روی لبم، بخاطر اون به من میگه عاشقتم، بخاطر اینکه گذاشتم بره عکس بگیره.

هیچی نگفتم ولی دلم گرفت، میدونستم عاشقتم گفتنش بی اراده و نا خواسته بوده و از روی ذوق وگرنه احساسی به من نداره. حس می کنم اون توی دنیای دخترونه ی خودش و من توی...

اصلاً فکر چیزی که بقیه پسرا میکنن نیستم....!!!

من نفوس فقط برای خودش میخوام نه جسمش، برای روح لطیفش برای اخلاقش برای ناز بودنش...

اون هیچ حسی به من نداره، فاصله سنیمون خیلیه فاصله جسمی و ظاهریمونم همینطور...

روزی هزار بار به خودم میگم آرمان این خیلی کوچیکه حیفه برای تو، زیر دست تو در حقش ظلم میشه.

ولی با یادآوری احسان عوضی داغون میشم و میگم زیر دست اون ظلم نشد بهش؟ جثه ظریف و نحیفش زیر دست اون مرتیکه حیف نبود؟ حالا میخواد با من حیف بشه؟

منی که قبول کردم با همون مشکلش قبولش کنم مشکلی که شاید برای آیندش بد باشه....

ولی من برام مهم نیست مهم فقط خود نفسه... خود خودش.

میدونم کوچیکه، میدونم حیفه، میدونم حقش بهتر از منه ولی آدم وقتی عاشق میشه دیگه فاصله سنی، فاصله اعتقادی، فرهنگی، خانوادگی و... همش چرته!!!...

چشمتو روی همه چی میبندی و فقط عشقتو میبینی...

ولی حیف که عشقم یه طرفست و اون منو نمیبینه...

نفس توی دنیای خودشه....

نفس: آرمان بریم؟ خلوت شد، الان میره ها.

نگاه کردم، راست میگفت دو سه نفر بیشتر نبودن بدون اینکه نگاهش کنم گفتم من: برو نفس: تو نمیای؟ من: نه

رفت و من دلم راضی نشد تنها باشه.

رفتم و با فاصله کمی ازشون ایستادم، صداشونو به وضوح میشنیدم.

آرام که حوصلش سر رفته بود و رفته بود سرویس بهداشتی...

فقط نفس بود، با ذوق رفت جلو یه شاخه گل گرفته بود داد بهش با ذوق گفت

نفس: سلام آقای... خیلی خوشحالم از دیدنتون من عاشقتونم برنامهتون عالی بود. بفرمایین قابل نداره.

گلو ازش گرفت حالا دوتایی تنها بودن، گوشامو تیز کردم.

خواننده: ممنون خوشگل خانوم خودت گلی.

یه نفس عمیق کشیدم

نفس: خواهش می کنم، من دوست دارم یه یادگاری ازتون داشته باشم امکانش هست؟ خواننده: حتما...

یه اسکناس ده تومنی از توی جیبش درآورد و روشو امضا زد

خواننده: این اسکناسای تا نخورده بهترین هدیس واسه هوادارا، اسم قشنگتون؟
نفس: وای چه ایده ی جالبی، نفس هستم.

خواننده: چه اسم قشنگی، بله تقدیم به نفس عزیز. بفرمایین قابل شمار و نداره خانوم.

نفس با ذوق گرفتش نفس: وایای ممنونم.

تمام رگای بدنم متورم و فکم منقبض شده بودن، دندونامو با خشم روی هم ساییدم و دست مشت شدمو کف دست دیگم کوبیدم. لعنتی...

نفس: میتونم یه عکس یادگاری باهاتون داشته باشم؟ خواننده: حتما با کمال میل چی از این بهتر؟ سلفی میگیرین؟

نفس نگاهش سر خورد روی من که با عصبانیت نگاهشون میکردم.

از نگاهش فهمیدم ترسیده، خودشو نباخت لبخندی زد و گفت نفس: آرمان میشه از ما عکس بگیری؟

تمام نفرتمو از اون مرتیکه با تمام عصبانیتمو ریختم توی نگاهمو نگاه کردم توی چشمش.

گوشیشو به سمت گرفته بود، با چند قدم بلند خودمو رسوندم بهشون و گوشیمو از جیبم در آوردم.

من: با گوشی خودم میگیرم.

خواننده نگاهم کرد، توقع داشت سلام کنم.

خیره شدم توی چشماش از رو رفت...!!!

خواننده: سلام عرض شد قربان...

من: علیک، نفس زود وایستا دیره باید بریم.

نفس بدون حرف ایستاد نزدیک نزدیکش...

خون خونمو میخورد، مرتیکه آشغال نگام کرد و فاصلشو با نفس کمتر کرد و خودشو چسبوند به نفس.

کلی خودمو کنترل کردم تا دعوا راه نندازم.
سریع یه عکس گرفتم و دست نفسو کشیدم من: بریم
نفس: ممنون آقای...
با اجازه.
خواننده: کاری نکردم عزیزم برو راحت باش، آقا آرمان خیلی عجله داره فکر میکنم.
یه چشم غره به پسره رفتم، کثافت هرزه حیف که دلم نمیخواست دعوا بشه
وگر نه میدونستم چیکار کنم.
دست نفسو کشیدم و پشت سرم بردم.
نفس: عهههه آرمان چیکار میکنی؟ خدافظی نکردم زشته.
جواب ندادم که دوباره گفت
نفس: دستم شکست ول کن چیکار میکنی؟ با عصبانیت داد زدم من: تو چیکار
میکردی هان؟ با تعجب گفت نفس: چیکار میکردم؟ کاری نکردم که....
من: میخواستی شب بری خونس تا کاری کنی...!!!
تو بغل نجسش رفتی چه گهی بخوری هان؟ لازم بود بچسبی بهش عکس
بگیری؟
پولی که هنوز توی دستش نگه داشته بودو چنگ زدم من: یادگاری واسه سر
قبر من میخواستی؟ ایستادم و جلوی چشمش ریز ریزش کردم.....
نفس با بهت و ناباوری نگاهم کرد و اشکش مظلومانه سر خورد.
یعنی پوله انقدر مهم بود براش که اشکشو درآورد؟
بی توجه به ناراحتیش گوشیمو در آوردم و عکسی که گرفته بودمو آوردم و
نشونش دادم من: تو بغلش هستی یا نه؟ چیزی نگفت، داد زدم
من: با توام گفتم تو بغلشی یا نه؟ نفس: خودش اومد نزدیک.

من: خودش گه خورد، تو تنتو میکشیدی اونور وامونده...
بدون مکث عکسو دیلیت کردم، بغض کرد و گفت نفس: آرمان...
عصبی و کلافه داد زدم
من: هییییییس، صدات در نیادا، به قرآن یه کلمه حرف بزنی مته این پوله ریزت
می کنم مته عکسه از روزگار حذفت می کنم، شیر فهمه؟!!!!
با بغض سرشو تگون داد
انگشت اشارمو به صورت تهدید آمیز جلوش تگون دادم و گفتم من: اشکت بریزه
میدونم با تو، مواظب خودت باش که بد عصبانیم.
آرامم اومد و با تعجب گفت آرام: چیشده نفس؟ با این سوال آرام بغض نفس
شکست و شروع کرد گریه کردن.
با عصبانیت داد زدم من: دوتاییتون خفه...

فصل سی ام

روی صندلی های فرودگاه نشسته بودیم و منتظر بودیم که بریم توی هواپیما...
آرمان هنوز اعصابش خراب بود و مثل همیشه اخماش توی هم...
تقصیر من چیه خب؟ خواننده ی مورد علاقمو دیدم ذوق مرگ شدم.
اگه اعصاب خرابی های آرمانو فاکتور میگرفتم خیلی بهمون خوش گذشته بود.
آرمان خیلی دست و دلبازه و بدون چون و چرا هر چی که بخوای میگیره،
درسته که پولداره کلا، ولی خب خیلی از پولدارا هستن که آب از دستشون
نمیچکه....!!!
فکر کنم از همه ی مغازه های کیش خرید کردم.

ساکت و بدون حرف بودیم و منتظر.
انقدر آرمان اخمو بود که میترسیدم حرف بزنم...
با صدای آشنایی که از پشت سرم شنیدم برگشتم...
: نفس تویی عزیزم؟؟؟؟ خودتی؟؟؟
باور نمیکردم، چشمام پر از اشک شد....
تمام خانواده مامان و بابام اونجا بودن...
آره دیگه پولای مارو کشیدن بالا، دارن میرن صفا...!!!
مادر بزرگم پرید و بغلم کرد، توی یه چشم به هم زدن همه دورم جمع شدن.
هرکسی یه چیزی میگفت و منم فقط گریه میکردم و چیزی نمیگفتم.
تمام حرفشون یه کلمه بود، پشیمونی...
میگفتن پشیمونیم و جای خالیتو حس میکنیم حالا که نیستی...!!
زانو هام سست شده بود، بی اراده سر خوردم روی زمین.
تمام دنیا خراب شد روی سرم.
منو بیرون کردن بدون فکر حالا اینجوری میگن که چی؟؟؟ از خشم همه ی تنم
میلرزید و هیچی نمیفهمیدم...
وقتی به خودم اومدم که آرمان با یه لیوان آب کنارم بود و می گفت آرمان:
بخور.
سرمو تگون دادم و گفتم من: نمیخوام.
تحکم صداش مثل همیشه حایی برای حرف نداشت آرمان: گفتم بخور.
یه ذره خوردم، همه‌مه بود و هر کی یه چیزی میگفت، آرمان عصبی گفت
آرمان: چه خبره ساکت یه لحظه...
روشو کرد به من و گفت آرمان: اینا کین نفس؟

مادر بزرگم گفت: نفس پاره ي تنمه پسر جان باید برگرده خونه.
اومدم حرف بزنم که آرمان به نشونه ي سکوت دستشو بالا برد و گفت
آرمان: ببخشید اینو میگما ولی شماها اگه نفس و آیندش براتون مهم بود توي
بدترین شرایط ممکن از خونه بیرونش نمیکردین.
الانم یه چیز میگم و تمام، نفس با شما هیچ قبرستونی نمیاد.
عموم گفت: اولاً که مواظب حرف زدنت باش مردك، دوما به تو هیچ ربطی
نداره تو چیکاره اي؟
آرمان پوزخندي زد و گفت آرمان: چی کارشم؟؟؟؟!!!!
من و نفس داریم با هم ازدواج میکنیم، نفسم هیچ جانمیاد....
حالام از جلو چشم دورشین تا بابت تمام اتفاقی که توي این مدت براش افتاده
خوردتون نکردم.
داییم گفت: عمرا که بتونی هیچ گهی بخوري...
آرمان خیز برداشت سمتش، ناله زدم
من: آرمان تورو خدا، جون من ول کن بزرگتره زشته....
آرمان مشت گره شدشو توي هوا رها کرد و گفت
آرمان: حیف، حیف که خاطر نفس برام خیلی عزیزه وگرنه میدونستم با تو
مرتیکه....
توي اون اوضاع داغون داشتم خر ذوق میشدم از اینکه آرمان گفت داریم
ازدواج میکنیم و خاطرش برام عزیزه...
مادر بزرگم گفت: بذار نفسم خودش حرف بزنه پسر....
آرمان: حرف من حرف نفسم هست، اون حق تصمیم گیری داره از خودش
بپرسین انتخاب با خودش.
همه ي چشم ها به من نگاه میکردن و منتظر بودن.

نگام کشیده شد به آرمان و آرام، چشمای نگران‌شونو به من دوخته بودن....

چشمای آرمان نمیدونم چرا غمناک بود....

و من عاشق این چشمای غمبارش بودم...

بدون فکر و تأمل گفتم

من: آرمان راست میگه، من با شماها هیچ جا نمیام.

شما یه مشت خود خواهین که مال دنیا کورتون کرده....

الانم اگه میخوایین منو ببرین معلوم نیست چی تو سرتونه، ولی بخاطر تمام
بلاهایی که سرم اومده ازتون نمیگذرم و اگذارتون می کنم به خدا، دلم نمیخواد تا
آخرین روز زندگیم ببینمتون، ازتون متنفرم، معلوم نیست اگه آرمان نبود من
الآن کجا بودم و چی به سرم او مده بود....

دیدار همتون به قیامت، اونجا از خجالت تکه تکه در میام...

آرمان: شنیدید که چی گفت؟ حالام به سلامت هری....

یه بار دیگه یکی از شما هارو ببینم بخدا ازتون شکایت میکنم و کاری می کنم که
به گه خوردن بیوفتین...

دستمو گرفت و بلندم کرد، با مهربونی که خیلی کم ازش دیده بودم گفت آرمان:
بریم گلم، پاشو عشق من، شماره پروازمونو اعلام کردن.

نگاه محبت آمیزی بهش انداختم و دستمو دراز کردم به طرفش، دستای لرزون و
یخ زدمو گرفت بین دستای محکم و گرم خودشو بلندم کرد.....

مادر بزرگم گفت: نفس مادر ما به هیچی دست نزدیم همه چی سر جاشه هر چی
هست ماله توئه، نمیدونم اونشب چیشد عزیزم تو باید برگردی...

با نفرت نگاهشون کردم، دروغ و نفرتو توی چشمای تکه تکه کشون میدیدم....!!!

سرمو تکه تکه دادم و گفتم

من: امکان نداره یه لحظه از بقیه عمرم پیش شما باشم، من یه فرشته دارم که با دنیا عوضش نمی کنم چه برسه به مال دنیا....!!!

گفتم که از همتون متنفرم، بخاطر تمام بلاهایی هم که سرم اومده حسابتونو میذارم با خدا...

عموم گفت: ما هممون میدونیم که اشتباه کردیم، تو برگرد ما جبران میکنیم، قول میدیم....

با حق حق گفتم

من: شما منو تو بدترین شرایط از خودتون روندین، تو شرایطی که بیشتر از هر وقتی بهتون احتیاج داشتم...

حالا که زندگیم داره سر و سامون میگیره عمرا برگردم...

خالم گفت: اصلا معلوم نیست این پسره کی هست؟ چی هست؟ خانوادش کین و چین؟ چشم بسته خودتو بدبخت نکن خاله... ما خوبیتو میخواییم...

عصبانی شدم و توپیدم بهش

من: لطفا وقتی چیزی نمیدونین حرف نزنین، این پسری که دارین میگین معلوم نیست کیه و چیه عشق منه....

کسی که کمک کرد بهم، پناهم داد....

این پسر از تك تك شما پاك تره، همون روز اول منو برد خونشون و مامان و باباش و خواهرش آرام که الان اینجاست منو مثل اعضای خانواده خودشون دونستن.

یه بار سرم منت گذاشتن و اذیتم نکردن.

آرمان همون کسیه که منو از تو منجلا بی که شماها برام ساختین کشید بیرون و کمک کرد تا دوباره زندگی از دست رفته بسازم. حالام زندگی الانمو با هیچی عوض نمی کنم، فقط اینو بدونین بجز خدا و من، روح اون خدایامرزارم آزار دادین...

اونا جونشون به من بسته بود.

آرمان نگاه غضب آلودی بهشون انداخت و گفت آرمان: نفسم، از پرواز جا
میمونیم، بریم؟

من: بریم

بدون توجه به خانواده یا بهتر بگم غریبه های آشنای پشت سرم با کمک آرمان و
آرام رفتیم و بعد از تحویل چمدونامون سوار هواپیما شدیم و روی صندلی های
خودمون نشستیم.

اشکم هنوز بند نیومده بود و مثل ابر بهار اشک میریختم و خودمم علتشو
نمیدونستم....!!!!

آرمان: بسه دیگه سرم درد گرفت.

دستمال کاغذی خیس از اشکمو توی دستم فشوردم و گفتم من: دست خودم
نیست.

آرمان: ینی چی که دست خودم نیست؟ بستن دهن تو دسته منه پس حتما؟ من:
حالم بده

آرمان: میخواستی باهاشون برگردی که داری زار میزنی؟ هنوز دیر نشده ها
زورت که نکردم بیای...

فکراتو بکن...

من: نه اصلا نمیخوام برم اونجا، نکنه با خودت فکر میکنی حالا که خانوادم پیدا
شدن چرا باید یه مزاحم و نون خور اضافه رو توی خونتون نگه دارین آره؟ با
اخم نگاهم کرد و گفت آرمان: حرف دهنتو بفهم نفهم!!!!...

تو هیچ مزاحمتی واسه ی ما نداری، گفتم اگه میخواستی بری بخاطر حرفی که
من زدم نباشه...

مکثی کرد و گفت

آرمان: بخاطر اینکه گفتم قراره ازدواج کنیم....

من: نه اتفاقا خوشحالم شدم که گفتی میخواییم ازدواج کنیم، اینجوری دیگه حرفی
نمیمنه...

آرمان نگاهش شیطون شد و گفت آرمان: کاملاً مشخص بود خوشحال شدي...
بعدم ادای منو در آورد...

آرمان: این پسری که میگین معلوم نیست کیه و چیه عشق منه...!!!!
من عشق توام نیم وجبی؟؟؟!!!

بین گریه خندم گرفت و با لبخند من آرام و آرمانم خندیدن.

من: همون قدر که حرف تو راست بود ماله منم بود....

توی دلم گفتم، ماله من که از ته دل بود و راسته راست، تو عشقمی کاش حرف
توام راست بود.

لحن آرمان دوباره جدی شد

آرمان: اگه از وضعیتت راضی هستی پس چرا گریه میکنی؟ من: نمیدونم واسه
بدبختیم، یاد مامان و بابای قبلیم افتادم!!!!...

واسه اینکه اگه مهم بود و راست گفتن چرا توی این مدت دنبالم نگشتن یا چرا
الان دنبالم نیومدن و اصرار کنن؟؟؟

بخاطر اینکه همه ی کاراشون فیلم بود....

آرمان: خب اینارو که منم میدونم، توام زودتر تمومش کن خوشم نمیاد مرکز
توجهات باشیم.

راست میگفت همه داشتن به ما نگاه می کردن، سعی کردم خودمو کنترل کنم.
اشك هامو پاک کردم و خیره شدم به زمینی که حالا ازش حسابی فاصله گرفته
بودیم.

زمینی که از اون فاصله خیلی قشنگ بود...

نگاه کردم و خدارو بخاطر همه چی شکر کردم مخصوصاً بخاطر اینکه نفر بغل
دستیم عشقم بود، آرمان...

فصل سی و یکم

از ماشین پیاده شدم، بوی خوش گلای رز قرمزی که توی باغچه بود به وجدم آورد.

بوی میوه های تازه و سبزه ها...

باد خنکی که میومد مجبورم کرد بشینم روی تاب و نرم توی خونه.

چشمامو بستم و درحال تاب خوردن از خدا بابت نعمتاش تشکر کردم.

هر چقدرم شکر گزار خدا باشی کمه و نعمتای بی نظیرش تمومی نداره.

یه آیه ی قرآن یادم افتاد...

و ان تعدو نعمت الله لا تحسو ها....

اگر بخواهید نعمت های خدا را بشمارید نمیتوانید....

و یاد شعر قشنگی که مازیار فلاحی خونده...

بازم چشمامو میبندم که خوبیهاتو بشمارم نمیتونم فقط میگم خدایا دوستت دارم

راست میگه نمیتونی نعمت های خدارو بشماری انقدر که زیاد و پیچیدس.

دم خدا گرم که دنیا به این بزرگی و قشنگی با کل نعمت هاشو توی شیش روز

آفریده، یعنی ایول به عظمت و توانش...

از روی تاب بلند شدم و شیر آبو باز کردم و شلنگ آبو برداشتم، باغچه و گل

هارو آب دادم و یکم پاشیدم روی دیوار، بوی خوب خاک خیس حالمو خوب

کرد...

همون بویی که حال همه ی آدم ها رو خوب میکنه...

از این انرژی های زیبا سرمست شدم، درو بازکردم و رفتم داخل.

خونه تاریک و ساکت بود، مامان و بابا و آرام حتما درگیر کارای فردان.

آخه فردا تولد نفسه و میخواییم سوپرایزش کنیم.

منم از صبح درگیر کارها بودم، انتخاب لباس و کیک به عهده ی من بود.
از صبح پدرم در اومد تا یه لباس پوشیده و قشنگ پیدا کنم براش.
همه ی لباس ها لختی و به درد نخور بود و من هرچی با خودم کلنجار رفتم
نتونستم خودمو راضی کنم تا یکیشو بگیرم.
آخر با کلی خستگی و کوفتگی یه پیراهن تا زانو خط خطی قرمز گرفتم که
آستین های سه ربع داشت و یقش گرد و جمع بود.
خوب نبود ولی نسبت به بقیه بهتر بود...!!!
چه حس بدیه وقتی تو یه خانواده ی آزاد باشی و عقیدت زمین تا آسمون
باهاشون فرق داشته باشه.
حالا اگه خودت بودی مشکلی نبود، اینکه نخوای عشقتو کسی ببینه بد دردی...
یه ساپورت سفید با کفش های عروسکی قرمز هم گرفتم.
ظهر آوردم خونه، نفس کلاس بود مامان و آرام بعد از دیدن لباس کلی غر زدن
که چرا لباسش انقدر ساده و پوشیدس؟
منم خونه رو گذاشتم روی سرم و گفتم حق نداره غیر از این چیزی بپوشه...
یه کیک خوشگلم سفارش دادم، خودش سفید بود و دورش با رز های قرمز
طبیعی تزیین میشد...
از بعد از ظهرم دنبال کادو بودم، آخرم دست از پا درازتر برگشتم، هیچی به
ذهنم نرسید که نرسید...
باید تا فردا فکر کنم و فردا اول وقت برم بخرم.
صدای تلق و تولوقی که از آشپزخونه میومد و البته بوی دیوونه کننده ی آش
رشته و کوکو سبزی منو کشوند طرف خودش.
اشرف خانوم پشت به من داشت سالاد درست میکرد.
من: به به چه بویی دم اشرف خانوم گرم.

اشرف خانوم هینی گفت و برگشت، در حالی که دستشو روی قلبش گذاشته بود گفت اشرف خانوم: سلام مادر، چه خبرته سخته زدم.

رفتم سر قابلمه و در حالی که با ملاقه یکم آش میریختم توی دهنم با دهن پر گفتم من: اوووومممم، چه خوشمزس، ببخشید خب این بو، وسوسه کرد، تقصیر خودته.

اشرف خانوم در حالی که با چاقوی دستش آروم میزد روی دستم گفت اشرف خانوم: صدبار گفتم از ناخونك بدم میاد.
من: اذیت نکن دیگه گشتمه.

اشرف خانوم: بکشم بخوری؟ من: مگه بقیه نمیان؟

اشرف خانوم: خانوم و آقا و آرام که گفتن خیلی کار دارن بیرون یه چیزی میخورن، فقط شما و نفس خانوم موندین.

من: باشه برم لباسمو عوض کنم بگم نفسم بیاد، تنهایی خوردنم نمیاد.

اینام که زیاده واسه خودتون ببرین توی خونتون بامش رحیم بخورین.

اشرف خانوم: باشه پس من میزو آماده می کنم میرم.

من: باشه، ممنون.

بخاطر فضولی دهنم سوخته بود، به لیوان آب یخ خوردم و از آشپزخونه اومدم بیرون.

سویی شرتمو سر شونم انداختم و پله های مارپیچو دو تا یکی رفتم بالا.

نزدیکای اتاق که رسیدم صدایی که از توش میومدو باور نمیکردم...

از پشت در بسته ی اتاق من صدای گیتار زدن میومد، اونم چه زدنیه چه هنرمندانه و قشنگ...

ینی چی؟؟؟ این آهنگ قشنگو نفس داره میزنه؟؟؟؟!!!

امکان نداره...

نفس تا حالا توي اتاق من نیومده بود، یعنی من اجازه نمیدادم و همیشه در شو قفل میکردم، اما امروز یادم رفته بود.

اصلا ناراحت نشدم از اینکه رفته توي اتاقم، پشت در نشستم و سرمو چسبودم به در و چشمامو بستم...

واقعا قشنگ میزد، دست منو از پشت بسته بود.

یه پنج دقیقه ای طول کشید تا آهنگش تموم شد و دیگه صدایی نیومد.

بلافاصله بلند شدم، هیچ دلم نمیخواست نفس فکر کنه نفهمیدم یا ناراحت نشدم از اینکه بی اجازه رفته توي اتاقم.

درو محکم باز کردم و با پام کوبیدمش به دیوار.

نفس با صدای در و دیدن من هول شد و گیتارو گذاشت زمین و از روی تخت بلند شد.

اخمامو کردم توي هم و داد زدم

من: تو توي اتاق من چه غلطی میکردی؟ با من من و نته پته گفت نفس: سلا... بیبخشی... من... من...

من: مرض، خودتم میدونی چه گندی زدی پس...

به چه حقی اومدی توي اتاق من؟ نفس: در... در باز بو...

پریدم وسط حرفش

من: غلط کردی در باز نبود بسته بود...

نفس: قفل نبود...

با غیض نگاهش کردم

من: در هر قبرستونی قفل نبود باید سرتو بندازی پایین مته خر بری توش؟

خاک بر سر بی جنبیت یه بار قفل نکردم در اتاقمو، تو خونه خودمونم احساس امنیت و آرامش نداریم...

ههه هر روز در اتاق ما رو چک میکنی دیگه نه؟؟؟!!!
اشکش مظلومانه چکید، با بغض گفت نفس: ببخشید، من بخدا باز بود کنجکاو
شدم...
من: غلط کردی، گمشو بیرون.
نفس: گیتارتو دیدم خوشحال شدم، من عاشق گیتارم منو ببخش.
من: زر نزن انقدر، برو تو اتاق...
سرشو انداخت پایین و از بغلم رد شد و رفت...
درو پشت سرش بستم و نشستم روی تخت و گیتارو بلند کردم و تار هاشو با
انگشتم نوازش کردم.
از اینکه ناراحتش کردم ناراحت شدم!!!...
اون واقعا ماهرانه میزد، معلومه یه دوره ی کامل دیده.
خوشحال شدم...!!!
دیگه لازم نیست فکر کنم که براش چی بخرم...
یه گیتار میتونه هدیه خوبی باشه و خوشحالش کنه...
لباسامو عوض کردم و رفتم بیرون، در اتاقش در زدم و بدون منتظر موندن
حواب رفتم داخل.
بالشتشو بغل کرده بود و گریه میکرد...
حق به جانب گفتم
من: کار بد کردی گریه ام میکنی؟ نفس: نمیخواستم ناراحتت کنم آرمان...
نمیخواستم در مورد بد فکر کنی، اینکه بی جنبه م...
من فقط گیتارو دیدم وسوسه شدم دلم یه ذره شده بود برای زدن...
من: خب حالا، قبلنم در موردت بد فکر میکردم با این کار چیزی تغییر
نکرده...!!!

پامو گذاشتم روی غرور لعنتیمو در اتاقشو بدون در زدن باز کردم، هنوز
بالشت به بغل گریه میکرد

من: زر زرات تموم نشد؟ نفس: نه

من: زود تمومش کن که من گشمنه...

نفس: به من چه؟

من: تنها خوردنم نمیداد، بدو بیا.

نفس: نمیخوام.

من: اعصاب ندارما، سر به سرم نزار بزار آدم باشم سگم نکن.

نفس: نمیخوام گفتم شرطش اینه بگی بخشیدی.

من: واسه من شرط و شروط نزار. پاشو غذا از دهن افتاد...

نفس: نه نمیام، برو تنها بخور.

من: الان من بگم بخشیدم تمومه تشریف میارین شام کوفت کنیم؟ دماغشو بالا
کشید و با فین فین و مظلوم نمایی سرشو تگون داد نفس: اوهوم.

دلم خواست بپریم اون لپ خوشگلشو بوس کنم...

خیره شدم بهش و گفتم

من: خيله خب بخشیدم پاشو که روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد.

با ناز بلند شد، خندم گرفته بود

من: خوبه والا، کار بد میکنن مردم نازم میارن....

طرفشون باید گهم بخوره حتما...

نفس: نخیرم

من: چرا خیرم!!!...

در ضمن تو گوشای سوراخ سوراخ فرو کن، دفعه آخرت بود بی اجازه رفتی
اتاقم.

آخه گوشاش دوتا سوراخ داشت و همیشه به قول من طبقه بالاش گوشواره
کوچولو چسبی میزد و طبقه پایینش بزرگ آویزونی...
نفس: باشه من: آفرین.

یه چیز دیگه یه بارم وقتی نباشی من میرم توی اتاقت جهت اطلاع گفتم مته
توبی ادب نیستم که بی اجازه برم تو حریم خصوصی مردم...!!!
با خنده نگام کرد و منم بی اراده و برای اولین بار بهش چشمک زدم...
به روی خودم نیاوردم و دوتایی رفتیم پایین.

دوتا بشقاب آش کشیدم و گذاشتم جلومون، دیس سینی کوکو رو نزدیکش کردم.
نفس: مامان اینا کجان؟ من: جایی دعوت بودن.

نفس: شام؟ من: او هوم

نفس: تودعوت نبودی؟

من: چرا

نفس: پس چرا نرفتی؟

من: شرکت کارداشتیم. باید به تو جواب پس بدم؟ نفس: نه همینجوری پرسیدم.

چه خوب شد که تو نرفتی و گرنه من از تنهایی میمردم...

من: شانست گرفت کار پیش اومد و گرنه باید تنها میموندی.

نفس: او هوم...

من: در ضمن من فردا کار دارم نمیتونم ببرمت کلاس و پیام دنبالت، با آژانس
میری با آژانسم بر میگردی...

نفس: باشه

بعد از شام، وقتی نفس آخرین لقمه غذاشو خورد گفتم من: گول خوردی نبخشیده بودمت....

زبون درازی کردم و پا به فرار گذاشتم، اونم با دمپایی دنبالم کرد ولی به در بسته اتاقم خورد و گفت بعدا به حسابم میرسه...

واقعا خوبه ها، بی اجازه او مده اتاقم هر کار خواسته کرده میخواد به حسابم برسه...

خودم یه روزی به حسابش می رسم!!!!..

فصل سی و دوم

چه کلاس خسته کننده و مزخرفی بود امروز...

به محض تموم شدن تایم کلاس وسایلمو بدون توجه به مرتب کردنشون ریختم توی کولمو انداختمش پشتم.

من: وای با این خستگی باید تنها برم خونه.

مهسا: مگه آرمان نمیاد دنبالت؟

من: نه امروز کار داشت، صبحم خودم اومدم.

مهسا: ای بابا چه بی عاطفه س، چجوری دلش اومده پیاده بری؟ من: بیچاره نگفت که پیاده برم، گفت آژانس بگیرم.

مهسا: حتما پولشم از جیب اون آقا میره....!!!!

من: آره میدم، بیشتر از اینا خرج میکنه.

مهسا: خيله خب، حالا بعد این کلاس مسخره یه بستنی و آبمیوه میچسبه بریم بخوریم؟ من: وای نه من خیلی خستم فقط میخوام برم خونه بکیم...

مهسا: خب حالا ناز نیار، از صبح اینهمه بیرون بودی نیم ساعتم روش.

من: جون تو حسش نیست.

دستم گرفت و همینطور که پشت سرش میکشید گفت

مهسا: مگه دست توئه باید بیای، خسیس جوش پولشو نزن مهمون من...

من: کی حرف پول زد مسخره؟ اصلا من دو برابر شو میدم بهت ولی نیام
خوبه؟ مهسا: نه کسی پول نخواست میخوام خودت بیای.

از در بیرون رفتیم.

یهو مهسا با خوشحالی دستاشو بهم کوبید.

مهسا: وای سیاهش اومده دنبالم.

سرمو رو به آسمون گرفتم و گفتم

من: خب خدارو شکر دست از سر کچل من بر میداری، من رفتم.

مهسا: چی چیه من رفتم بابا....

منو پشت خودش برد، یه دویست و شیش سفید اسپرت رو به رومون بود، رفتیم
طرفش.

سیاهشو تا حالا ندیده بودم، یه پسرکه وقتی پیاده شد متوجه قدش شدم، بلند نبود
فکر میکنم بغل آرمان از شونشم پایین تر بود. چشم های مشکی و یه ریش بزی.

شلوار کتون مشکی با پیراهن سفید پوشیده بود.

سیاهش همینطور که عینکشو از صورتش بر می داشت به ماشین تکیه زد و
گفت سیاهش: سلام به به خانوما...

مهسا: سلام سیاهش، مرسی که اومدی.

سیاهش: وظیفس خانوم...

مهسا: نفس که تعریفشو میکردم.

یه نگاه گذرا بهم کرد و گفت سیاهش: از آشناییتون خوشبختم.

من: ممنون.

مهسا: کلاس امروز خیلی بد بود خسته شدیم حسابی، میخواستیم با نفس بریم یه
آبمیوه بستنی بخوریم میبریمون؟
قبل از اینکه سیاوش حرفی بزنه گفتم
من: مهسا جون من دیگه مزاحم نمیشم میرم خونه...
مهسا: بیخود...

سیاوش: مزاحم نیستین نفس خانوم خوشحال میشم شمام همراهمون باشین.
خلاصه که بعد از کلی خواهش و التماس باهاشون رفتم!!!...
یه کافی شاپ خوشگل و شلوغ، پشت یه میز چهار نفره نشستیم و بعد از
سفارش آبمیوه های مورد نظرمون مشغول حرفای متفرقه شدیم.
به محض اینکه آبمیوه هامونو آوردن و هنوز نخورده بودیم، موبایلم زنگ
خورد.
از توی جیبم درش آوردم و با دیدن عکس آرمان حسابی استرس گرفتم ، از بچه
ها خواستم آروم باشن و جواب دادم.
صدای خشک و سرد آرمان اظطرابمو بیشتر کرد...
من: سلام.

آرمان: کجایی تو؟
زنگ زدم خونه اشرف خانوم گفت نرفتی هنوز، مگه تا شیش کلاس نداشتی
الآن هفته یه رب پیش باید میرسیدی خونه!!!!!!...
با من و من گفتم
من: من... اوممم من الان...
داد زد

آرمان: انقدر من من نکن، کدوم قبرستونی رفتی؟
من: کلاس خیلی خسته کننده بود، با مهسا اومدم آبمیوه بخورم...

آرمان: خیلی غلط کردی، کوفت بخوری...

کی به تو اجازه داده با یه دختر دیگه پاشین برین مته علافا کافی شاپ؟ تو فقط پات برسه خونه میدونم باهات چیکار کنم، دختره ی سرتق.... من یه رب دیگه زنگ میزنم خونه بودی بودی نبودی من میدونم با تو....

دختره ی بی جنبه یه بار نیومدم دنبالت...

اومدم حرف بزنم که بدون توجه قطع کرد.

حرصم گرفتم، از اینجا تا خونه کم کم نیم ساعت توی راه بودم، اه به تو چه اصلا...؟؟؟!!!

بلند شدم و کیفمو برداشتم، همینطور که سعی داشتم بغضمو مخفی کنم گفتم من: ببخشید، من باید برم.

مهسا: عهههه، کجا؟

من: آرمان گفت برم خونه زود، میخواد بیاد دنبالم!!!!...

سیاوش: حداقل آبمیوتو بخور.

من: نه ممنون، با اجازه.

بدو رفتم سمت در، از پشت سرم صدای سیاوشو شنیدم.

سیاوش: بزارین برسونیمتون.

ایستادم و گفتم

من: نه مزاحم نمیشم میرم خودم، شمام آبمیوتونو نخوردین.

مهسا: به اندازه ای که خواستیم خوردیم، مسیرمون که یکیه خونه مام نزدیک شماست دیگه.

تعارفو گذاشتم کنار و سوار شدم، به امید اینکه زودتر برسم و از دست غر

غرای آرمان در امان بمونم!!!!....

سیاوش با سرعت راه افتاد...

سرعت سرسام آورش آشوب توي دلمو بیشتر می کرد...
مامان مهسام زنگ زد و گفت سریع بیا د خونه که باباش عصبیه...
بخاطر همین سیاوش اول مجبور شد مهسارو برسونه که خونشون سر راه بود.
بعد از خدافطی با مهسا، سیاوش گفت سیاوش: تشریف بیارین جلو.
اخمامو کردم توي هم و گفتم من: راحتم.
سیاوش از توي آینه نگاهم کرد و اونم با اخم گفت
سیاوش: من ناراحتم اینطوری صورت خوشی نداره، راننده ی آژانس که
نیسم!!!...
از ترس اینکه تا نرم جلو راه نیوفته و من دیر برسم با حرص پیاده شدم و رفتم
جلو، درو محکم کوبیدم بهم که فقط نگاهم کرد.
صدای هنگو بیشتر کرد و راه افتاد.
خدارو شکر راه نزدیک بود و قبل از اینکه حرفی بینمون رد و بدل بشه
رسیدیم!!!...
با عجله پیاده شدم و گفتم من: ممنون
سیاوش پیاده شد و گفت
سیاوش: خواهش می کنم وظیفم بود!!!...
من: خدانگهدار.
با کلید درو باز کردم و رفتم داخل.
همه جا تاریک و سوت و کور بود.
نفسمو با صدا فوت کردم بیرون، آخه الان اومدم تو این خونه ی بی روح و
ساکت که چی مثلاً؟
چی به تو میدن آخه فوضول؟؟؟

همینطور که داشتم با خودم حرف میزد و به آرمان بد و بیراه میگفتم درو باز کردم و رفتم داخل.

یهو یه جیغ بلند کشیدم...

آخه همه ی برقا با هم روشن شد و یه عالم فشفه و بادکنک و برف شادی ریخت روی سرم....

آهنگ تولد و دست زدن گوشامو کر کرد.

همه چی یادم رفته بود حسابی ذوق زده شده بودم...

بیشتر از دویست تا مهمون بود و این تولد بزرگ حسابی به وجدم آورده بود...

آتنا همینطور که منو بغل می کرد گفت آتنا: تولدت مبارک عزیز دلم..

من: وایای ممنون خیلی خوشحالم کردین اصلا یادم رفته بود تولدمه!!!

آتنا: قابلتو نداره دختر خوشگلم، برو توی اتاق زود آماده شو و بیا.

از خوشحالی گونشو بوسیدم و گفتم من: زود میام.

رفتم بالا و در اتاقمو باز کردم.

یه دست لباس خیلی خوشگل قرمز و سفید خط خطی با ست کامل وسایل مورد نیاز روی تخت بود.

خوشحال شدم و پیراهنو گرفتم جلوم و توی آینه خودمو نگاه کردم.

درعین سادگی و پوشیده ای خیلی قشنگ بود.

تازه دلیل تلفن آرمانو فهمیدم، میخواست زود پیام واسه تولد پس الکی استرس گرفتم که ناراحت شده.

همینطور که داشتم خودمو و لباسو توی آینه برانداز میکردم یهو در اتاق با شدت باز شد و کوبیده شد توی دیوار...!!!

پشت اون آرمان اومد تو و درو با همون شدتی که باز کرده بود بست...

اخمای در همش و فك منقبض شدش اینو نشون میداد که واقعا عصبی و غیر قابل کنترل...
بی خیال عصبانیتش محو تپش شده بودم....

یه شلوار مشکی با پیراهن سفید پوشیده بود و کرواتشم راه راه سفید و قرمز بود، درست ست لباس جدید من که توی دستم بود...
هیچی نمیگفت و فقط با خشم زل زده بود توی چشمام و قفسه سینش از عصبانیت بالا و پایین میشد...

مثل اینکه قصد حرف زدن نداشت، سعی کردم آروم باشم، بزور لبخند زدم و گفتم من: چیزی شده آرمان؟

تازه مثل اینکه یادش اومده بود چرا اومده، با صدایی که سعی داشت کنترلش کنه تا بیرون نره گفت

آرمان: کدوم قبرستونی بودی تا الان؟ با تعجب گفتم

من: گفتم که کلاس خستم کرده بود با مهسا رفتم آبمیوه بخورم که تو نداشتی، به لطف شما نخورده برگشتم...

اخماشو بیشتر توی کشید و دست به سینه شد...

اومد جلو و روبه روم ایستاد، قدم تا سرشونه هاش بزور میرسید...

آرمان: من خرم، گوشام درازه؟؟؟؟!!!

با تعجب چشمامو گرد کردم و گفتم من: چی؟؟؟؟

آرمان: حالا دیگه صدا شو گذاشته بود روی سرش و داد میزد.

خدارو شکر که پایین سر و صدا بود و صدا نمیرفت...

آرمان: کری؟؟؟ گفتم من خرم؟؟؟ با تته پته گفتم من: نه...

آرمان: برای آخرین بار میپرسم کدوم گوری بودی؟ منم عصبانی شده بودم، این انگار نمیفهمید به کل.

زل زدم توی چشماشو حق به جانب گفتم

من: منم براي آخرين بار ميگم، خسته بودم با مهسا رفتم خبر مرگم آرميوه بخورم...

مشتشو کوبيد به ديوار بغل دستم...

آرمان: بدم مياد کسی احمق فرضم کنه، پس بيخودي اينهمه سعی نکن اراجيفا و دروغاتو باور کنم.

من: اي بابا دروغم کجا بود توام؟ ميخواي زنگ بزن به مهسا ازش پيرس...

آرمان پوزخندي زد و گفت

آرمان: من حرفاي خودتو باور نميکنم چه برسه به اون...

من: پس مشکل از توه، من با مهسا بودم...

آرمان: اگه با مهسا بودي پس اون مرتيکه کی بود؟؟؟

دست و پامو گم کردم، با اينکه مقصر نبودم با اينکه کاري نکرده بودم...

يعنی آرمان سياوشو ديده؟؟؟

خودمو زدم به اون راه و سعی کردم طبيعي باشم ولی نشد...

من: کدوم مرتيکه؟

آرمان: با کی اومدي خونه تو؟ من: چيزه من...من...خودم اومدم...

آرمان: نفس، نفس...

به قرآن ميزنمتا حرف بزن.

بگو اون مرتيکه که با دويست و شيش سفيد اسپرت رسوندت دم در خونه کدوم خري بود؟ همونی که ريش بزي و لباس سفيدداشت.

همونی که موقه رسوندنت پياده شد...!!!

به من من افتاده بودم، گفتم من: اون...اون...

نمیدونستم چی بگم، سرمو انداختم پایین، آرمان با خشم چونمو گرفت بین دستشو
سرمو آورد بالا...

احساس کردم چونم داره بین دست آرمان له میشه، با تمام قدرتش فشار میداد...
ناچارا سرمو گرفتم بالا، ولی نگام پایین بود...
دوباره پوزخندی زد و گفت

آرمان: فکر نمیکردی ببینمت آره؟ خر فرضم کردی؟

خر خودتی آخه احمق کدوم خری با یه خر دیگه تا دم در خونه میاد؟؟
چقدر دلوایس بودم که نمیام دنبالت چجوری میخوای برگردی؟ نگو دنبال این
فرصت بودی از قبل....
من: آرمان...

آرمان: آرمان و درد، آرمان و کوفت آرمان و مرض...
من: بزار بگم خب...

آرمان کلافه دست کرد بین موهایش و گفت آرمان: چی میخوای بگی؟
لازم نکرده حرف بزنی، فقط دهنِت بسته باشه دختره ی بی جنبه...
حیف حیف که الان تولدته بعدا به حسابت میرسم میدونم چه بلایی سرت بیارم...
پشتشو کرد به منو قصد کرد که بره...
صدام از ته چاه در میومدم...

با بغض گفتم

من: سیاوش دوست پسر مهاساست...

آرمان برگشت، چشماش انقدر وحشتناک شده بود که میترسیدم نگاهش کنم.
از عصبانیت سرخ شده بود...

آرمان: ههههه، بر فرض که تو راست بگی و اون آشغال دوست پسر مهسا باشه، هیچ فرقی نمیکنه تو با دوست پسر مهسا چه گهی میخوردی؟ اون چرا باید تورو برسونه؟ به دوست خودتم رحم نکردی؟

من: بسه دیگه آرمان چه خبرته؟ با مهسا میخواستیم بریم آبمیوه بخوریم تعطیل که شدیم اومدیم بیرون سیاوش اومده بود دنبال مهسا.

منم گفتم میرم خونه خودم که اونا راحت باشن، ولی قبول نکردن گفتن که منم همراهشون برم، منم انقدر که اسرار کردن مجبوری قبول کردم...

به محض اینکه اون آبمیوه کوفتیو آوردن تو زنگ زدی منم بدون اینکه یه قورت آبمیوه بخورم راه افتادم که پیام خونه.

اونام بخاطر من پاشدن و گفتن میرسونم چون خونه مهسا اینا یکم پایین تر از خونه ی ماست.

توی راه که بودیم مامان مهسا زنگ زد گفت باباش دنبالش میگرده و عصبانیه بخاطر همین سیاوش اول اونو رسوند تا باباش دعواش نکنه...

وقتی مهسا رفت سیاوش گفت من برم جلو چون دوست نداره مته راننده باشه، اول گفتم نه ولی هی اسرار کرد، منم دلم شور میزد، میخواستم سریع پیام که تو باز پاچمو نگیری...

بخاطر همین رفتم جلو تا اون لعنتی سریع حرکت کنه و من برسم خونه...
همین بخدا همین...

آرمان با شك نگاهم کرد، بغضم شکسته بود و این آخریا صدام میلرزید....
انقدر آرمانو دوست داشتم که دلم نمیخواست در مورد بد و اشتباه فکر کنه دلم میخواست هر طور شده بهش بفهمونم که اشتباه میکنه، دوباره بغض کردم و گفتم من: بخدا راست میگم عین حقیقته آرمان...

باز بغضم شکست و یه قطره اشک بیصدا ریخت روی گونم.

آرمان: بر فرض که همه ی حرفات راست، ولی من دلیلی نمیبینم که تو سوار ماشین یه غریبه بشی و باهاشون بری اینور اونور.

من بهت گفتم آژانس میگیری میری، آژانس میگیری برمیگردی.
بی جنبه بودند تو بهم ثابت کردی، نشون دادی که اگه تتهات بزارن به حال خودت
هرکاری ازت سر میزنه.
از فردا حق نداری تنها حتی تا سر کوچه بری...
من: آرمایان...
آرمان: الان آتی صداش در میاد، زود بیا پایین...
رفت و درو پشت سرش بست، نشستم روی تخت و با حرص لباسو کوبیدم
روش، با خودم غر زدم
به جهنم، میخوای باور کن میخوای باور نکن اه...
لباسمو سریع عوض کردم، فوق العاده قشنگ و شیک بود و حسابی انداممو به
نمایش گذاشته بود.
زیاد وقت نداشتم، موهامو دورم ریختم و یه خورده پایینشو پیچیدم و یه آرایش
لایت خیلی ساده کردم...
زیاد طول نکشید، یه نگاه سر سری توی آینه به خودم انداختم، مثل همیشه بدون
ایراد و زیبا بودم با اینکه خیلی سریع کارمو انجام دادم ولی هم لباسم خوب بود
و هم خودم.
از اتاق زدم بیرون و از پله های مارپیچی پایین رفتم، با ورودم همه دست زدن.
آرام دستمو گرفت و باهم به همه ی مهمونا خوش آمد گفتم و رفتم نشستم.
خیلی زود کیکو بریدیمو نوبت به کادو باز کردن رسید.
هدیه ها یکی یکی باز میشدن.
به مال هیچکس توجه نمی کردم فقط با تکون دادن سرم ازشون تشکر می
کردم....
بی صبرانه منتظر هدیه آرمان بودم، اصلا اون برام کادو ای خریده؟؟!!!
همه ی هدیه ها باز شد و.....

منکه داشتتم میمردم تا سریع تر گیتارو بگیرم سرمو تگون دادم من: چیکار باید بکنم؟

آرمان: باید به منم یاد بدی!!!!....

آیسان با تعجب گفت

آیسان: وایااا.... آرمان تو که گیتار زدنو خوب بلدی، مگه نفس بلده؟؟؟؟ آرمان بدون اینکه نگاهشو ازم بگیره گفت

آرمان: بلده؟؟؟؟ استاده کارش عالیه من باید جلوش لنگ بندازم باید یه دوره ببینم پیشش...

داشتتم از تعریف هایی که آرمان جلوی اون همه آدم ازم میکرد میمردم و هر لحظه احساس میکردم قلبم از تپش زیاد میزنه بیرون

آیسان: منکه باورم نمیشه نفس کارش اونجوری باشه که تو میگی.

آرمان: یه شرط دیگه ام برای گرفتن این گیتار اضافه شد...

بجز گذاشتن کلاس خصوصی برای من باید همین الان یه آهنگ بزنی تا منو جلوی اینهمه آدم رو سفیدم کنی...

با خوشحالی سرمو به نشونه ی تأیید تگون دادم و بلاخره گیتارو ازش گرفتم.

نشستم روی صندلی و چشمامو بستم بدون فکر کردن آهنگی که عاشقش بودم و خیلی خوب میزدمشو اجرا کردم...

فقط سکوت بود و صدای گیتار....

کسی نفس نمیکشید، انگار که من با خدا و گیتارم تنهام...

وقتی آهنگ تموم شد با صدای کرکننده دست و جیغ چشمامو باز کردم.

آیسان با تعجب نگاهم میکرد و آرمان حالا با یه لبخند محو تماشام شده بود...

خوشحال بودم از اینکه آهنگو خوب اجرا کردم و آرمان رو سفید شد.

آرمان: دیدی آیسان خانوم گفتم کار نفس حرف نداره؟؟؟ آیسان به تگون دادن سرش اکتفا کرد.

جالب بود ،تنها کسی که نرقصید من بودم، چون هر دفعه که می خواستم پاشم با نگاه هاي آرمان میخ میشدم به صندلی...

بعد از خوردن شام مفصلی که تدارك دیده بودن مهمونا یکی یکی رفتن و منم با رفتن آخرین مهمون از آتنا و فرزاد و آرمان و آرام تشکر کردم و رفتم توي اتاقم، آخه داشتم از خستگی غش میکردم.

روي تختم نشسته بودم و دستمو آروم میکشیدم روي سیمای گیتار.

گیتاری که بی شك بهترین هدیه ی عمرم بود....

تقه ی کوچیکی به در خورد و در باز شد.

آرمان اومد داخل و بدون مقدمه چینی گفت

آرمان: از همون صحنه اولی که دیدمت همه حرفاتو قبول کردم، میدونم دروغ تو کارت نیست

اینبارم روش، مته هر دفه حرفاتو باور کردم، ولی اینو بدون خوش ندارم سوار ماشین این و اون بشی و سر خود بری اینور اونور...

ایندفعه رو بخاطر اینکه روز تولدت گند نشه گذشتم، ولی اینو بدون که اگه یه بار، فقط یه بار دیگه بفهمم سوار ماشین غریبه ها شدي سقف این اتاقو میارم روي سرت.

چه با دلیل سوار شده باشی چه بی دلیل چه دوست خودت باشه چه دوست پسر عمت باشه فهمیدی؟

دفعه آخرت بود از این غلطای میکردی...

بدون اینکه منتظر بمونه من چیزی بگم رفت بیرون و درو کوبید بهم!!!!...

شونه ای بالا انداختم و دراز کشیدم روي تخت.

توي دلم عروسی بود، حتما آرمان روم غیرت داره که انقدر به پر و پام میپیچه و بهم گیر میده...

ولی پس تکلیف اون عشقش چی میشه؟؟؟

فصل سی و سوم

در لپ تابمو محکم بستم و یه قولوپ از نسکافه ی جلومو خوردم.
بیکار بودم و حوصله هیچ کاری هم نداشتم.!!!

بابا سرکار بود و مامان دوره ی دوستانش...
آرامم که هیچوقت خونه نیست به لطف خدا...
من توی اتاقم و نفسم توی اتاقش.
دوتایی تنهایییم و....

دلم مدام بهم میگفت برم پیشش و من مدام بهش جواب رد می دادم...
کلی با خودم کلنجار رفتم که نرم آخرم نشد.
لب تابو از روی پام گذاشتم روی تختو بلند شدم.
ادامه نسکافمو ایستاده خوردم و از اتاق زدم بیرون.
در اتاقش بسته بود.

آروم در زدم و بدون اینکه منتظر جوابش بمونم درو باز کردم و رفتم تو.
نفس یه شلواک سورمه ای با سویی شرت قرمز تنش بود.
موهای لخت مشکیشو ریخته بود دورشو یه پاپون بزرگ قرمز زده بود بهش...
پاپوش قرمز و مشکى پاهای سفیدشو بیشتر از همیشه توی چشم میآورد....
کتابی که روی پاش بود با دیدن من بست و گفت نفس: چیه چرا اینجوری نگام
میکنی؟!

به خودم اومدم و دست از چشم چرونی برداشتم....

من: چیکار میکنی؟

نفس: داشتم یخورده درس میخوندم.

من: خوب زدی زیرشا...

نفس با تعجب گفت نفس: زیر چی؟

ابرو بالا انداختم و گفتم من: یه هفته میگذره از تولدت...

منتظر نگاهم کرد و گفت نفس: خب؟

من: خب که خب، خرت از پل گذشت یادت رفت چه قوی بهم دادی تا گیتارو بگیری؟ مظلومانه گفت

نفس: نه یادم نرفته، ولی خب تو خودت خیلی خوب میزنی بلدی دیگه من چی یادت بدم؟ مسخرس یه آدم مبتدی بخواد به یه استاد درس بده...

من: قول دادی باید سر قولت بمونی.

نفس: خب چیکار کنم؟

من: میرم تو حیاط، گیتارتو بردار بیا.

با اعتراض گفت

نفس: خیر سرم دارم درس میخونما....

من: باشه برای بعد، توی حیاط منتظرم.

منتظر جوابش نشدم و رفتم پایین.

یه ظرف میوه برداشتم و دوتا قهوه درست کردم و بردم توی حیاط.

گذاشتمشون روی میزی که کنار استخر بود و خودم نشستم روی صندلی.

همینطور که قهوه تلخ و داغ خوردم نفس گیتار به دست اومد.

مثل دختر بچه های شیطون لی لی کنون به سمت اومد و گفت نفس: بد نگذره
بهت شیکمو...

خیلی بهش رو دادم انگار، جدیداً باهام خیلی راحت شده...
من: نه

نشست بغلم و گیتارو گذاشت جلوش.

اونم قهوشو برداشت و آروم خورد.

دل آسمونم انگاری مثل دل من گرفته بود و قصد داشت بیاره....

میخواست دو نفره شه انگار...!!!

بخاطر ما دوتا!!!!....

نسیم خنک، موهای نفسو نوازش می کرد و منو دیوونه....

داشتم از دست این حس های جدید کلافه می شدم....

قوی شدم و کنارشون زدم....

من: شروع کنیم؟ نفس: شروع کنیم.

گیتارو گرفت توی دستای ظریفش و شروع کرد توضیح دادن.

منم هی مسخره بازی در میاوردم و لجشو در میاوردم....

کارایی که میگفتو اشتباه انجام میدادم و خندشو در میاوردم.

حق به جانب گفتم

من: برو بابا، قبول نیست تو سخت یاد میدی...

خندید و گفت

نفس: یعنی چی؟ سخت و آسون نداره دیگه.

خندیدم و گفتم

من: چرا من خودم مدل آسونشو بلدم...
انقدر که خراب کاری میکردم دستمو گرفت و گذاشت روی سیم های گیتار و
هی میگفت چیکار کنم.
تحمّل برخورد دستامون حسابی سخت بود....
اون دستاي ظریف و یخش قصد داشت منو دیوونه تر کنه....
برای اینکه هواس خودمو پرت کنم گیتارو گذاشتم روی پام و یه سیب قرمز
برداشتم و گازش زدم.
بقیشو انداختم روی میز و گفتم من: بسه دیگه، من خسته شدم...
نفس: چه زود جا زدی...
شونه بالا نداختم و گفتم
من: نخواستم، تو سخت یاد میدی من همینجوری که خودم بلدم بسمه...
با حرص گفت
نفس: فقط میخواستی منو از درس خوندن بندازی؟؟؟؟ بی توجه به سوالش گفتم
من: گیتار زدنو از کسی یاد گرفتی یا رفتی کلاس؟ نفس: از نه سالگی میرفتم
کلاس حرفه ای.
من: خوبه آفرین....
گرم حرف زدن شده بودیم از هر دری که یهو آسمون غرید....
یه رعد و برق خیلی خیلی وحشتناک و پر سر و صدا....
پشت سرشم یه جله و تگرگ حسابی گرفت و دونه های درشتشو میریخت روی
سر و صورتمون.
وقتی صدای وحشتناک رعد و برق اومد نفس بی اراده سرشو گذاشت روی سینم
و فقط جیغ می زد...
ناخونای بلند لاک زدشو فرو میکرد توی بازو های سفت من و حسابی میلرزید...

اولش کپ کردم و دستام اینور و اونورم بود، می خواستم مسخرش کنم....
ولی دیدم مثل اینکه واقعا ترسیده و بحث لوس بازی و وقت شوخی و مسخره نیست...
بدون اراده یکی از دستام حلقه شد دور کمر ظریفشو اون یکی دستم رفت سمت موهایش که حالا از هر تارش آب میچکید....
رعد و برق پی در پی بود و ادامه دار.....
درست مثل جیغ و لرزش نفس...
آروم موهای خیششو نوازش کردم...
داشتم دیوونه میشدم از لمس بدنش...
سرمو خم کردم و نزدیک گوشش گفتم من: هییییییس جوجه ، آروم باش من پیشتم...
رعد و برق که ترس نداره...
لرزشش کم شده بود و دیگه جیغ نمیزد، ولی قلبش مته یه بچه گنجشک تند و تند میزد.
داشتم جلوش کم میاوردم...
نباید اینجوری میشد، نباید خودمو میباختم...
آروم از خودم جداش کردم و نشووندمش سر جاش...
سرشو انداخته بود پایین و اشک صورتشو خیس کرده بود.
چونشو گرفتم و صورتشو آوردم بالا.
خندیدم و گفتم
من: ای نی نی کوچولوئه لوس خجالت بکش، خرس گنده رعد و برق که لولو خورخوره نیست...
بعدم توی دلم گفتم کاش همیشه رعد و برق بزنه...

* فصل سی و چهارم *

از خستگی پاهام داشت ذوق ذوق میکرد، دلم میخواست زود برم خونه و بیوفتم روی تخت و بکپم...

چقدر امروز کارا سنگین بود، کمرم شکست...!!!
یه نگاه به ساعت انداختم، هفت بود.

همینطور که کتمو از روی صندلی برداشتم رو به امید گفتم
من: من میرم دیگه کشش ندارم، شمام خسته این دیگه تعطیل کنین بقیشو بزارین
واسه ی بعد.

امید: تو برو ، ما یکم کارا رو راست و ریست کنیم میریم نگران نباش.
یه قورت از قهوه ی سرد شدم خوردم و کت بادمجونی رنگمو روی پیراهن
یاسیم پوشیدم، کرواتمو مرتب کردم و با یه خداحافظی و خسته نباشید سرسری
از شرکت زدم بیرون.

نشستم توی ماشین و کولرو زدم و تنظیمش کردم روی خودم...
خیلی زود راه افتادم.

ولی خودتون تصورکنین رانندگی واسه کسی که جنازس تو ترافیک تهران چه
حالی داره؟!!

بالآخره بعد از یه ساعت و خورده ای توی ترافیک موندن رسیدم خونه.
با دیدن سوزوکی عمو و کمري آرشام که دم در پارک بودن نفسمو با صدا فوت
کردم بیرون.

با این خستگی همینو کم داشتم...

مهمون او نم اینا، آخرین باری که اومدن خونمون یادم نیست فکر کنم واسه دنیا
اومدن آرام بود!!!...

حالا چه گیریه که امشب اومدن؟

شانس گند منه دیگه، ای خدا شکرت، کاریش نمیشد کرد.

ریموتو زدم و رفتم داخل و ماشینو پارک کردم.

با خستگی از ماشین پیاده شدم و رفتم توی خونه.

با ورودم مامان و بابا و آرام و عمو و زن عمو بلند شدن.

باهاشون احوالپرسی کردم...

قضیه برام سنگین بود، نمیتونستم هضم کنم شاید...

شاید علت دسته گل بزرگ و شیکی که روی میز بود این بود که خیلی وقته

خونمون نیومدن....!!!!

ولی غیبت نفس و آرشام توی جمع به خوبی حس میشد و گویای چیز دیگه ای

بود...

خودمو زدم به نفهمی و گفتم من: پس نفس و آرشام کجان؟ فرزاد: تو حیاط

پشتین...

کارد میزدي خونم در نمیومد، خون جلو چشمامو گرفته بود.

سعی کردم طبیعی و خونسرد باشم...

من: برم سلام کنم...

فرزاد: نه بابا بشین تا خودشون بیان.

من: چرا؟؟؟؟!!!

آرام: دارن صحبت میکنن.

من: خب بکنن...

آتنا: صحبت معمولی نیست پسرم!!!...

به گل بزرگی که روی میز بود اشاره کرد و ادامه داد

آتنا: آرشام جان از نفس خوشش او مده حالام رسما او مدن خواستگاری...

احساس خفگی میکردم، گره کروات بنفشمو شل کردم کتمو درآوردمو محکم پرتش کردم روی مبل.

هر چی تلاش کردم که آرام و طبیعی باشم نشد که نشد...!!

داد زدم...

من: آرشام جان خیلی غلط کرده که از نفس خوشش او مده...

عمو: یعنی چی آرمان؟

همینطور که عصبی میرفتم سمت حیاط پشتی فریاد زدم

من: یعنی اینکه پسر شما باید لقمه ی اندازه ی دهنش برداره، این لقمه خیلی بزرگه و اسش تو گلوش میمونه....

میرم کمکش کنم که خفه نشه در بیارم از تو گلوش...

زیر لب غر زدم

من: عوضی آشغال گه خورده او مده خواستگاری عشق من، پسره ی کثیف...

فرزاد: آرمان بابا خودتو کنترل کن او مده خواستگاری مته بقیه خواستگارا...

پریدم وسط حرفش

من: شما آرام خودتو بخوای عروس کنی هر آشغالی رو راه میدی تو خونت؟؟؟

عمو: احترام خودتو نگه دار آرمان...

بدون توجه به حرف عمو گفتم

من: با شما بودم بابا، بدون تحقیق هر خری رو راه میدی بیاد خونت؟؟؟

فرزاد: مگه آرشام چشه؟ هم فامیل و میشناسیمش هم پولدار و با اخلاقه پسر به این خوبی...

عصبی خندیدم و گفتم من: هه هه پسر خوب...

شما چرا همه چیو به پول میبینی به کار، مگه همه چی همیناس؟ آمار آرشامو بیا از خودم بگیر که از همه کثافت کاریاش خبر دارم.

حالا رسیده بودم توی حیاط، نفسو آرشام پشتشون به ما بود.
داد زدم...

من: این عوضی که اینجا و استاده تمام لباس زیرای دوست دخترش گوشه گوشه
ی اتاقش ریخته...!!

همشونو با چشماي خودم دیدم هم خوداشونو هم لباساشونو...

بگم اسماشونو؟؟؟ هستی، شیدا، پرستو، پونه، عسل... بگم بازم یا بسه همینا؟
آرشام با عصبانیت اومد به طرفم

آرشام: چی میگی تو عوضی؟ چرا چرت و پرت میگی؟ یقشو گرفتم و محکم
زدمش به دیوار و گفتم من: عوضی منم یا تو آشغال؟

با چه رویی پاشدی اومدی اینجا؟ نگفتی من از جیک و پوک کارات خبر دارم یه
وقت آمارتو میدم نفهم؟؟؟

فرزاد اومد از هم جدامون کرد

آرشام: هر کار کردم مال قبل از ازدواج بوده...

به خود نفسم گفتم، بعد از دواج دیگه خبری نیست...

باز یقشو چسبیدم و باز بابا سعی کرد جدامون کنه من: تو غلط کردی به نفسم
گفتی...

تو بدنتو به هر لجنی زدی...

نمیزارم دست نجست به نفس بخوره...

فرزاد: بس کن آرمان زشته...

بی توجه به بابا گفتم

من: دور نفسو خط قرمز میکشی فهمیدی یا نه؟ کثافت بی چشم و روخنده ی حال بهم زنی زد و گفت آرشام: هه هه خوش خیال...

ولش کنم که تو بری سراغش آره؟ کور خوندي...

من: اونش دیگه به تو هیچ ربطی نداره.

آرشام: من نفسو دوست دارم به هر قیمتی هم شده به دستش میارم.

من: ولی اون تورو دوست نداره...!!!

آرشام: خودش که اینو نگفته...

من: خودش چی گفته؟ گفته دوست داره؟؟؟؟

رو کردم به نفس، از ترس مچاله شده بود توی خودشو میلرزید و اشک میریخت...

داد زدم سرش

من: گفתי دوستش داری که الان شیر شده واسه من اینجا؟؟؟ با بغض و طوطی وار گفت

نفس: نه بخدا من هیچی نگفتم بهش، از وقتی اومدیم تو حیاط فقط خودش داره حرف میزنه من یه کلمه حرف نزدم....

من اصلا خبر نداشتم قراره بیان.

امروز که از کلاس برگشتم آتناجون گفت منم به احترامشون قبول کردم که فقط باهش حرف بزنم.

ولی به آتناجونم گفتم من الان نمیخوام ازدواج کنم نه با آرشام نه با هیچ کس دیگه ای...

روشو کرد به آرشام و گفت

نفس: در ضمن من به شما علاقه ای ندارم که هیچ ازتون بدمم میاد.
برگشتم سمت آرشام و دوباره داد زدم من: گرفتی جوابتو؟
حالا جمع کن جلو پلاستو برو گم شوب بیرون، یه بار دیگه ببینم داری دور و بر
نفس میپلکی میزنم میکشمتا، بخدا زندت نمیزارم. میدونی کاری رو که بگم
انحام میدم هرطور شده.
دست نفسو کشیدم و دنبال خودم کشوندمش داخل خونه.
خودم میدوییدم و نفسم دنبالم.
از پله ها بردمش بالا و در اتاقشو باز کردم، هولش دادم و گفتم من: گمشو توي
اتاق.
نفس با ترس گفت
نفس: آرمان بخدا من بی خبر بودم تورو خدا باز نشکن دستو پامو...
با انگشتم شقیقه هامو فشار دادم
من: یه درصدم میدونستم با میل خودت اینجائه الان زنده نبودی..
حالا میتمرگی توي اتاق تا نرفتن حق نداری پاتو بزاري بیرون وگرنه قلمای
پاتو خورد میکنم...
اینو گفتم و از اتاقش زدم بیرون و درو محکم بستم.
بعدم رفتم اتاق خودم.
با لباس افتادم روی تخت و خیره شدم به سقف.
آخ خدا چه روز گندی بود امروز...
صدای کوبیده شدن در اومد...
فکر کنم قهر کردن رفتن، به هنم که رفتن.
حتی اگه خودم عاشق نفس نبودم بازم امکان نداشت بزارم دست اون آشغال بهش
بخوره.

درسته که نفس کسیو نداره ولی من میشدم داداشش....

چه برسه به حالا که مرد زندگیشم.....!!!!

یعنی در آینده که مرد زندگیش میشم ایشالا....

داشتم به این فکر میکردم که چقدر لباساش بهش میومد، یعنی یه لباس ساده تر نداشت بپوشه؟...

یهو در اتاق بدون زدن باز شد.

سابقه نداشت کسی بدون در زدن وارد اتاقم بشه ولی خب....

مامان و بابا با قیافه درهم و عصبی وارد اتاق شدن.

با اومدنشون از روی تخت بلند شدم و به احترامشون نشستم.

فرزاد: اصلا ازت توقع نداشتم آرمان این چه کاری بود؟ این بود جواب اینهمه زحمتای من؟؟؟؟ از بالا یه غریبه بین من و داداشم شکراب شد.....

ناراحت شدن گذاشتن رفتن، واقعا که خیلی بی ملاحظه ای...

با عصبانیت گفتم من: نفس غریبس؟؟؟

نفس الان جزئی از خانواده ماست، غریبه نیست دختره شمائه و خواهر من....!!!

من هیچ وقت نمیزارم یه آدم کثیف عوضی بیاد خواستگاری خواهرم...

آتنا: ما خودمون میخواستیم جواب رد بدیم.

من: اگه جوابتون منفی بود پس اصلا چرا گذاشتین بیان؟ فرزاد: خونه داداششه نمیشد که بگم نیان خونم.

من: به هر حال غیر خواستگاری قدمشون روی چشم ولی واسه خواستگاری...

من اگه میدونستم قلمای پاشو خورد میکردم که دیگه نتونه بیاد اینجا زر مفت بزنه پسره ی آشغال.

آتنا: بحث آشغال بودن آرشام یه طرف بحث عاشق شدن تو یه طرف دیگه.....

چشمامو گرد کردم و با تعجب گفتم
من: چی میگی مامان؟ دارم میگم مته خواهرمه....!!!!
آتنا: واسه من فیلم بازی نکن.
منو نمیتونی بییچونی منی که یه عمر بزرگت کردم.
چشمات دارن فریاد میزنن نفسو میخوای، چرا نمیگی بهش؟؟
چرا دست دست میکنی؟؟؟ سرمو انداختم زیر.
خاک تو سرت آرمان که یه دروغ نمیتونی بگی...
نمیتونستم به آتی و فرزاد دروغ بگم، همینطور که سرم پایین بود گفتم
من: اگه اون منو نخواد دیگه اینجا احساس آرامش نداره، دلم میخواد راحت
زندگی کنه.....
فرزاد: به چه قیمتی؟ از دست رفتن خودت؟
برادر منو که ناراحت کردی، چرا خودتو اذیت میکنی؟؟ من: به هر قیمتی حتی
از دست رفتن خودم....
دلم میخواد اونم به من به حسی پیدا کنه اونم عاشقم بشه کم کم، مطمئنم زمان
همه چیو درست میکنه، باید یکم صبور باشم.
فرزاد: پس آرشام بد نیست؟ من: چرا من نظرم عوض نشده.
اون خیلی رذل و کثیفه نفس پاکه خیلی پاک حتی منم براش کثیفم....!!!
آتنا: تا حالا به فاصله سنیتون فکر کردی؟ اون خیلی برات کوچیکه...
دستمو کردم لای موهام و کلافه گفتم
من: هر لحظه دارم به همین فکر میکنم میدونم خودم میدونم که کوچیکه میدونم
حیفه برام...
ولی همیشه هرکار میکنم از فکرش بیام برون نمیشه....
بدجور...

نفس عمیقی کشیدم و دوباره سرمو انداختم پایین.

من: انگاری بدجور عاشقش شدم...

انگار کور شدم انگار نمیبینم فاصله هامونو، سنمون، خانوادمون، قد و قوارمون....

انگار نمیبینم که در برابرش مثل قولم، انگار نمیفهمم وزنش از نصف منم کم تره...

انگار نمیبینم قدش تا سرشونم نیست....

انگار نمیبینم با یه دست میتونم بلندش کنم...

همه ی اینارو میبینم ولی انگار نمیبینم!!!!....

نمیدونم چی شده قلب سنگم که اینجوری خودمو میزنم به نفه‌می و ندیدن...

اووووف چه گیزی کردم چه بد دردی عاشقی دارم دیوونه میشم....

چشمامو روی همه چی بستم، نمیدونم چی خوبه و چی بد؟

نمیدونم نمیدونم...

آتنا خندید و گفت آتنا: بهم میایی...

فرزادم انگار یادش رفته بود برخورد منو با خانوادش...

زد پشتم و گفت

فرزاد: چه عجب داشتم ازت نا امید میشدم، دیگه می خواستم ببرمت دکتر فکر میکردم خواجه ای...!!!

خوشحالم که بالاخره اون قلبت به امید یکی میتپه...

خندم گرفته بود، سرمو آوردم بالا و نگاهشون کردم....

دوتاشون داشتن با خنده نگاهم می کردن....

منی که با آتنا و فرزاد مثل دوستام راحت بودم همیشه حالا شرم میکردم نگاهشون کنم.... باز سرمو انداختم پایین، چه سر به زیر شده بودم بخاطر عشقم...

فرزاد: نفسو باید از خودم خواستگاری کنی...

انقدر فکرم مشغول بود که نفهمیدم آتنا و فرزاد کی رفتن بیرون.

انقدر قیافم و کارام ضایس که مامان بابام فهمیدن عشق شدم...

ولی خودش...

چرا نمیفهمه پس؟؟؟

شایدیم فهمیده و خودشو زده به نفهمی، درست مثل من که خودمو زدم به اون راه و نشون نمیدم عاشقم...

نمیدونم، نمیدونم....

هیچی نمیدونم جز اینکه بد جور میخوامش....

فصل سی و پنجم

با اینکه با آژانس از کلاس برگشتم خونه ولی داشتم از خستگی و گرما میمردم، با خودم گفتم میرم میتمرگم تا شب...

به محض اینکه کلیدو انداختم و رفتم داخل آتنا جون اومد سراغم آتنا: سلام عزیزم خسته نباشی، زود آماده شو بعد از ظهر عمو اینا میان.

در حالی که گونه آتنا جونو میبوسیدم گفتم

من: وای آتنا جون همیشه من از اتاقم بیرون نیام؟ دارم از خستگی بیهوش میشم بخدا. آتنا: میدونم خسته ای خوشگله ولی همیشه نیای اونا دارن بخاطر تو میان بعد تو میخوای نیای؟

یه دوش بگیري حالت جا میاد....

با چشماي متعجب و غورباقه ايم زل زدم توي چشماش وگفتم من: بخاطر من
ميان؟ يعني چي؟

آتنا: يعني ميان خواستگاري واسه آرشام، يه دل نه صد دل عاشقت شده...
با بغض گفتم من: وای آتنا جون...

يعني انقدر مزاحم و جاتونو تنگ کردم؟ خوب ميگفتين ميرفتم خودم، چرا بدون
هماهنگي من خواستگار راه ميدين؟ آتنا محکم بغلم کرد و گفت
آتنا: اين چه حرفيه که ميزني خوشگلم؟ تو دختر گل منی...
آرزو من و فرزند خوشبختيه توئه، آرزوي هممونه....

خيلي گفتن ديگه از پيشون بر نيومدم که نيان، ولی اصلا اجباري در کار
نيست ميتوني جواب منفي بدي، ما اصلا ناراحت نميشيم عزيز دلم، از زبون
خودت بشنون خيلي بهتره..

من: مطمئن باشين جوابم منفيه چون اصلا نميخواهم ازدواج کنم نه با آرشام نه با
کس ديگه اي.

آتنا: تو مختاري واسه زندگي خودت، خودت تصميم بگيري هر کاري که
ميدوني درسته بکن.
من: اگه ام مزاح...

پريد وسط حرفم و دستشو گذاشت روي دهنم

آتنا: ديگه مزاحم و جاتونو تنگ کردم و از اين جور حرفا نشنوم که ناراحت
ميشم حسابی. زير لب تشکر کردم و کولمو پشت خودم کشيدم و از پله ها رفتم
بالا.

خودمو انداختم روي تختم و فکر کردم که اين آرشام چرا ول کن من نيست؟ چرا
آرمان که عاشقشم گير نميده بهم؟ انقدر غر زدم که واسه ناهار صدام زدن.
يه شلوار سوارکاري مشکی با سويی شرت آبی پوشيدم موهامو بالاي سرم جمع
کردم و رفتم پايين.

آرمان نبود مثل اینکه شرکته...

وای اگه آرمان بفهمه چیکار میکنه؟ یعنی اصلا واسش مهمه یا نه؟ چقدر دوست دارم عکس العملشو ببینم.

سریع قورمه سبزیمو خوردم و بعد از تشکر پریدم بالا.

اول رفتم سراغ کمد تا یه لباس مناسب واسه شب پیداکنم.

نمیدونم چرا اصلا دلم نمیخواست خوب به نظر برسم؟ انقدر گشتم تا یه لباس ساده و پوشیده و معمولی پیدا کنم.

ولی متأسفانه همچین چیزی نداشتم...!!!!

آخر یه جین خاکستری با یه کت اسپرت صورتی انتخاب کردم.

در عین زیبایی پوشیده بود و شیک....

یه جفت صندل صورتی و یه شال حریر آبرنگی خاکستری صورتی هم آماده کردم.

رفتم توی حموم و وانو پرکردم و دراز کشیدم توش.

آخییییش چه آرامشی...

چشمامو بستم و به محض بسته شدنشون آرمان ظاهر شد جلو چشمم.

یاد اون شبی افتادم که آرمان رفت خواستگاری، چه شب گندی بود اون شب، رو به موت بودم، رفت و برگشتش چه طولی کشید...

چه تب و لرزی کردم، چقدر اشک ریختم...

حالا داره واسه من خواستگار میاد اصلا آرمان میدونه؟ خودم الان فهمیدم اون بیچاره از کجا میخواد بفهمه؟!

اصلا اگه ام بدونه مهمه واسش؟ ناراحت میشه آیا؟؟؟ وای خدا عشق یه طرفه چه بده آدمو داغون میکنه...

معلومه که واسه آرمان مهم نیست اون عاشقه عاشق یه دختر دیگه، همونی که شکل عروسکه.

....

با خودم فکر کردم ،آخه منم که خوشگلم چرا منو دوست نداری نامرد؟ جواب خودمو دادم....

حالا انگار خوشگل تر از من تو دنیا نیست...

خوشبحال عشق آرمان، چقده آرمان دوشش داره وقتی ازش حرف میزنه چشاش برق میزنه برق عشق...

چقدر به عشقش حسودی میکردم....

تا قبل از اینکه بخواد اشکم در بیاد خودمو شستم و حوله لباسیمو تنم کردم.

اومدم بیرون و بی حوصله افتادم روی تختم.

یکم که حالم جا اومد بلند شدم و خودمو توی آینه نگاه کردم.

خدارو شکر کردم که واسه خلقتم کم نذاشته، همه چیم بهم میاد و موزونه...

اینهمه زیبایی فقط به چشم خودم نمیاد، هرکی میبینه زیباییمو تحسین میکنه....

ولی آخه این زیبایی چرا به چشم آرمان نمیاد؟ شونه بالا انداختم و گفتم

معلوم نیست عشقش دیگه چه شکلیه...؟؟!!!

لباسامو پوشیدم و موهامو با سشوار خشک کردم و روشونو اتو کشیدم.

با کیلیپس جمعشون کردم و شالمو انداختم روی سرم و صندلامو پوشیدم.

تا وقتی که بیان نشستم سر لب تابم و رفتم توی دنیای مجازی...

دنیای مجازی که این روزا انگار خیلی شیرین تر از دنیای حقیقی بود...

نمیدونم ساعت چند بود که اومدن...

آتنا جون صدام زد، حسابی استرس داشتم و دلم یه جوری بود....

رفتم پایین هنوز درو باز نکرده بودن تا من برم پایین.

همه بودن جز عشقم آرمان....

آرام یه شلوار مشکی و تاپ قرمز پوشیده بود.
آتنا جونم یه کت و دامن بلند مشکی با یه روسری کوچولوئه همون رنگی..
فرزادخان هم یه دست لباس ورزشی آدیداس مشکی رنگ.
در باز شد و اول عمو زن عمو بعدم آرشام با یه دسته گل بزرگ اومدن داخل.
به عمو و آرشام فقط سلام کردم آخه خوشم نیاد زرت و زورت به همه دست
بدم.....!!!!
با زن عمو هم یه روبوسی سرد کردم.
آرشام گلو داد دستم و زیر گوشم ویز ویز کرد آرشام: قابلتو نداره خوشگل
خانوم..
گلو با نفرت ازش گرفتم و پشت چشم نازک کردم، می خواستم جوابشو بدم ولی
دیدم کم محلی بهترین جوابه...
بدون اینکه دسته گلو توی آب بذارم گذاشتمش روی میز و یه جورایی بی
احترامی کردم....
شربت هایی که اشرف خانوم درست کرده بودو برداشتم و به همه تعارف کردم.
بعدم سینی به دست نشستم بغل آرام.
بقیه پذیرایی رو اشرف خانوم میکنه و من همین که شربت آوردم کلی به خودم
زحمت دادم.
آرام کنار گوشم گفت
آرام: مجنون خان چه تیپیم زده...
نگاهش کردم، یه دست کت و شلوار خاکستری تیره با پیراهن خاکستری روشن
و کروات دودی...
موهاشو فشن درست کرده بود، صورت گرد و چشمای عسلی بی روح...

در کل تپیش خوب بود ولی من ازش متنفر بودم...
شاید اگه آرمان نبود به چشم میومد ولی حالا...
نمیدونم، چقدر نشستن و از چیا حرف زدن چون هواسم اونجا نبود، تمام هواسم
پیش آرمان بود، آرمانی که معلوم نبود کجاست؟
شاید الان دست تو دست عشقشه تو خیابونا...
ولی اون گفت دختره نمیدونه شاید به من دروغ گفته شایدم تا الان بهش گفته که
دوستش داره.
با سلقمه ی آرام و پشت سرش صدای بابا فرزاد به خودم اومدم.
فرزاد: پاشو دیگه دخترم، برید توی حیاط پشتی.
بدون توجه به آرشام یه با اجازه اروم گفتم و رفتم توی حیاط پشتی.
نشستم روی تخت بغل حیاط تا شاهزاده خان تشریف آوردن آرشام: میگم بیا قدم
بزنیم بهتره...
من: حوصله ی قدم زدن ندارم میخوام بشینم.
آرشام: پس بیا روی تاب بشینم.
من: وقتی اینجا نشستم یعنی همینجا راحتم، تو هرجا میخوای برو.
آرشام: خانوم به این خوشگلی خیلی بده بد اخلاقی کنه ها....
من: خانوم به این خوشگلی حالا که بد اخلاقه چیکار میخوای بکنی؟ همینی که
هست.
آرشام: خيله خب باشه اول تو شروع میکنی یا من؟
من: من شروع می کنم وقتی هم حرفم تموم بشه حرفی نمیمونه که تو بزنی، یه
جمله میگم من نمیخوام ازدواج کنم نه با تونه با هیچ کس دیگه.
اگه ام قصد ازدواج داشته باشم مسلما شخص مورد نظرم تو نیستی پس تا
اعصابمو خورد نکردی برو که من اصلا ازت خوشم نمیاد جناب آرشام
آریان....

آرشام: من این حرفاتو میزارم پای این جمله ی معروف.
اگر با دیگرانش بود میلی چرا جام مرا بشکست لیلی؟ درست گفتم؟ اخمامو
کشیدم توی هم
من: تو انگاری دیوونه ای...
آرشام: معلومه که دیوونم، آره دیوونه ی تو...
من: واقعا که، به پای هر چی میخوای بزاری بزار ولی من محاله تن به ازدواج
بدم او نم با تو...
آرشام: تو اول و آخر مال خودمی به دستت میارم...
من: اگه من نخوام نمیتونی.
آرشام بهم نزدیک شد، دستشو گذاشت روی دستم که دستمو کشیدم من: بکش
دستتو عوضی.
آرشام: او او....
خیلی داری تند میری عروسک.
من: دهن کثیف تو ببند و با من درست صحبت کن.
آرشام: من خیلی دوستت دارم نفس...
من: ولی من ازت متنفرم آرشام..
آرشام: من...
هر دو تاملون با صدای عصبی آرمان میخکوب شدیم.
هیچ وقت آرمانو اینجوری عصبی ندیده بودم.
شده بود درست شبیه یه کوه آتشفشان در حال فوران...
شلوار بادمجونی با پیراهن یاسی تنش بود، کروات بنفشش شل بود و گوشه
پیراهنش زده بود بیرون...
حسابی بهم ریخته بود و معلوم بود الان اینطوری شده...

از برق چشاش مو به تنم سیخ شد و از تن صدای عصبی و بلندش تنم شروع کرد به لرزیدن و بغض کردم، حسابی ترسیده بودم. فکش انقدر منقبض بود که هر آن امکان داشت دندوناش خورد بشه...

آرمان: این عوضی که اینجا واستاده تمام لباس زیرای دوست دخترش ریخته گوشه گوشه اتاقش. همشونو دیدم هم خودشونو هم لباساشونو، بگم اسماشونو؟ هستی، دنیا، پرستو، شیدا، پونه... بسه یا بازم بگم براتون؟

آرشام با عصبانیت رفت طرفش، با هم درگیر شدن. خیلی میترسیدم خیلی.

آرشام: چی چرت و پرت بلغور میکنی واسه خودت عوضی؟ آرمان یقشو گرفت و چسبوندش به دیوار فریاد زد آرمان: عوضی منم یا تو مرتیکه آشغال... دیگه هیچی نمیفهمیدم و فقط بیصدا زار میزد.

با فریاد عصبی آرمان به خودم اومدم.

آرمان: با توام گفתי دوشش داری که شیر شده واسه من اینجا؟ با بغض گفتم من: نه بخدا من هیچی نگفتم، از وقتی اومدیم تو حیاط همش اون داره حرف میزنه...

من اصلا روحم از این خواستگاری خبر نداشت ظهر که از کلاس اومدم آتنا جون گفت منم به احترامش قبول کردم ولی گفتم جوابم منفیه. به خودشم گفتم، گفتم که ازش متنفرم.

رومو کردم به آرشام و گفتم

من: آرشام خان من بهت علاقه ندارم که هیچ ازت متنفرم هستم.

آرمان که عصبانیتش ده برابر شده بود فریاد زد سرش

آرمان: گرفتی جوابتو؟ جول و پلاستو جمع کن و برو یه بار دیگه ببینم دور و بر نفس میپلکی قلمای پاتو خورد و میکنم زندت نمیزارم.

بعدم دست منو کشید و منم پشت سرش راه افتادم.

یا خدا الان میرم زیر باد کتک...!!!

در اتاقمو باز کرد و با عصبانیت داد زد سرم آرمان: گمشو توي اتاققت از ترس داشتم به خودم می*شا*شی*دم...

همینطور که اشکام میریخت با ترس گفتم

من: آرمان بخدا من بی خبر بودم، تورو خدا نشکن دست و پامو...

با اخم و عصبانیتی که ازش کم نشده بود گفت

آرمان: اگه یه درصدم میدونستم با میل خودت اینجائه الان زنده نبودي.

حالام میتمرگی توي اتاققت تا نرفتن از اتاق بیرون نمیای که قلمای پاتو خورد میکنم...

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون و درو با نهایت قدرتش کوبوند بهم...

با خودم گفتم: حالا اگه تهدیدم نمیکردی خودم بیرون نمیومدم...

از صدای در اتاقش فهمیدم اونم پایین نرفته....

خداروشکر خیالم راحت شد، گفتم باز الان میره پایین دعوا....

نشستم لب تخت و کلی توي دلم ذوق کردم که بخاطر من عصبانی شده و آبروریزی راه انداخته....!!!!

ولی چند لحظه بعد از ذوق کردن خودم پشیمون شدم چون آرمان کلا از آرشام بدش میاد.

چون آرشام اهل همه چیز هست و اگه بجای من از آرام خواستگاری کرده بود که الان پایین خون و خونریزی راه افتاده بود....

به خودم غر زدم

باید بفهمی، بفهم اون عاشقه عاشق یه دختر دیگه...

چقدر راحت بهم گفت عاشق شدنشو...

چه سخت بود شنیدنش برای من...

با یادآوری این قضیه یه ذره انرژی که واسم مونده بود از بین رفت و افتادم روی تخت و سرمو فرو کردم توی بالشت و به هق هق افتادم.
توی نرمی و تاریکی بالشت و بین هق هق فقط آرمان جا داشت، آرمان با اون قیافه جذاب و دوست داشتنی....
با اون اندام ورزیده و عضلانی...
هر کاری کردم به پسری که قلبش متعلق به کسه دیگه ایه فکر نکنم نشد که نشد.
من خودمو مالک آرمان میدونستم، مالک قلبش...

فصل سی و ششم

روی تختم چرخیدم و پتومو مثل مار پیچیدم دور خودم و دوتا انگشت سبابمو فرو کردم توی گوشم و محکم فشار دادم تا دیگه صدای کوفتی زنگو نشنوم.
فکر کنم دو ساعت بود داشت زنگ میزد، شایدم بیشتر...

زیر لب غر زدم
من: یکی باز کنه اون لعنتی رو، اه اه یعنی هیچ کس تو این خراب شده نیست
اون لامصبو باز کنه؟

انقدر خسته بودم که در حال غر زدن به خودم خوابم برد.....!!!
صدای زنگ تبدیل شد به یه زلزله ی دوازده ریشتری....
از بچگی بیشتر از هر چیزی از زلزله وحشت داشتم، اصلا دلم نمیخواست بدنم بمونه زیر آوار....
بخاطر همین نفهمیدم چطوری از جام پریدم و در حالی که جیغ میزدم و میگفتم:
فرار، فرار، زلزله...

رفتم طرف در.....

ولی چون چشمام هنوز بسته بود و چیزی نمیدیدم خوردم به یه چیز نرم و بعدشم
پخش زمین شدم....

تا جایی که من یادمه آوار سفت و سخته نه نرم...!!!

شاید خدا دلش بحال من سوخته و آوار نرم شده که دردم نیاد...!!!

والله ای معجزه، یادم باشه واسه همه تعریف کنم بعدا...

همینطور که داشتم با خودم فکر میکردم که چی شده و موقعیتمو میسنجیدم لای
چشمامو آروم آروم و با ترس باز کردم.

هنوزم نرمی و گرما رو احساس میکردم!

وقتی چشمام کامل باز شد دوتا توپ دیدم چسبیده به چشم....

ترسیدم و دوباره شروع کردم جیغ کشیدن که جیغ من قاطی شد با یه جیغ
دیگه....

وقتی توپا از چشمم فاصله گرفتن تازه متوجه موقعیتم شدم...

اون دوتایی که فکر میکردم توپه توپ نبوده و چشمای اشرف خانوم بوده....

اون نرمی هم که فکر میکردم آوار نرمه، آوار نبوده و خود اشرف خانوم بوده
که من تو بغلش بودم....

اون یکی دیگم که فکر میکردم زلزلس مثل اینکه زلزله نبوده و اشرف خانوم
بوده که بدن منو با قدرت یه زلزله دوازده ریشتری تگون میداده که بیدار
بشم...!!!!

خب مثل اینکه خطر زلزله از کنار گوشم گذشت...!!!

اشرف خانوم اخم ساختگی کرد و گفت

اشرف خانوم: چته مادر؟ زهر ترك شدم کمرم شکست...

من: عههه تقصیر شماست که منو مته زلزله لرزوندي، من باید بگم زهر ترك شدم ترسیدم خب.

اشرف خانوم: خب حالا وقته این حرفا نیست، پاشو برو دم در منتظرن.

با تعجب گفتم من: منتظر من؟

اشرف خانوم: پستیچیه باید امضا کنی اسم بنویسی که منم سوات ندارم.

میگه باید یه آدم باسوات بیاد، پاشو مادر پاشو بنده خدا منتظره.

من: ینی هیچ آدم باسواد دیگه ای خونه نیست؟

صدای زنگ آیفون بلندشد و اشرف خانوم منو مثل توپ شوت کرد و رفت سمت آیفون، صداشو شنیدم

اشرف خانوم: نه کسی نیست مادر بدو، اومدن پسر اومدن.

غر زدم:

من: اه دو دقیقه نمیزارن آدم کپه مرگشو بزاره.

سه ساعت باید لباسمو عوض کنم آخه یه لباس خواب صورتی تنم بود.

اگه به خودم بود که همونطوری میرفتم ولی خب اینجا ایرانه و منم مسلمون....

دیگه همینجوریم که همیشه....

دم دست ترین لباسی که توی اتاقم پیدا کردم پوشیدم.

یه جین مشکی با مانتو سفید و شال قرمز....

یه نگاه به خودم انداختم اه اه چه قیافه ضایه ای لباس رنگ و وارنگ چشمام که از زور پف باز نمیشد.

ولی چاره ای نبود وقتی نداشتم واسه درست کردن قیافم.

از پله ها دویدم پایین و مشغول بستن دکمه های مانتوم شدم.

تا دم در دویدم، اه این حیاطم که انقدر بزرگه که از اینور به اونورش بخوای بری باید در بست بگیری...

وقتی به در رسیدم به معنای واقعی از نفس افتاده بودم.
درو باز کردم، با باز شدن در پسری که پشتش به در بود چرخید سمتم و گفت
پستچی: خانوم آریان؟ من: بله
لبخندی زد و گفت
پستچی: ساعت خواب، من سه ساعته اینجا معطلم شما خواب بودین؟...
با غیض گفتم
من: خیر بیدار بودم...
پسر اشاره ای به چشمم کرد و گفت پستچی: کاملاً مشخصه.
با عصبانیت گفتم
من: بله خواب بودم مشکلیه؟ دوباره خندید و گفت
پستچی: نه بابا چرا ناراحت میشین؟
اصلاً خوب کاری کردین من حسودیم شد، آخه هر روز ساعت پنج باید بیدار
بشم ولی شما تا ساعت یک خوابین....
من یه روز تا یک بخوابم با توپ و خمپارم بیدارم کنن انقدر که شما ناراحت
شدین ناراحت نمیشم...
چشمم چهار تا شد و گفتم من: مگه یکه؟ در حالی که خودکاری به دستم میداد
گفت پستچی: بله...
ساعت موبایلشو نشونم داد، بعدم در حالی که به دستگاه کوچیکی که روی
موتورش بود اشاره میکرد گفت
پستچی: اینجا اسم و فامیلتونو بنویسین و امضا کنین.
با تعجب گفتم من: روی این؟ پستچی: بله.
نتونستم جلوی خودمو بگیرم و گفتم
من: ایول به امکانات، قبلاً کاغذ خودکار بود، چه چیزا اومده آدم هنگ میکنه..

اسم و فامیلمو نوشتم و امضا زدم، خطم انقدر داغون شده بود که نگو...

ولی به روی خودم نیاوردم.

پستچی: ببخشید ذخیره نشد میشه دوباره بنویسین؟

منم دوباره نوشتم و امضا زدم و خودکارو برگردوندم، پسره اخی کرد و گفت

پستچی: چشم کردین امکاناتو....

اینم امروز لج کرده با من....

بعدم دستگاهشو خاموش و روشن کرد و دوباره خودکارو داد دستم.

نفسمو فوت کردم دوباره نوشتم چون عصبانی بودم خطم از دفعه های قبلی بدتر شد، بازم محل ندادم.

پسره همینجوری که خم شده بود روی دستگاهش گفت پستچی: چند سالتونه؟
من: نوزده...

سرشو آورد بالا و نگام کرد، با تعجب گفت پستچی: نوزده؟ من: بله تعجب داره؟

پستچی: نه آخه بهتون شونزده هیفته بیشتر نمیخوره البته خانوما که دوست دارن کمتر دیده بشن...

من: اتفاقا من دوست ندارم. ولی متاسفانه کمتر دیده میشم همه همینو میگن.

پاکتو به سمتم گرفت و گفت پستچی: برادرتونه؟

یه نگاه به پاکت کردم ماله آرمان بود، گواهینامش بود که تمدیدش کرده بود...

موندم چی بگم، روی دستگاه فامیل خودمو نوشته بودم و حالا نمیتونستم بگم خواهرشم...

من: شما تو این دو دقیقه میخوایین آمار کل خاندان مارو در بیارین؟!

پستچی: شرمنده خیلی سوال پرسیدم دست خودم نیست اخلاقم اینجوریه....

ولی این آخریو باید میپرسیدم باید بنویسم که به کی تحویلش دادم...

چی میگفتم حالا بهش؟

بگم خواهرشم میگه چرا فامیلاتون یکی نیست پسره انقدر که فضوله هر چی
بگم یه جوابی توی آستینش داره....

از فکری که کردم خوشحال شدم، حداقل اینجا میتونسم از همسرش بودن لذت
ببرم...

بدون تردید گفتم

من: نخیر، همسرشون هستم...

پسره باز با تعجب گفت

پستیچی: وای، مگه شما ازدواج کردین؟ اصلا بهتون نمیخوره چند وقته؟!!!

یه نگاه چپ چپی بهش انداختم که دوتامون خندمون گرفت و خندیدیم....

پستیچی: ببخشید، از بیکاریتون استفاده کنین منم یه زمانی همینجوری بودم ولی
خب این دوران خیلی زود میگذره و بعدا حسرتشو میخورین...

لبخندی زدم و تشکر کردم.

برگشتم تو و درو بستم تا فردام میموندم باز حرف داشت یارو...

شونه ای بالا انداختم و به سمت در خونه رفتم.

این پسره فضولم یه چیزیش میشه ها...

به محض اینکه رفتم تو اشف خانم گفت اشرف خانوم: چقدر طول کشید چی
آورده بود؟ من: هیچی ماله دانشگاهم بود.

نمیخواستم بفهمه ماله آرمانه....

از پله ها رفتم بالا و نشستم روی تخت، پاکتو گذاشتم کنارم و همینجورکه داشتم
شال و مانتومو در میاوردم به این فکر میکردم که چجوری از آرمان مزدگونی
بگیرم...

بدون تردید شماره موبایلشو گرفتم، هنوز بوق اول کامل نخورده بود جواب داد
آرمان: الو نفس چیزی شده؟ با تعجب گفتم

من: همیشه کادومو که آوردی دلیلشو میفهمی.

آرمان: برو بابا دختره ی دیوونه، زنگ زدی منو از کار انداختی داری چرت و پرت میگی.

من: میل خودته، به نفعته که بیاری و گرنه دلیلشو نمیگم.

آرمان: من نه کادو میارم نه میخوام دلیلتو بدونم...

من: خيله خب پس....

بدون خدافظی قطع کردم، به دقیقه نرسید زنگ زد جواب دادم و مثل خودش گفتم

من: الو زود بگو کار دارم باید برم....

صدای خنده ی کنترل شدشو مطمئنم که شنیدم.

آرمان: اگه خدافظی بلد نیستی که یادت بدم...

من: بلدم، ولی واسه کسایی که باهاشون قهرم به کار نمیبرم...

آرمان با یه لحن شوخ گفت

آرمان: شما الان مثلاً قهری با من؟ تورو خدا نکن این کاراتو افسردگی میگیرم.

من: بی تربیت

آرمان دوباره جدی شد و گفت

آرمان: انقدر قهر بمون ببینم آخرش چی میشه؟ من: مطمئن باش همین کارو میکنم.

دوباره بدون خدافظی قطع کردم و اونم دیگه زنگ نزد.

من باید به این نشون بدم که با کی طرفه.

در پاکتو پاره کردم و برگه ای که توش بوده کشیدیم بیرون و بازش کردم.

گواهینامه رو از لای کاغذ بیرون آوردم، با دیدن عکس آرمان دلم رفت و موقتا از تصمیمم صرف نظر کردم....

باید صبر میکردم شاید با کادو میومد خونه، ولی اگه حرفمو جدی نگیره واسم کادو نخره تصمیممو خیلی راحت عملی می کنم بدون اینکه از عاقبت کارم ترسی داشته باشم!!!!.

تا موقعی که رفتیم سر میز شام از آرمان خبری نبود، شامشو هم حتما بیرون با عشقش خورده چون شام نخورد و با یه شب بخیر رفت توی اتاقش، از کادوأم که خبری نبود.

اینکه حرفم براش مهم نبود یه طرف اما از فکر اینکه با عشقش بیرون بوده و کلی بهش خوش گذشته داشتم از حسودی میترکیدم...

بخاطر همین بعد از تشکر و صرف شام رفتم توی اتاقم و گواهینامه رو از توی کشوم در آوردم.

یکم فکر کردم...

هنوز برای اجرای نقشه زود بود....

فصل سی و هفتم

دو هفتس دارم جز میزنم این گواهینامه من نیومد؟ قرار بوده یه هفته ای بیاد...

همه میگن نه نیومده و ما بی خبریم...

دیگه امروز شرکت نرفتم، گفتم میرم دنبال کارای گواهینامم نباید انقدر طول بکشه.

نمیشه که بی گواهینامه نشست پشت ماشین....

هر قبرستونی به ذهنم رسید رفتم.....

پلیس به اضافه ده، راهنمایی رانندگی اداره پست...
آخر کد رهگیریشو از راهنمایی رانندگی گرفتم بردم اداره پست، بعد از کلی معطلی نوبتم شده رفتم میگم
من: ببخشید آقا گواهینامه من دو هفتس نیومده...
مرد: کد رهگیریشو باید بیارین من: بله دارم بفرمایین کدو دادم بهش، میگه
مرد: آدرس کجارو دادین؟ من: شهرک غرب...
آدرسو گفتم میگه
مرد: دقیقا هفته پیش ساعت يك ظهر بردن به همین آدرس تحویل دادن!..
با تعجب گفتم
من: هفته پیش تحویل دادن؟ به کی؟
مرد: بله تحویل دادن، به همسرتون خانوم نفس پژمان...
منو میگی...!!!
من: به خانومم؟!
مرد: بله اینم اسم و امضاشون میتونین ببینین..
من: بله درسته ممنون..
سرافکنده اومدم بیرون.....
هم حرص میخوردم و هم از کارش خندم گرفته بود...
درست هفته پیش بود که ازم هدیه میخواست و من نخریدم...
دختره ي دم بریده...
نشستم توي ماشین و یه راست رفتم خونه..
هنوز در مقابلش مغرور و بد اخلاق بودم.....
خودمو عصبی نشون دادم.

یه تقه آروم به در زدم و بدون اجازه رفتم داخل.
یه شلوار سفید و تی شرت مشکی تنش بود. موهاشو دو گوشی کرده بود و داشت درس میخوند.
با تمام عصبانیتم داد زدم سرش من: گواهینامه کو؟ با خونسردی گفت
نفس: چمیدونم مگه دست من بوده؟
مشت گره شدمو کوبیدم به در بسته ی اتاقو دوباره داد زدم
من: آره دست توئه، کدوم گوری قایمش کردی هان؟
نفس: برو بابا دیوونه، من به گواهینامه تو چیکار دارم؟ میخوام با مال تو بشینم
پشت ماشین؟ من: به من دروغ نگو نفس، امروز از صبح دنبال کارای
گواهینامه بودم.
پلیس به اضافه ده و اداره پست و هزار قبرستونه دیگم رفتم، آخرم گفتن آوردیم
خونتون تحویل دادیم به همسرتون...
عاشق حاضر جوابی و سرتقیش بودم، اینکه جواب میداد بدون استرس و
ترس...
اومد رو به روم ایستاد، با اون قدش....!!!
زل زد توی چشمم و گفت
نفس: خب تشریف ببرین خونتون از همسرتون بگیرین...
دستم فرو کردم بین موهای پر پشتم، نفسمو با صدا فوت کردم و گفتم من: ببین
فسقلی من حوصله مسخره بازی و بچه بازی ندارم.
امضاء و اسم و فامیلتو که تحویل گرفتی نشونم دادن.
بده به من اون لامصبو...
چشممو ریز کردم و گفتم

من: اصلاً ببینم تو به چه حقی خودتو همسر من معرفی کردی؟ چی با خودت فکر کردی؟ که مثلاً خر بشم پیام تورو بگیرم؟ کور خوندي دختر....
نشست لب تخت و سرشو انداخت پایین، فکر اینجاشو نکرده بود...
با مظلوم نمایی سر به زیر گفت نفس: خب...خب...
اسم و فامیل خودمو نوشتم نمیتونستم بگم خواهرتم که.....
چی میگفتم به یارو فوضول؟ مجبور شدم بگم زنتم.
سرشو گرفت بالا و با پر رویی گفت
نفس: وگرنه منم عاشق جمالت نیستم که بخوام بگم شوهرمی....
هیچ وقت این خواری رو تحمل نمی کنم...
پشت چشمی نازک کرد و گفت نفس: اییییششش انگار کی هست حالا...
خندم گرفته بود، این دختر حسابی شاد و پر انرژی...
جلوی خودمو گرفتم که نخندم، با اخم گفتم من: خيله خب، پس دست توئه؟
زود بدش یه ماهه دارم بی گواهینامه میشینم بفهمن ماشینم خوابیده پارکینگ،
بدش...
نفس: گفتم کادو بخری برام، کوش خریدی؟ عجب دختریه این باز...
طلبکارم شده....
من: آخه کیو دیدی واسه گواهینامه مژدگونی بگیره؟
اون گواهینامه خیلی باشه سی تومن بیشتر نمی ارزه بد من دو برابرش برم
واسه تو کادو بگیرم؟
حاضرم دوباره اقدام کنم ولی به کسی کادوی مفت ندم.
نفس: خيله خب خودت خواستی....
رفت و از توي کشو پاکت گواهینامه رو همراه یه فندك آورد ، تا اومدم از
دستش بقایم آتیشش داد....!!!!

سریع خاموشش کردم، مغزم هنگ کرده بود و باورم نمیشد همچین کار احمقانه
ای کرده باشه...

واقعا عصبی شده بودم، معلوم نیست حالا باز چقدر باید معطل بشم واسه یه تیکه
کاغذ...

سعی کردم خودمو کنترل کنم، ولی نمیشد آخه ایندفعه واقعا عصبانی بودم.
هر کی دیگه جای نفس بود یه کتک مفصل میخورد ولی خب نفس، عشقمه
دیگه....

گواهینامه رو از توی پاکتش بیرون آوردم.

تمام نوشته هاش سیاه و قاطی بود.

داد زدم سرش

من: وای وای وای دختره ی نفهم چیکارش کردی؟ نشست لب تخت و با بی
قیدی شونه بالا انداخت نفس: خودت خواستی، تقصیر خودت بود....

مثل اینکه تو هنوز منو نشناختی هر کی با نفس در افتاد و افتاد...

من: خیلی بچه ای خیلی بی فکری خیلی... استغفرالله...

متأسفم هم واسه خودم هم تو....

لاشوو پرت کردم روی زمین، نگاه با غضبی بهش انداختم از اتاق زدم بیرون
و درو کوبیدم بهم.

بیخیال بی گواهینامه میشینم میخوام ببینم چی میشه...

فصل سی و هشتم

وای خدا از این بدتر نمیشه که بشه.....

اصلا فکرشم نمیکردم که فرزاد خان بخواد مخالفت کنه، فکر میکردم بدون دردرس هر جا که دلم بخواد میتونم برم...

بگو این آرمان به کی رفته؟ تره به تخمش میره و حسنی به باباش، اگه درست گفته باشم...

حالا چیکار کنم خدا جون؟

فرزاد خان گفته در صورتی میتونم برم تولد مهسا که آرمانم همراهم باشه که تنها نباشم.

هر کار کردم بزاره با آرام برم نداشت گفت اونم یه دختره و میخواد یه مرد همراهم باشه، حالا آرام میخواد بیاد میل خودش ولی اگه آرمان نیاد نه تو نه آرام هیچ جا نمیرین...

از عکس العملش واقعا جا خوردم و مته یه دختر حرف گوش کن رفتم دست به دامن آرام بشم.

که او نم گفت فردا سه تا امتحان داره و نمیتونه بیاد...

منم زیاد پایپش نشدم چون میدونستم تو این کارا بیشتر از من پایست و اگه می تونست حتما با من همدستی میکرد....

حالا من مونده بودم و گندی که زدم.

اگه می خواستم برم تولد مهسا باید منت آرمانو میکشیدم...

آخه منکه از خدایه با آرمان برم و پزشو به همه بدم!

ولی خب اصلا دلم نمیخواد برم منت کشی و خودمو خوار کنم!!!...

کلافه نشستم روی تخت و سرمو گرفتم بین دستانم، باید یه فکری میکردم من خیلی وقته بخاطر تولد مهسا به دلم صابون زدم که میرم و کلی خوش میگذرونم...

حالا اگه آرمان نیاد....

فرزداخانوَ که عمرا بتونم راضی کنم فقط میمونه آرمان شاید بشه راضیش کرد.
دلو زدم به دریا...

یه شلوار کتون سفید پوشیدم با مانتو سفید که روش تیکه دوزی های رنگی داشت.

یه آرایش خیلی ملایم کردم و موهامو بالایی سرم بستم یه شال سفید انداختم روی سرم و کیف و کفش صورتی ستمو پوشیدم.

از خونه زدم بیرون، آژانسی که از قبل زنگ زده بودم دم در منتظرم بود.

آدرس شرکت آرمانو بلد بودم ولی تا اون موقع نرفته بودم.

آدرسو دادم و منتظر نشستم تا برسیم به مقصد.

تا رسیدن به شرکت طبق معمول همیشه سرم توی گوشی بود، با صدای راننده به خودم اومدم.

راننده: رسیدیم خانوم...

پول آژانسو حساب کردم و پیاده شدم.

ابهت ساختمون بلندی که فکر کنم بیست طبقه ای میشد و نماش مشکی قرمز بود بد جوری منو گرفته بود.

حسابی شیک بود و آدمو یاد هتل های با کلاس مینداخت.

رفتم سمت نگهبانی و پرسیدم شرکت تبلیغاتی آرمان کدوم طبقه؟

انقدر اعتماد به نفس داره و از خود راضی و از خود متشکره که اسم خودشو گذاشته روی شرکتش....

بعد از این که فهمیدم طبقه ی دهمه رفتم به طرف آسانسور، خدارو شکر همون طبقه بود و سوار شدم. ...

انگشت کشیدمو که با لاک سفید و صورتی مانیکو شده بودو روی دکمه ده فشار دادم و آسانسور حرکت کرد....

اون موقع بود که تازه متوجه شدم نه یه جعبه شیرینی گرفتم نه یه دسته ی گل....
ولی با خودم گفتم ضرورتی نداره، نه با شخص مهمی قرار دارم نه اومدم منت
کشی....!!!

ینی منت کشی که اصلا نیومدم....!!!

خندم گرفته بود، خودم خدای اعتماد به نفس بودم و بعد میگفتم آرمان اعتماد به
نفسش زیاده....

آسانسور ایستاد و پیاده شدم، تابلو رو به روم مطمئنم کرد که درست اومدم....

یه تابلوئه طلایی رنگ که به اسم آرمان مزین شده بود....

شرکت تبلیغاتی آرمان....

در اتاق باز بود، رفتم داخل.

پسر جوونی که پشت میز نشسته بود با دیدنم بلندشد.

قد متوسط و پوست سفیدی داشت، چشماش رنگ خاصی نداشت یه قهوه ای
معمولی....

موهاشو رو به بالا شونه کرده بود، پیراهن سفید و شلوار مشکی کتون پاش بود.

جالب بود، همیشه فکر میکردم منشی شرکتش یه دختر جوون شیک و پیک
باشه....!!!

با صداش از چشم چرونی دست برداشتم پسر: در خدمتم

پشت چشمی نازک کردم و گفتم.

من: با آقای آریان کار داشتم.

پسر: وقت قبلی داشتین؟ حق به جانب گفتم

من: نه نیاز به وقت قبلی ندارم....

بهش بگین نفس اومده....!!!

فصل سی و نهم

شانس کند به این میگن...!!!
نمیدونم همون لحظه مفخم که واسه بستن قرار داد اومده بود و قیافه ی جلف و
زننده ایم داشت چی گفت که خندم گرفت و خندیدم.....
حالا هیچوقت نمیخندم ها!!!!.....
صدای قهقهه ی اون و لبخند روی لب من همزمان شد با، باز شدن ناگهانی و
بدون اجازه در...
از دیدن نفس دست و پامو گم کردم و سریع بلند شدم.
نفس توی چهار چوب در با اخم ایستاده بود و امید پشت سرش اومد...
امید: بهشون گفتم جلسه دارین ولی...
دستمو به نشونه ی سکوت بالا آوردم.
من: ایراد نداره، تو برو...
دوباره نگاهم کشیده شد سمت نفس که حسابی هم خوش تیپ کرده بود.
با دیدن چهره ی پکر و عصبانیش فهمیدم همون فکری که میکردمو کرده...
منم جای اون بودم با دیدن یه زن جوون که شال بجای سرش دور گردنشه و
درحال سیگار کشیدن قهقهه میزنه و حسابی هم جلفه شوکه میشدم و جا
میخوردم.
به خودم که اومدم دیدم نفس با غیظ داره از اتاق میره بیرون.
اول می خواستم بذارم بره آخه از جریان دیشب حسابی دلخورم ازش ولی بعد با
خودم گفتم کار اون کجا و کار من کجا؟ !!!

من اگه همچین صحنه ای میدیدم چه حالی میشدم؟ نباید میذاشتم با خودش فکر کنه که درست فکر کرده...

برای اینکه این سوء تفاهم مسخره رو از بین ببرم از پشت میزم اومدم بیرون و همینطور که بطرفش میرفتم صداش زدم...

من: نفس جان...

برگشت و با غیظ نگاهم کرد، حس کردم چشماش برق میزنه برق اشک...

چقدر این برقو دوست داشتم، خدایا یعنی میشه؟؟؟؟...

من: بیا تو عزیزم...

با حرص گفت

نفس: میرم خونه، تو به کارت برس...

متوجه کنایش شدم و از حسادت زانانش دلم ضعف رفت...

بند کیفشو گرفتم و آوردمش توی اتاق

من: نه عزیزم کارمون تموم شده، خانوم مفخم دارن میرن...

مفخم ته سیگارشو توی جا سیگاری کریستالی روی میز فشار داد و چشمای

خاکستری خمارشو دوخت توی چشمام مفخم: معرفی نمیکنی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم من: چرا نامزد من نفس عزیز.

بعدم رو به نفس که با تعجب نگاهم میکرد گفتم

نفس: خانوم مفخم برای بستن قرار داد کارخونشون اومده بودن.

زیر لب گفت

نفس: آره جون عمت، خودتی...

بروی خودم نیاوردم و به مفخم گفتم

من: خب خاطرتون جمع باشه من خودم، تماس میگیرم.
با این حرف یعنی محترمانه گفتم گورتو گم کن برو مزاحم عوضی پولدار.
با اخم بلند شد و گفت
مفخم: باشه آرمان جان پس من دوباره میام.
دست به سینه ایستادم و گفتم من: احتیاجی نیست تلفنی هماهنگ می کنم.
دستشو آورد جلو و با ناز گفت
مفخم: باشه عزیزم ممنون اینم زحمت تو...
بدون اینکه دستمو دراز کنم طرفش به در اشاره کردم و گفتم من: به سلامت
با اکراه نگاهی به نفس انداخت و رفت.
نفسمو با صدا فوت کردم و درو پشت سرش بستم.
از قیافه نفس که مثل بادکنک باد کرده بود و اخماش حسابی توی هم بود خندم
گرفت. زنگ زدم به امید و همینطور که خیره بودم به نفس گفتم
من: دوتا قهوه و کیک شکلاتی بیار، تلفنیم وصل نکن، فعلا کسی رو نمیبینم...
قطع کردم و از پشت میز بیرون اومدم، روی مبل چرم قرمز رنگی که رو به
روی نفس بود نشستم و دستامو قلاب کردم و نگامو دوختم بهش، جوابم یه اخم
غلیظ بود از طرف اون...
من: اخماشو طلبکارم هست، من باید اخم کنم یا تو؟ نفس سرتقانه گفت نفس: من
اخممو کردم توی هم نباید زیاد بهش رو بدم...
من: نخیر من باید اخم کنم، اون از کار دیشبت اینم از امروز که بی اجازه
اومدی اتاق کارم.
نفس: نخیر من باید اخم کنم که شما با یه زن سر و... لخت نشستنی معلوم نیست
داری چیکارش میکنی که واسه من داره از خوشی میمیره قهقهه میزنه، بعدم من
کجا نامزد توام؟ من: همونجایی که من همسر توام...

بعدم من از پشت ميز چيکارش ميتونم بکنم؟ چشماشو گرد کرد و گفت
نفس: نه تورو خدا خجالت نکش، ميومدي اينور که بتونی کاری کنی.
من: يه زن مست که تا تونسته کشيده و خورده بايدم بيخودي بخنده و چرت و
پرت بگه.
نامزدم معرفيت کردم که دست از سر کچلم برداره و فکرمو از کله ي پوکش
بيرون کنه.
نفس: تو اصلا چرا بايد با يه آدم مست معتاد که برات تور پهن کرده قرار داد
ببندی؟ من: چون قرار داد خوبيه پول زيادي توش خوابيده اين دختره خیلی خر
پوله.
نفس: مگه تو خودت پولدار نیستی؟

■ logo.png ■

من: چرا ولی خب...
اصلا من دلیلی نمیبینم برات توضیح بدم، کارتو بگو، چيشده که اومدي اینجا؟
نفس: اصلا چرا هيچی سرش نبود؟
اي خداااااا سرمو کجا بکوبم از دست اين جوجه ي حسود؟ من: مست بود مست
بفهم....
نميتونم که بگم روسريشو بپوشه اصلا به من ربطی نداره، بعدم اون با همه
همينطوري راحتۀ چيکار کنم؟
نفس: مدلشو عوض کنه اگه اينجوريه منم بلدم اونجوري بشم...
اخم کردم و جدي گفتم
من: تو خیلی غلط میکنی، اگه مثل اون شدي پاتو توي خونه ي ما نميزاري، اين
بحث مسخره رو هم زودتر تمومش کن بگو چيکار داري؟ من کلی کار دارم
معطلم نکن...

نفس: هیچی دیگه ذوقم پرید، منو بگو با چه هیجانی اومده بودم.

من: الان من چیکار کنم دوباره سر ذوق بیای کار تو بگی؟ نفس: قرار دادتو با این پیردختر سریش فسخ کن...

چشمام چهار تا شد، با بهت و نا باوری نگاهش کردم.

من: چی میگی تو واسه خودت؟ این امکان نداره در صورت فسخ قرار داد باید يك سوم قرار دادو بدم.

خودم میدونستم دارم چرت میگویم...

چون توی قرار داد ذکر شده بود برای فسخ قرار داد تا بیست و چهار ساعت وقته و بعد بیست و چهار ساعت باید طرفی که قرار دادو فسخ کرده يك سوم قرار دادو به طرف مقابلش بده، یعنی من وقت داشتم برای فسخش ولی نمیشه...

نفس: منو بگو دلم نیومد اذیتت کنم اینهمه راه تا اینجا اومدم تو این هوا.

درحالی که از جاش بلند میشد گفت

نفس: من برم ببخشید که مزاحمت خلوتتون شدم...

ای خدا از دست این بچه...

به قهوه و کیکی که امید آورده بود اشاره کردم من: بشین ببینم کجا؟ هنوز هیچی نخوردی.

نفس: میل ندارم.

من: هزار بار بهت گفتم وقتی پیش منی میل ندارم و نمیخوام و گشتم نیست و از این حرفا نداریم، بشین.

تحکم توی صدام باعث شد با اکراه بشینه.

خیره شدم به صورت معصوم و مظلومش، همون صورتی که وقتی شیطان میشد انگار از اون شیطان تر نبود و وقتی هم مثل الان میشد انگار از اون مظلوم تر نبود...

کنجاکو شدم ببینم واسه چی اومده اینجا؟

با خودم فکر کردم حتی اگه نمیخواستم بفهمم چیکارم داره بستن این قرار داد هر چقدرم که توش پول باشه به ناراحتی عشقم نمی ارزه...

باز با خودم گفتم یعنی نفس ارزش اینو داره که بخاطرش قرار داد به این خوببو فسخ کنم؟ با صدای نفس به خودم اومدم، نصف قهوشوخورده بود نفس: بخاطر تو قهومو خوردم، میخوام برم کار دارم، فعلا...

من: یه لحظه وایستا.

رفتم به طرف تلفن و به خودم گفتم، آره خوشحالی نفس ارزش همه چیو داره... به امید گفتم: شماره مفخمو بگیر تا وقتی که جواب بده رو به نفس گفتم من: بشین دیگه زنگ زدم.

صدای پر ناز مفخم پیچید توی گوشم مفخم: جانم آرمان؟

من: سلام، واسه قرار داد زنگ زدم می خواستم بگم پشیمون شدم مایل نیستم با شما همکاری کنم.

مفخم: باید حدس میزد، فکر نمیکردم زورش انقدر زیاد باشه که بتونه قرار داد به این مهمی رو فسخ کنه.

من: به هر حال، من شرمندم خداافظ.

صداش خورد به گوشم، نفهمیدم چی گفت چون بلافاصله قطع کردم.

من: خب حالا از این بیشتر راه نرو روی اعصابم باز کن اون اخماتو، بگو چیکار داشتی؟ نفس لبخند دلبرانه ای زد و دست برد توی کیفش.

نفس: نری باز دور از چشم من باهات قرار داد ببندیا...

چرا به فکر خودم نرسید؟ فکر بدی نیست به نفس اصلا ربطی نداره.

سریع افکار شیطانیمو پس زدم و به خودم توپیدم: من به نفس قول دادم.

من: اگه مهم نبود اصلا زنگ نمیزد، دوباره زنگ بزنم خودمو کوچیک کنم که چی بشه؟ نفس: خب حالا چشماتو ببند.

بدون چون و چرا چشمامو بستم من: بفرمایین خوب شد؟

نفس: آره، نگاه نکنیا...

من: نه نگاه نمی کنم، زود باش دیگه.

نفس: خب بابا توام، بازکن.

چشمامو باز کردم ولی چیزی ندیدم چون یه چیزی چسبیده بود به چشمام و همه جارو سیاه میدیدم.

نفس آروم آروم اون چیزو از چشمم دورکرد تا بتونم ببینمش.

از دیدن گواهینامه انقدر خوشحال شدم که دلم میخواست بپریم اون گونه صورتی رژ گونه کشیده شدشو ببوسم.

درسته خرجی نداشت ولی علافی تا دلت بخواد داشت.

گواهی نامه رو گرفتم و با ناباوری گفتم.

من: این از کجا؟ مگه آتیشش نداده بودی؟ سرشو به چپ و راست تکون داد
نفس: نوچ، فقط جلدشو آتیش دادم....

من: پس اونی که توش بود؟

نفس: کارت تبلیغاتی شرکت خودت بود، قبلش آتیشش دادم نوشته هاش قاطی شد معلوم نمیشد چیه.

نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

من: آتیش پاره... چجوری به فکر رسید؟

نفس: شانست گرفت جواب داد وگرنه مجبور میشدم خودشو بسوزونم.

من: میدونستم انقدر احمق نیستی هر چی فکر کردم دیدم نمیتونی انقدر بچه و خل... پرید وسط حرفم

نفس: ایا آرمایان خوبه دیگه خجالت نکش هرچی میخوای بگو...

در حالی که گواهینامه رو ازم میگرفت گفت نفس: این مفت و مجانی بهت نمیرسه ها خرج داره من: خرجشم حتما همون کادویی که باید برات بگیرم؟ من: اونم میگیرم ازت، ولی خرجش یه چیز دیگم هست...

من: ساعت چند کجا؟

جدي گفتم

من: خب دیگه انقدر خودتو لوس نکن خوشم نمیاد!!!!...

انقدر خوشحال بود که هر چی بهش میگفتم ناراحت نمیشد درحالی که به سمت در میرفت گفت

نفس: باشه من میرم خونه آماده شم، شب میبینمت دیر نکنیا زود بیا.

من: وایستا

ایستاد و با چهره ی نگران نگاهم کرد.

نفس: پشیمون شدي؟

خندم گرفت چقدر این مهمونی براش مهم بود، اخم کردم و گفتم من: این مهمونی انقدر مهمه؟

نفس: آرمان تورو خدا پشیمون نشو، من خیلی دوست دارم برم، دلم واسه یه مهمونی تنگ... پریدم وسط حرفش من: سر ظهره میرسونمت...

نفسی از سر آسودگی کشید

نفس: اوووه چه ترسیدم، نه بابا خودم بلدم برم.

اخم کردم و گفتم

من: میدونم بلدي گفتم صبر کن برسونمت.

کتمو از پشت صندلی برداشتم و گفتم من: بریم.

نفس: از کارت میوفتی خب.

نگاه معنی داري بهش انداختم و گفتم

من: سه ساعته از کار افتادم دو ساعت دیگم روش...

از در اتاق زدم بیرون و رو به امید گفتم.

من: من تا یه ساعت دیگه میام، آقای رفاهی اگه زودتر از من اومد ازش پذیرایی کن تا بیام.

امید: باشه، راستی مفخم زنگ زد گفت کار واجب داره.

من: من دیگه با اون کار ندارم قرار دادمون فسخ شدس...

فصل چهل

والای خدا چقدر خوشحالم حتی یه درصدم فکرشو نمیکردم آرمان راضی بشه
همراهم بیاد.

بعد از ناهار پریدم توی حموم ساعت سه و نیم بود و وقت زیادی نداشتم.
تا ساعت چهار سریع یه دوش گرفتم و حوله لباسیمو پوشیدم یه کلاه حموم سرم
کردم تا یکم آبش گرفته بشه.

هنوز نمیدونستم چی بپوشم و استرس داشتم.

می خواستم خیلی خوب باشم.

در کمدمو باز کردم و یه نگاه سرسری به لباسام کردم، کوتاه و بلند، زنونه و
دخترانه مجلسی و اسپرت...

آخر یه پیراهن کوتاه سفید انتخاب کردم.

یقه ی گرد باز داشت و آستیناش حلقه ای بود.

دامنش تا روی ران پام بزور میرسید و یه مدل ساده روش داشت که پایینشو
هفتی کرده بود.

میدونستم خیلی لختیه ولی برداشتمش دیگه...

سریع پوشیدمش، خوب بود.

یه ساپورت رنگ پا از اونایی که پاهارو براق و خوشگل میکنه پوشیدم.

موهای بلندمو اتو کشیدم و گذاشتم بریزن روی شونه هام.

یه تل سفیدم روی موهام زدم که تضادش با موهای مشکیم خیلی بود و حسابی
خودشو میکند.

یه خط چشم پهن و کوتاه پشت چشم کشیدم و یه ریمل پر و پیمون زدم. خیلی خوب شد.

زیاد اهل سایه زدن نبودم و نزدِم. رژگونه زدم و رژ لبمو قرمز آتیشی که حجیم کننده بود و مثل ژله برق می زد...

بالای ناخون هامو لاک سفید زدم و بقیشم برق ناخون. او نم خوب شد.

کفش سفید پاشنه پونزده سانتیمو پوشیدم و کیف ستشو گرفتم دستم.

خودمو توی آینه قدی اتاقم نگاه کردم.

اوووف که چی هم شدم مخصوصا موها و لبام.

خودم خوشم اومد.

یه چشمک توی آینه به خودم زدم و برای خودم بوسه فرستادم و به خودم گفتم.

من: چه جیگری شدی تیپ از این پسرکش تر؟ یعنی من امشب اگه این آرمانو عاشق خودم نکنم نفس نیستم...

امشب هر جوری شده باید اعتراف کنه عاشقمه...

نفسمو با صدا فوت کردم و به خودم یاد آوری کردم

من: بفهم نفس بفهم اون عاشق یه نفر دیگس به تو کاری نداره.

اخم مهمون صورت آرایش شدم شد و بغض گلومو گرفت.

سرمو گرفتم بالا تا اشکم در نیاد.

با صدای در به خودم اومدم، یه نفس عمیق کشیدم و به خودم گفتم من: من

میتونم آرمانو از پا در بیارم میتونم مطمئنم....

در باز شد و آرمان اومد داخل اتاق، بدون اینکه حرفی بینمون رد و بدل بشه

خیره شدیم بهم.

من خیره یی اون چشمای درشت و مسخ کنندش، خیره یی اون قیافه یی مردونه و

پر جذبش، قد بلندش و لباسای تتش.

یه کت و شلوار نوک مدادی پیراهن سفید و کروات نوک مدادی.
به این میگن یه جنتلمن واقعی، هرکی ببینش در نگاه اول فکر میکنه چه آدم بد
اخلاق و مغروریه درست مثل خودم.
هر چند واسه همه بجز کسایی که دوستشون داره همینطوره.
نگاهش روی لباس تنم مونده بود، با صداش به خودم اومدم...
چشمای سبزش بی تفاوت بود...
با یه لحن خشک و عصبی گفت آرمان: حاضری؟
من: آره مانتومو بپوشم بریم.
نگاهشو برد روی لباسم
آرمان: همه جاتو که ریختی بیرون. نمیپوشیدی دیگه.
من: وای آرمان تورو خدا گیر نده موهام بلنده روی لختیارو پوشونده...
یه تایی ابروشو داد بالا و گفت
آرمان: پس چرا من دارم همه جاتو میبینم؟ اونوقت تو با موهات حجاب
میکنی؟؟!!!
من: چون تو خیلی دقت کردی.
آرمان: مردای دیگه دقتشون از منم بیشتره...
برو عوض کن.
من: آرمان، منکه قراره یه گوشه بشینم تکون نخورم نه میرقصم نه کاری می
کنم.
نفسشو با صدا فوت کرد و دست مشت شدشو کوبید کف دست دیگش.
آرمان: فقط یه گوشه میشینی، من پایین منتظرم.

بعد از گفتن این حرف بدو رفت بیرون....

پر رو واسه من شرط میذاره...

مانتو و شال سفیدمو پوشیدم.

گوشواره ی مهسارو که توی یه جعبه کوچیک قرمز بود انداختم توی کیفمو دست گل قرمز رنگی که ظهر سر راهمون گرفته بودیم برداشتم.

نگاه آخرو توی آینه به خودم انداختم، همه چی مرتب بود.

دویدم پایین و بعد از خدافظی از آتنا جون و فرزاد خان که پایین بودن رفتم توی حیاط.

سقف پورشه ی خوشگل قرمزشو باز کرده بود و صدای آهنگش میومد بیرون. بوی ادکلن خوشبویش انقدر زیاد بود که کل حیاطو پر کرده بود.

خیلی خانومانه و مجلسی سوار شدم و یه لبخند مسخره تحویلش دادم....!!!

آرمان که مشغول عوض کردن آهنگ بود یهو خیره موند روی پاهام و بعدم عصبانی زل زد تو چشمام،

اول دستشو گذاشت جلوی دهنش و چند بار محکم نفس کشید، بعدم دستشو گذاشت روی شقیقه هاشو فشار داد.

با صدایی که سعی داشت کنترلش کنه تا زیاد بلند نشه عصبی گفت آرمان: این یکی دیگه عمرا.

با تعجب گفتم من: کدوم یکی؟

یهو همچین دادی زد که از جام پریدم آرمان: برو یه کوفتی پات کن...

من: تو ماشینیم با پای پیاده که نمیخواایم بریم...

سه ساعت باید اینجا بیوشم چهار ساعت اونجا درارم..

دادي که همراه با تحکم بود باعث شد مثل سگ ازش بترسم و بدون چون و چرا حرفشو قبول کنم.

آرمان: من این حرفا حالیم نیست چه با ماشین بریم چه پیاده چه سه ساعت چه چهار ساعت چه چهار صد و سی ساعت...

یا میری یه کوفتی میپوشی یا هیچ قبرستونی نمیریم. فهمیدی؟ پیاده شدم.

الآن مطمئنا باید ناراحت میشدم و بغض میکردم...

ولی بر عکس قلبم از خوشحالی میکوید به در و دیوار...

داشتم از ذوق میمردم که انقدر براش مهمم...

یه لبخند زدم و رفتم داخل.

فقط جلو آتنا و فرزاد خیلی ضایه بود.

آتنا: برگشتی؟

به پام اشاره کردم و گفتم

من: انقدر عجله داشتم شلوارم یادم شد...!!!

لبخندی زدم و پریدم بالا.

یه جین مشکی پوشیدم و خیلی سریع برگشتم توی ماشین.

آرمان که هنوز عصبانی بود و اخماش ترسناکش کرده بود نگاهم کرد و با لحن عصبیش گفت آرمان: اون شال کوفتیتم بکش جلو.

انگار فقط کف سر مهمه بقیش آزاد شماها رو ول کنن لخت میرین بیرون میخوای اصلا درش بیار دیگه اذیت نشی یه وقت...

شک ندارم هرکی دیگه جز آرمان این حرفارو میزد و اینجوری برخورد میکرد یه درصدم محلش نمیدادم، شالمم در میاوردم و پرت میکردم توی صورتش...

ولی خب الآن فرق داره عشقم داره میگه، الآن آرمان اگه روبندم بگه بزnm میزنم چون فقط اون برام مهمه...

دستم رفت سمت شالم در حالی که لبخند غیر ارادی که از لذت کارای آرمان روی لبم نقش بسته بود تا جایی که میتونستم شالمو کشیدم جلو.

آرمان: جون کردن واسه شما ها راحت تره تا حجاب داشتن...

ماشینو با سرعت به حرکت در آورد

تا نصفه های راه از ترس آرمان جرأت حرف زدن نداشتم و به آهنگی که گذاشته بود گوش میدادم.

دارم از دوری تو دق می کنم حالیت نیست اون که می میره برات خود منم حالیت نیست من می خوام تا همیشه کنار تو بمونم اما تو نمی داری حرف بزنم حالیت نیست عشق منی حالیت نیست

عمر منی حالیت نیست

همش می خوامی بری ازم دل بکنی حالیت نیست عشق منی حالیت نیست

عمر منی حالیت نیست

همش می خوامی بری ازم دل بکنی حالیت نیست توی قلب من فقط جایی توئه حالیت نیست یکی دلواپس فردای توئه حالیت نیست

کاش می شد عشق و احساس منو بفهمی چشم من دنبال چشمای توئه حالیت نیست عشق منی حالیت نیست عمر منی حالیت نیست همش می خوامی بری ازم دل بکنی حالیت نیست عشق منی حالیت نیست

عمر منی حالیت نیست

همش می خوامی بری ازم دل بکنی حالیت نیست عشق منی حالیت نیست

عمر منی حالیت نیست

همش می خوامی بری ازم دل بکنی حالیت نیست عشق منی حالیت نیست

عمر منی حالیت نیست

همش می خوامی بری ازم دل بکنی حالیت نیست

آخر دلمو زدم به دریا، باید سوالی که مثل خوره به جونم افتاده بودو میپرسیدم.
فوقش باز داد میزد سرم نمیکشتم که...

صداش زدم من: آرمان

بدون اینکه نگاهم کنه صدای ظبطو پایین آورد و خیلی خشک و جدی جواب داد.
آرمان: بله؟؟؟

من: تو الان عصبانی هستی؟ ناراحتی؟ نگاه معنی داری انداخت و گفت

آرمان: باید نباشم؟ چرا همچین سوالی میپرسی؟

من: آخه انقدر اخم کردی میترسم حرف بزنم سرم داد بزنی.

آرمان: خودت کارایی میکنی که مجبورم میکنه اینجوری بشم خودت باعثی...
ولی الان بهترم.

یعنی سوالم ناراحتش میکنه؟ بیخیال میپرسم..

من: اگه یه سوال بپرسم قول میدی باز عصبانی نشی داد بزنی؟

آرمان: من قولی به کسی نمیدم، خودت اگه فکر میکنی عصبانیم میکنه پرس.

من: اگه میدونستم که تردید نداشتم میپرسیدم. نمیدونم ناراحتت میکنه یا نه؟

آرمان: تو حرفتو بزن من سعی خودمو میکنم که ناراحت نشم...

من: اون دختره که گفتی عاشقتی اسمشم نمیدونم. اون میدونه داری با من میای
مهمونی؟ لبخند کمرنگی زد و گفت

آرمان: اون نمیدونه من عاشقشم بعد از کجا میخواد بدونه من با یکی دیگم؟

من: خب اگه بدونه تو دوشش داری ولی با یه دختر دیگه داری میری تولد و
مهمونی ناراحت نمیشه؟ آرمان: نمیدونم

من: تو واقعا نمیدونی اگه بفهمه ناراحت میشه یا نه؟ آرمان: نه نمیدونم

من: ولی من میدونم.

من اگه بجای اون بودم این کارتورو یه خیانت حساب میکردم دیگه نگاتم نمیکردم.

یه آدمی که دم از عاشقی میزنه حاضر نمیشه با یه دختر دیگه حرف بزنه یا حتی نگاهش کنه دیگه چه برسه بخواد باهاش بره مهمونی؟ من اگه جای اون بودم دیگه دوستت نداشتم.

آرمان: بجای دستت درد نکنس؟ کی صبح داشت التماس میکرد باهاش برم تولد؟ خوبه بخاطر تو قبول کردم ها.

این مزد همراهی کردنم؟

من: بخاطر هرکی، اگه عاشق بودی نباید قبول میکردی بیای.

مگه من کیم که بخاطرش به عشقت خیانت کنی؟ تو فقط باید به اون توجه کنی. حالا داشتم میمردم و اینارو میگفتما...

لبخند آرمان تبدیل به قهقهه شد، کم پیش میومد اینجوری بخنده.

آرمان: میخوای برگردم؟

من: نخیرم، ولی من فهمیدم که تو واقعا عاشق نیستی.

آرمان: اتفاقا بدجوری عاشقم میترسم عشقم به جنون بکشه کار دستم بده...

من: نه نیستی، من از بالای اون دختره باهات قهرم.

ماشینو پارک کرد و گفت

آرمان: حالا فعلا قهرنکن جلوی دوستات آبروت نره بعدا قهر کن...

در حالی که دوتامون پیاده میشدیم گفتم

من: من اگه یه روز ببینمش حتما بهش میگم عاشقت نبودی و با من میومدی مهمونی... آرمان: تو غلط میکنی...

چون لحنش شوخ بود بهم برنخورد، البته جدي هم میگفت بر نمیخورد. بی توجه به حرفش گفتم

من: اسمش چیه آرمان؟

آرمان: تو چیکار به اسمش داري فضول؟

من: آخه همش که نمیتونم بگم اون دختره اون دختره...

آرمان در حالی که لبخندی البته همراه با اخمش که بخاطر کار ها و حرفای من بود یه لحظه از روی چهرش نمیرفت خیلی ریلکس و معمولی گفت آرمان: نفس

فکر کردم صدام میزنه... گفتم من: چی؟

آرمان: کارت ندارم که، دارم اسم عشقمو بهت میگم اسمش نفسه نفس...

انگار پارچ آب یخ ریختن روی سرم، نکنه منو میگه؟ نه بابا فکر نکنم، مثل منگلا داشتم نگاهش میکردم، گفت آرمان: چیشد؟ چرا واستادی؟ با تعجب گفتم من: اسمش نفسه؟ آرمان: بله نفسه

من: چه جالب، باهاش ازدواج کنی قاطی نشیم باهم؟ در حالی که دوباره بلند بلند میخندید گفت

آرمان: نترس کوچولو قاطی نمیشین، مگه محلول همگنین؟ تا اون موقه یه فکری میکنیم براتون حالا تو نگران نباش بیخودی...

سرتقانه گفتم من: چه فکری مثلاً؟

آرمان: اووووومممم مثلاً نفس يك نفس دو، نفس کوچیکه نفس بزرگه یا نفس زشته نفس خوشگله...

دیدي من نیستم؟؟؟ اگه من بودم اینجوري نمیگفت. حالا اسم قحطی اسم من روشه...

من: اینایی که گفتی کدوماش منم؟ نفس يك بزرگ خوشگل؟

آرمان: نخیرم کوه اعتماد به نفس. تو نفس دو، نفس زشت نفس کوچیکه ای.

اخم کردم و تند تر از آرمان رفتم

آرمان: قهر کنی آبروی خودت میره جلو دوستات نه من.
من: بره به جهنم به درك فدای سرم خودشو با چند قدم بلند رسوند بهم
آرمان: خيله خب چه زودم بهش بر ميخوره قهرو خانوم.
به اسب شاه گفتن يابو به خانوم گفتن بالا چشمت ابروئه...
خيله خب نفس من حسود نيست.
تو باش نفس يك و نفس خوشگل ولی نفس بزرگه نمیتونی باشی چون واقعا
کوچولویی جوجه...
نیشم بی اراده شل شد و خندیدم
آرمان: واقعا که حسودي تا چه حد؟ خوب شد؟ حالا آشتی؟
سرمو تگون دادم
من: آشتی ولی من از نفس زشتت بدم میاد، ازش متنفرم.
آرمان: چرا؟ خیلی گله توام یه بار ببینیش عاشقش میشی.
من: عمرا، بره گم شه دختره بیشعور حالم ازش بهم میخوره.
آرمان: عهههه نگو اینجوري کم کم دارم ناراحت میشما....
من عاشقشم بهم بر ميخوره اینجوري.
من: ناراحت شو بهت بر بخوره اصلا برو پیش همون.
آرمان: نمیتونم برم من: چرا؟
آرمان: چون اولاً هزار بار گفتم نمیدونه بيخودي که نمیتونم برم، دوما هنوز
انقدر بی غیرت نشدم که تورو اینجا تنها بزارم برم پیش اون...
من: پس بخاطر غیرت نیست بخاطر اینکه که اون نمیدونه اگه میدونست با من
نمیومدي.
آرمان: معلومه من بودن با اون توي جهنمو به بدون اون بودن توي بهشت
ترجیح میدم.

من: پس بخاطر غیرت نیست که نمیری، اگه اون دختره میدونست دوستش داری و الان زنگ میزد تو همین الان منو ول میکردی میرفتی پیش اون...

آرمان: او هوم...

حرصم گرفته بود، پشت چشمی نازک کردم و گفتم من: دستمو نمیگیری؟ جدی شد و گفت آرمان: نه

زدم به شیطونی می خواستم از زیر زبونش یه چیزایی بکشم.

من: چرا؟ دوست نداری دستمو بگیری؟ خیلی راحت گفت

آرمان: چون دوست دارم نمیگیرم!!...

به گوشام شك کردم، انگاری اشتباه شنیده بودم....

بدون توجه به حرفش گفتم

من: تو که تا حالا هزار بار دستمو گرفتی و بهم دست زدی.

آرمان: آره ولی همیشه نا خواسته و بدون غرض بوده گناهی هم نکردم هر دفعه واسه نجاتت بوده...

ولی الان اگه بگیرم گناه می کنم. چون میخوام...

بدو بریم...

خشکم زده بود...

یعنی چی که میخوام یعنی چی که دوست دارم؟

نخواستم حرفشو بفهمم، با خودم گفتم منظوری نداره حرفشو نشنیده گرفتم چون فکرم پیش نفس دیگه ای بود...

داشت جلو میرفت با سرعت، دوبیدم پشتشو خودمو رسوندم بهش.

من: خشک مقدس امل...

آرمان: تو اینجوری فکر کن.

دو تامون تا رسیدن به باغ ساکت بودیم و شونه به شونه هم راه میرفتیم.

البته شونه به شونه نه سر به زیر شونه... آخه سر من زیر شونه هاش بود!!!...

وارد باغ شدیم با اینکه بزرگ و خوش نقشه بود ولی به باغ آرمان اینا
نمیرسید...

صدای آهنگ شادی همه منو به وجد آورده بود.

همینکه با آرمان وارد ساختمون توی باغ شدیم و همه نگاهها ما دو تارو با هم
دیدن برام کافی بود تا از خوشحالی به مرز سخته برسم قضیه آرمان و عشقشو
نادید گرفتم.

فعلا این من بودم که کنار آرمان بودم و از وجودش لذت میبردم از اینکه توی
تولد جلوی دوستانم همراه حسابی خوشحال بودم آرمانی که ازش واسه همه
تعریف میکردم و پزشو میدادم حالا همراهم بود و همه میتونستن ببیننش.

چند تا دختر و پسر توی بغل هم میرقصیدن بساط همه چیز محیا بود و تقریباً
همه مست بودن و یه جوری شادی خودشونو نشون میدادن.

دم در ایستاده بودیم و مشغول دید زدن بودیم که مهسا متوجهمون شد و اومد
سمتمون.

بغلش کردم و گفتم

من: سلام عزیزم تولدت مبارک آرمان: سلام تبریک میگم.

مهسا در حالی که گل و هدیشو ازم میگرفت گفت مهسا: ممنون چقدر زحمت
کشیدین.

خیلی خوشحال شدم که با آقا آرمان اومدی با تعریفایی که تو کردی گفتم غیر
ممکنه بیاد.

لباساتو بده ببرم بالا عزیزم.

نگام کشیده شد سمت آرمان با تعجب نگام میکرد شونه ای بالا انداختم و با خنده
رو به مهسا گفتم من: نه عزیزم ممنون خودم میبرم، فقط کجا باید برم؟ مهسا:
طبقه بالا همه ی اتاق ها خالین میتونی بری. من: باشه ممنون

مهسا: ببخشید بچه ها چون مهمونا زیاده نتونم زیاد پیام بپشتون. از خودتون پذیرایی کنین.

من: باشه ممنون راحت باش.

سری تگون داد و از پیشمون رفت.

در حالی که کیفمو به آرمان میدادم به صندلی که یه گوشه خالی بود اشاره کردم و گفتم من: تو بشین من زود میام.

آرمان: منم باهات میام.

من: نه بابا زشته دنبالم راه بیوفتی زود میام دیگه.

آرمان: خایله خب پس زود بیا مواظب خودتم باش.

من: نمیخوام برم بمیرم که الان میام.

آرمان: معلوم نیست اون بالا چه خبره حواست باشه.

من: دیدی که گفت خالین.

آرمان: دیگه بد تر، واسه همین میگم مواظب خودت باش....

من: وای آرمان چه بد دلی تو زود میام.

آرمان: باشه دو دقیقه ای اومدیا.

سرمو با ناز کج کردم و گفتم من: چشم

آرمان نگام کرد و منم دست تگون دادم و رفتم.

سنگینی نگاهشو تا رسیدن به بالا روی خودم حس کردم.

فصل چهل و یکم

پنج دقیقه ای از رفتن نفس گذشت پنج دقیقه ای که برام مثل پنج قرن گذشت...

پنج دقیقه ای که توش پنج هزار بار خودمو قانع کردم که کارش طول کشیده و دیر نکرده، مگه از آرام یادت شده مگه از خودش و آتنا یادت شده؟؟ نمیتونستم بی تفاوت باشم حالم بد بود.

کیفشم دستم بود و موبایلشم توش بود نمیتونستم بهش زنگ بزنم...

برقا رو خاموش کرده بودن و بجاش دختر و پسرای مست جوون بغل هم روی استیج و وسط رقص نور میرقصیدن...

با هر بار روشن و خاموش شدن رقص نور حالم بدتر میشد و آشوب توی دلم بیشتر.

یه حس خیلی بدی داشتم دلم بد جوری به شور افتاده بود.

تا حالا همچین حسی رو تجربه نکرده بودم، قشنگ احساس میکردم تپش و فشار خونم رفته بالا و هر لحظه ممکنه بزنه به مغز و قلبم و سخته قلبی و مغزی کنم!!...

تمام رگای بدنم منقبض شده و باد کرده بودن.

روی شقیقه های صورتم نبض می زد.

داشتم از خفگی میمردم...

با دیدن بدنهای برهنه ی دخترای جوون می خواستم بالا بیارم...

گره ی کرواتمو شل کردم و بلند شدم.

کیف نفس که یه بند بلند داشتو انداختم سر شونم.

کل این مدت نگاهم سمت پله ها بود که اگه پسری رفت بالا منم برم که اتفاقی نیوفته... ولی نه دختر و پسری رفت و نه برگشت...

یا کارش طول کشیده... یا حالش بد شده... یا اون بالا از قبل یه پسر مست...

نه نه امکان نداره....

خودمو بخاطر فکر مزخرفی که کردم هزار بار لعنت کردم و زیر لب گفتم:

فقط کارش طول کشیده همین...

ولی بازم دلم راضی نشد و اون فکر لعنتی راحت نداشت.
با قدمای تند و سریع رفتم سمت پله ها.
هر چی بیشتر به پله ها نزدیک میشدم بدنم داغ تر میشد...
بلاخره رسیدم و پله هارو با تمام سرعتم دوتا یکی بالا رفتم.
وقتی به بالا رسیدم صدای جیغ خفه ای به گوشم خورد و بعدم قطع شد.
تمام تنم میلرزید.
گوشامو تیز کردم، صدای آهنگ به قدری بلند بود که صدای قلب خودم که
دیوونه وار میکوبیدو نمیشنیدم چه برسه به...
دوباره شنیدم...
صدای جیغ صدای خفه ای که اسم منو نصفه صدا زد...
بعدم قطع شد انگار که دهنشو گرفته باشن.
صدای جیغو که شنیدم صداشو شناختم اما وقتی اسممو نصفه شنیدم دیگه مطمئن
شدم.
دویدم سمتی که صدا به گوشم خورد.
سه تا در بغل هم ردیف شده بود.
با عجله باز کردم.
در اول سرویس بهداشتی در دوم یه اتاق خالی و در سوم...
از دیدن صحنه ی جلوم دلم میخواست همون وسط بمیرم ولی فعلا وقت مردن
نبود، خون جلوی چشمامو گرفته بود نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم هار شده
بودم...
نفسم داشت تقلا میکرد از زیر دست اون عوضی بیاد بیرون، چشماشو محکم
روی هم فشار میداد با این حال از بین مژه های بلندش تند تند اشک میومد.
تمام صورتش سیاه و آرایشاش بهم ریخته شده بودن.

صدای جیغش توی دست اون آشغال که جلوی دهنشو گرفته بود خفه شده بود.
مرتیکه بی همه چیز با یه دستش جلوی دهنشو گرفته بود و با اون یکی سعی داشت زیپ لباسشو باز کنه...
خود پدر سگ بی شرفشم پیراهن تنش نبود، تن لش...
رفتم جلو و گردنشو بین دستام گرفتم و با تمام قدرتم فشار دادم.
دستش از زیپ لباس نفس کنده شد و برگشت سمت من با دیدن قیافش داشتم از خشم میترکیدم...

اشکان عوووووووضیییییییی...

همون لحظه قسم خودم به همچین آدمایی نگاهم نکنم چه برسه به رفاقت...
با یه دستم گردنشو فشار میدادم و با اون یکی زدم توی دهنش که خون راه افتاد.
نفس چشمش هنوزم بسته بود و فقط جیغ میکشید، شاید متوجه حضور من یا هر کس دیگه ای نشده بود چون با صدای نعره ی من با ترس چشم باز کرد.
اون آشغال بی پدر انقدر مست بود که قدرت دفاع از خودش نداشت و منم تا میخورد میزدم و هر چی لایق خودشو خونوادش بود بارش میکردم...
من: داشتی چیکار میکردی (آشغال عوضی) هر چی میتونین بزارین بزارین، هرچی لایقش (نفس با گریه اسممو صدا زد، عجز و نا توانی رو توی چشماي غمبار و وحشت زده و گریونش دیدم.
ولی اصلا حال نوازش و دلداري نداشتم نوبت اونم میشد...
میکشمش...

اشکان انقدر که کتک خورده بود بی حال افتاده بود یه گوشه، کروات خودشو از روی زمین برداشتم و دستاشو بستم به پایه مبل...
گوشیمو برداشتم و سریع زنگ زدم به پلیس.
به سوالای مسخرش جواب دادم و بعد از گفتن آدرس قطع کردم.

نفس ناله زد نفس: نه آرمان چرا این کارو کردی؟ مهسا ناراحت میشه دوستیم باهاش بهم میخوره...

دختره ی...

من تو چه فکریم این تو چه فکریه احمق...

داد زدم

من: به جهنم، بهم بخوره به درک بهتر...

احمق تو حالیه چه بلایی داشت سرت میومد هان؟ حالیه؟؟؟ بهم نخوره من دیگه نمیزارم باهاش حرف بزنی فهمیدی؟؟ رفتم زیپ لباسشو بستم.

دستم خورد پشتش، یه جوری شدم.

خاک توی سرت آرمان که توی این موقعیتم ول کن نیستی هرزه...

من: زود بپوش لباساتو کثافت.

نفس همینجور که اشک میریخت بیصدا لباسشو میپوشید.

دلم کباب شد برایش شانس نداره انقدر که خوشگله...

دستشو کشیدم و پشت خودم با خشم کشوندمش از پله ها پایین.

لحظه ای که دستشو کشیدم صدای تقشو شنیدم فکر کنم شکست...

ای خدا این چرا انقدر شله؟

هر وقت بهش دست زدم یه جاش شکست که...

گریش شدت گرفت و با ناله گفت نفس: آی آی آرمان دستم شکست.

دل خودمم بد جوری شکسته بود.

دوباره سرش داد زدم.

من: شکست که شکست به جهنم میفهمی به جهنم...

فعلا بزار از این خراب شده بریم بیرون اونوقت من میدونم با تو، کل وجود و
هیکتو میشکنم دختره ی...
نفس: بخدا من تقصیری...
پریدم وسط حرفش، خودمم میدونستم تقصیری نداره ولی حالم بد بود باید خودمو
خالی میکردم.
من: خفه نفس خفه ببند دهنتو خب؟ ببند، خفه خون بگیر تا نکشتمت...
برقاي پايين هنوز خاموش بود.
سريع رفتيم بيرون کسی هم متوجهمون نشد.
در طرف نفسو باز کردم و پرتش کردم روي صندلی، خودمم نشستم و سرمو
گذاشتم روي فرمون، منتظر پلیس بودم
دوباره تماس گرفتم که گفتن نیروهاشونو اعزام کردن. دوباره صدامو گذاشتم
روي سرم و داد زدم
من: چقدر گفتم بزار باهات پیام هان چقدر گفتم؟ گفتم لباس مناسب نیست یا نه؟
گفتم مردا بی جنبین یا نه؟
تمام اینارو هزار بار گفتم بهت شایدم بیشتر...
نفس: من...
من: زهر مار من کوفت من درد من. فقط میگی من...
نفس: خب تو نمیزاری بقیشو بگم.
من: خیلی نفهمی خیلی.
میدونی اگه به ثانیه فقط به ثانیه بجای اینکه پله هارو بدوئم آروم میومدم بالا چه
بلایی به سرت میومد؟ میدونی یانه؟ نفس: ولی من تقصیری...
من: چرا تمام تقصیرا گردن خودته جا خالی نده.
تقصیر توئه چون حرفاي منو جدي نگرفتی.

چون نخواستی بفهمی که هرچی میگم حتما هم جنسای خودمو میشناسم که میگم.
چون نفهمیدی نخواستی بفهمی که هرچی میگم از روی دوست داشتنته...
چون آدم حسابم نکردی.

چون نفهمیدی عاشقتم، میخوای امت، دیوونتم، نفهمیدی عوضی نفهمیدی...
آخه تو چرا انقدر خنگی ها؟ خنگ و نفهمی یا خودتو زدی به اون راه؟
بابا کل ملت ایران فهمیدن من عاشق توام اونوقت خود خرت نفهمیدی.
چرا؟؟؟؟؟؟!!!!!!

ای بمیری آرمان که ابراز احساساتم مثل آدم نیست، مردم با گل و شیرینی و
کاد و شمع و رستوران و حرفای عاشقانه و هزار تا کوفت و زهر مار ابراز
احساسات میکنن تو با داد و بیداد و دعوا...

نفس با بهت خیره شده بود به من و بیصدا اشک میریخت.

پلیس اومد با صدا نفس کشیدم و داد زدم

من: خوب گوش کن ببین چی میگم، توی اون کله ی پوکت فرو کن عاشقتم
خب؟ فرو کن میخوامت...

پایین نیا اون دستمال بردار پاک کن صورتتو حالم بهم خورد.

پریدم پایین و رفتم سمت پلیس من: سلام خسته نباشین

پلیس: ممنون، شما تماس گرفته بودین؟ من: بله همین جاست

پلیس: شما از کجا مطلع شدین؟ من: راستش صاحب مجلس یکی از هم کلاسی
های خانومه گفته بود تولدشه...

موضوعو کامل براش تعریف کردم پلیس: خانومتون الان کجاست؟ به ماشین
اشاره کردم

من: توی ماشین

پلیس به یکی از نیروهاش گفت بره برای بازجویی نفس.
نیروهاشو فرستاد تو و به من گفت پلیس: شما منو ببرین پیش اون مرد
با هم رفتیم داخل، مهمونی بهم ریخته بود و هر کی از یه جا فرار میکرد ولی
مامورا یکی یکی دستگیرشون می کردن.
با مرده رفتم توی اتاق.
اشکان بی حال روی زمین افتاده بود پلیس: به خواستش رسید از تصورش می
خواستم بمیرم...
یه لگد زدم توی پهلوی اشکان و گفتم من: اگه میرسید که الان زنده نبود.
پلیس: اگه شکایت داری میتونین بیاین کلانتری حتما شکایت داشتم.
رفتم توی ماشین، خانوم پلیس بازجوییش تموم شده بود و رفته بود.
ماشینو روشن کردم و راه افتادم سمت کلانتری که همون نزدیک بود.
بعد از تنظیم شکایت نامه برگشتیم توی ماشین.
خدارو شکر انقدر رفتارمون طبیعی بود که مدرک نخواستن وگرنه باز تازه اول
درد سر بود برامون.
هنوز حالم بد بود، خیلی بد صحنه ای که دیدم هیچ وقت از یادم نمیره بیرون.
نفس سرشو تگیه داده بود به شیشه و با دست سالمش اون دستیو که احتمالا من
شکسته بودم و گرفته بود و بیصدا اشک میریخت. بمیرم الهی براش، اون از اون
استرس و اتفاقی که میخواست برایش بیوفته اینم از دستش و عکس العمل من...
انقدر که نازه هرکی ببینش کنترلش از دستش میره.
شاید خودمم اگه پایبند دین و ایمون نبودم یا عاقبتش و ناموسای خودم برام مهم
نبودن در مقابل نفس کم میاورم.
اگه تا الان خودمو نگه داشتم همش کمک خدا و یاد اون بوده...
ماشین غرق در سکوت بود، نه آهنگی پخش میشد و نه ما حرفی می زدیم.

فقط گاهی صدای فیخ فیخ نفس سکوتو میشکست...
بیصدا راه افتادم و اولین بیمارستانی که دیدم ایستادم.
من: پیاده شو.
نفس: چرا؟
من: مگه دستت درد نمیکنه؟ نفس: چرا ولی نشکسته
من: میخوام مطمئن شم پیاده شو.
نفس بی حرف پیاده شد و رفتیم داخل.
خوبه هر دفعه یه جا میریم و گرنه میگفتن این دختره چه دست و پا چلفتیه...
چون مورد اورژانسی بود رفتیم داخل.
دکترکه فامیلش افخمی بود با روی باز از مون استقبال کرد.
دکتر: خدا بد نده، چی شده؟
من: دستش ضرب دیده نمیدونم شکسته یا نه؟
دکتر: اگه شکسته بود که اینجوری راحت نمیتونست بشینه، بزار ببینم دستشو یه
معاینه کرد و گفت
دکتر: مطمئنم شکسته ولی اگه میخوای یه عکس بگیر ولی احتیاجی نیست.
نه در رفته نه شکسته به آسیب دیدگی جزئی فقط نباید زیاد تگون بخوره همین.
من: اگه میشه براش از این باندا ببندین که تگون نخوره زیاد.
نفس: نمیخواد خودم حواسم هست بی توجه بهش کفتم
من: ممنون میشم دکتر اینجوری خیالم راحت که تگون نمیخوره دکتر: ای به
چشم مرد عاشق، فقط باید برم بیارم.
من: ممنون، تا دکتر میرن و میان من برم برات آبمیوه بگیرم نفس نمیخوام

من: لازمه تکرار کنم وقتی با منی نمیخواهم بی معنی؟ نفس: نه

من: پس بشین همین جا زود میام.

رفتم سوپر مارکتی که بغل بیمارستان بود و دوتا آبمیوه خنک آناناس گرفتم.

اومدم برم داخل که گلای رزی که توی مغازه گل فروشی کنار بیمارستان توی گلدونای بزرگ بودن بهم چشمک زد.

رفتم داخل و یه شاخه رز قرمز گرفتم.

حالا که نفس فهمیده بود دوستش دارم تقصیریم که نداشت من خیلی زیاده روی کردم، باید از دلش در میاوردم.

بخاطر اینکه معطل نشم مجبور بودم یه شاخه بگیرم بعدا تمام گلای دنیارو میریزم به پاش...

جلوی در اتاق دکتر که رسیدم یه نفس عمیق کشیدم با اینکه گل خریده بودم و مثلا میخواستم از دلش در بیارم ولی هنوز به شدت عصبانی بودم، هنوز یادم نرفته بود چند ساعت پیش چه خطری از کنار گوشش گذشته بود.

یه تقه آروم زدم و بدون منتظر موندن جواب رفتم داخل، دکتر افخمی در حال روزنامه خوندن بود و یه چای داغم جلوش.

نفسو ندیدم...!!

من: دکتر پس خانومم کجاست؟

دکتر: گفت توی ماشین منتظرشی رفت بیرون.

من: ممنون

بدون اینکه در اتاقو پشت سرم ببندم از اتاق زدم بیرون و بدو رفتم طرف ماشین.

اونجا نبود، لعنتی کجا رفته؟

نشستم توی ماشین و با صدای جیغ لاستیکا راه افتادم، هنوز چند قدم رفته بودم که دیدم نفس با گریه داره جلوی یه تاکسی دست تگون میده و اونم ایستاد. ماشینو بدون توجه به اینکه وسط خیابونه همونجا گذاشتم و پیاده شدم. ماشینا پشت سرم بووووووق ممتد میزدن و بعدم از بغل ماشین رد میشدن. عصبانیتیم دوباره مثل کوه آتشفشان فوران کرده بود.

چی تو فکرشه دیوونه؟

داشت سوار ماشین میشد که پشت مانتوشو گرفتم و کشیدمش بیرون سر راننده تاکسی بیچاره هم داد زدم من: بروووو

حالا نوبت نفس بود که سرش داد بکشم

من: کدوم قبرستونی داشتی میرفتی؟ مگه نگفتم واستا تا بیام؟ نفس حالا گریش شدت گرفته بود و با هق هق داد میزد.

البته داد اون کجا و دادای من کجا...

ای خدا زندگیم شده بود مثل این فیلما و داستانا ی مزخرف ایرانی...

هرچی از این سوسول بازی ا بدم میومد به سرم میومد...

ماشین هنوزم جاش بد بود و ماشینای دیگه با فحش و بوق ردش می کردن نفس گریه میکرد و با هق هق حرف میزد و منم داد میکشیدم...

مردم تگ و توك با تعجب نگامون می کردن.

نفس: وایستم که چی؟ من با تو هیچ جا نمیام فهمیدی؟ من: نه که نفهمیدم دلیلت چرا نمیای؟ نفس: چون شماها همتون مثل همین.

همه ی مردا رو میگم همتون زنارو واسه یه چیز میخواین.

احسان آشغال، امشب، خودت توام از اول نقشه داشتی که منو کشیدی خونتون توام مثل همونایی...

حالا آدمای بیشتری نگاهاشون روی ما بود چه از دور و چه از نزدیک...

داغ کردم معلوم نیست با حرفای نفس چی در مورد من فکر میکردن مخصوصا در مورد من... ولی برام مهم نبود هیچی مهم نبود.

من عاشق نفس بودم من خودشو میخواستم نه اون چیزی که اون فکرشو میکرد. من نقشه نداشتم...

عصبی دست کشیدم بین مو هام

من: چرا چرت و پرت میگی تو برای خودت؟ من نقشه داشتم برات؟! اعمه ی من بود کمک میخواست؟

نفس: من فقط ازت کمک خواستم نه اینکه منو ببری خونتون...

هر بار که میگفت منو بر دی خونتون می خواستم بمیرم، حتی نمیتونستم فکر کنم که چی در مورد من فکر میکنن..

با این قیافه غلط انداز و مردم ظاهر بین...

حتما دارن فکر میکنن بزور میخوام ببرمش...

من: کمک از این راحت تر و بهتر بود؟

نفس: همش بروم میاری، یه روز نبود که منتت روی سرم نباشه...

همش منت همش تحقیر...

من: خودت دلت میخواد خودت کاری میکنی که منت بزارم سرت.

مثه آدم بتمرگ سر جات زندگیتو بکن دیگه کی کاری به تو داره؟ گمشو تو ماشین بریم خونه با هم حرف میزنیم.

نفس: گفتم با تو هیچ جا نمیام.

من: میخوام بدونم با من نیای کدوم گوری میخوای بری؟ کجارو داری که بری بدبخت... نفس: آره تو راست میگی من بدبختم من جایی رو ندارم که برم، ولی میتونم برم خونه احسان اون از اول خواستشو گفت نه مثل تو!!!!...

حداقل اونجوری روی پای خودم وامیستم منت تو روی سرم نیست...

دیگه کنترل از دستم خارج شده بود جلوي اينهمه آدم به کل آبروي منو خودشو داشت میبرد.

حالیم نبود چی میگم و چیکار میکنم بد جور ي از کوره در رفته بودم.
محکم زدم توي گوشش، گوشه لبش پاره شد و باریکه ي خون زد بیرون.
داشتم میمردم، دست بلند کردم روش...!!!

واي من چه غلطی کردم؟

من: خیلی احمقی خیلی وقیحی دختره ي بی چشم و رو...
تو چشماي من زل میزنی میگی میرم خونه احسان؟ تو خیلی غلط میکنی کثافت.
میخوای اونجوري وایستی رو پای خودت؟ با کثافت کاری؟
بگو پس تقصیر منه که واسه تو دل سوزوندم انقد خر و احمق بودم که نفهمیدم
خودت اهلی...!

نفس: خفه شو خفه شو من اهل هیچی نیستم ولی خونت احساس آرامش ندارم
ندارم...!

من: نخیر اونی که باید خفه شه تویی نه من تو خفه شو.
دختر یه سال بیشتره خونه مایی داری با ما زندگی میکنی دست بهت نزد، نگاه
چپ بهت نکردم.

هزار بار با هم تنها شدیم از اتاق بیرون نیومدم که تو آرامش داشته باشی، رفتم
تو حیاط تو ماشینم نشستم تا تو راحت باشی ولی تنها نباشی اتفاقی بیوفته
برات...!

یه ساله با مایی هیچ خطري تهدیدت نکرده.

ولی امشب فقط پنج دقیقه تنهات گذاشتم اون شب به قول خودت پنج دقیقه بود
انداخته بودنت بیرون از خونه...!

دیدي چی به سرت اومد...!

نامردي دیگه من نقشه دارم یا احسان و اشکان؟ من کجا نقشه داشتم برات هان؟

@AsheqaneRoman

خونه ي ما احساس امنيت و آرامش نداري بخاطر وجود من؟ وجود من احمق
تورو اذيت ميکنه؟ خيله خب باشه تو برگرد خونه من ميرم...
قول ميدم، بخدا قول ميدم همين امشب برم.
من مردم کار و زندگی دارم خونه دارم ميتونم از خودم دفاع کنم ميتونم رو پاي
خودم وايستم.
تو برگرد خونه بزار شبا سرمو راحت بزارم رو بالشت، بزار اين دل صاحب
مردم آروم باشه که جات امنه من ميرم بخدا ميرم....
تو اين يه سال که اتاق بغليم ميخواييدي هر شب نگرانت بودم...
اگه بزازي بري ميدونی چی مياد به سرم به روزم؟ ميميرم بخدا ميميرم نفسم.
نفس عزيزم بخدا دوست دارم، نفس قشنگم بخدا عاشقتم.
اشك به غير از نفس صورت من و چند نفر احساسی ديگه رو خيس کرده بود...
رفتم توي ماشين و شاخه گلو از روي صندلی برداشتم و برگشتم پيش نفس.
زانو زدم جلو پاش، بارون گرفته بود و نم نم ميزد به صورتامون با اشكاي من
و نفس قاطی شده بود.
من: ببين، برات گل خريدم، الان نميخواستم معطل بشی مجبور شدم يه شاخه
بگيرم ولی اگه زنم بشی کل گلای دنيا رو ميريزم به پات حتی اگه واسه
گرفتنتشون تا آخر دنيا معطل بشم. ببين جلو اينهمه آدم به پات افتادم آرمان
مغرور که حاضر نيست جلو کسی بشينه روي زمين حالا جلوي تو زانو زده که
برگردي پيشش، جلوت زانو زده که همراهش بشی که عشقشو قبول کنی.
نفس التماسست می کنم زنم شی التماسست می کنم که نري تنهام بزازي.
نفسم به پات افتادم که به دستت بيارم.
نفس قول ميدم دنيا رو برات بهشت کنم خوش بختت کنم قبولم کن.
نفس: چی ميگی تو ديوونه؟ پاشو از رو زمين، بلند شو آرمان زشته.

من: نه هېچم زشت نېست عاشقی که زشت نېست این حرفام حالیش نېست حالیه
منم نېست اصلا عاشقی هېچی حالیش نېست عاشقی ینی دیوونگی...
تا نگی زنم میشی محاله بلند شم.

نفس: آرمان تو خودت بهتر میدونی چی به سرم اومده...
آرمان با این اتفاقی که برام افتاده من از ازدواج ترسیده شدم...
میتروم از رابطه ای که بین یه زن و شوهر اتفاق میوفته...

من: درکت می کنم گلم میفهممت عزیزم...

تو قبول کن زن من بشی نفس خودم بشی عشق من ماله خودم بشی همه بفهمن
صاحب داری نگاه بهت نکنن نقشه واست نکنن تو قبول کن با من باشی تنهام
نزاری، من قول میدم قول مردونه میدونی که قولام قوله بهت ثابت شده تا الان،
بهت قول میدم که...

گفتنش چقدر سخت بود نه برای اینکه قراره قول بدم چون همین که اسم نفس بیاد
تو شناسنام من از خوشی سخته میکنم و برام کافیه میتونم صبرکنم نه سختیش
اون نبود.

سختیش گفتن اون حرف جلو اونهمه آدم بود.

ولی ما که دیگه آبرومون رفته بود. آب که از سر گذشت چه یه و جب چه دو
و جب...!!! من: قول میدم از اون چیزی که میتروسی و وحشت داری خبری
نباشه...

نفس: همیشه آرمان نمیتونی یه چیزی بگو که شدنی باشه آسون باشه...

من: شدنیه بخدا شدنیه قبول دارم که سخته ولی به جون آرمان شدنیه...

نفس: نه باور نمیکنم قبول نمی کنم نمیتونم نمیخوام همیشه آرمان همیشه...

من: خیلی خود خواهی خیلی.

تو حتی از منم بد تري فقط خودتو میبینی من بخاطر تو همه کار کردم کوچیک تریش قرار داد مفخم ماله همین امروز بود یادته؟ باشه بهت فرصت میدم تو بیا بریم خونه منم همین الان میرم که تو راحت باشی...
جهنم که دوری از تو برام مرگه...
قول میدم همین امشب برم، تو بیا بریم استراحت کن حالت که جا اومد بشین فکر کن هر چقدر که دلت خواست.
دو روز، دو هفته، دو ماه، دو سال، دو قرن...
هر چی دلت خواست فکر کن.

منم میرم تا به نتیجه نرسیدی نیام حلو چشمتم میرم گم و گور میشم.
اگه به این نتیجه رسیدی که میتونی زنم بشی تاج سرم بشی تو دلبری کنی من عاشقی که بر میگردم و گر نه هیچ وقت نیام حتی شده تا آخر عمرم که اگه بفهمم جوابت منفیه اون روز دور نیست...!!!
اگه برات یه ذره فقط یه ذره مهمم قبول کن بریم خونه فکر کنی.
قبول کن برگردی تا من بدونم جات امن و راحتی اذیت نمیشی...برام بسه...
نفسم زانو زد جلوی من و خیره شد توی چشمام، مال هر دو تامون مثل آسمون ابری و بارونی بود... مثل بید میلرزید و دندوناش میخورد بهم، لبخند تلخی زد و گلو از دستم گرفت.
یه نفس از سر آسودگی کشیدم، همین که بدونم خونه مائه بسه برام...
کاش هیچوقت نمیگفتم عاشقشم که اینجوری بشه حداقل نبودم برم ازش دل بکنم نبینمش...
یه ساعت نمیدیدمش دلم براش تنگ میشد و لحظه شماری میکردم برم خونه حالا تا کی نمیتونم ببینمش؟؟
کتمو در آوردم و انداختم روی شونه های لرزونش تا یکم اروم بشه...

دستشو گرفت جلوم که بلندم کنه، اما من دستشو نگرفتم و خودم بلند شدم،
نمیخواستم فکر کنه دارم سوء استفاده می کنم یا بدم و نقشه دارم، خودم پاشدم.
لباسامون خیس آب بود ، مطمئنا دوتا مون سرما میخوردیم...
در ماشینو باز کردم و نشستم. منم نشستم.
مردم فوضولی که دورمون جمع شده بودن برامون دست زدن و منم با زدن یه
بوق دور شدم...

خوشبحالشون تا چند وقت سوژه دارن بخندن...
واسه خودم اگه همچین چیزی پیش میومدم و از این صحنه ها میدیدم تا آخر
عمرم یادم نمیرفت و با هر بار یاد آوریش خندم میگرفت و میگفتم چه دختر با
نازی و چه پسر ذلیلی...
تا رسیدن به خونه جفتمون ساکت بودیم توی افکار خودمون.
رفتم خونه و نفسو سپردم به مامان و بابا.
هیچ فکری بجز رفتن سر پروژه مشهد به فکرم نرسید باید همین الان میرفتم...
نفس یه راست رفت توی اتاقش و منم به مامان اینا گفتم پروژه به مشکل خورده
و همین امشب باید برم.
ازشون خواستم به نفس بگن از من بیخبرن و نمیدونن من کجام...!!!
البته اونا نفهم نیستن موضوعه عشقمو به نفس میدونن و مطمئنا یه چیزایی
فهمیدن...
ولی خوبی خانوادم این بود که پاپیچ و سوال پیچت نمیشن و راحتت میذاشتن و
منم ممنونشون بودم.
وگرنه نمیدونستم باید چطوری جریانو بگم...

فقط گفتم میرم مشهد به نفس بگین ازم بی خبرین من بهتون زنگ میزنم خودم،
دلم براتون تنگ میشه نمیدونم کی برگردم...

اون بیچاره هام قبول کردن و البته تعجب ولی چیزی نگفتن احتمالا حال
پسرشونو خوب میفهمیدن...

رفتم توی اتاقم کوله ورزشی بزرگمو برداشتم و یه چند دست لباس و وسایل
ضروری رو انداختم توش...

چیز زیادی برنداشتم لباس، شارژر، لب تاب، هدفون، حوله، مسواک خمیر
دندون، ژل...والسلام...

پشت در اتاقش موندم نمیتونستم ندیده و بدون خداحافظی برم...
قلبم تند تند میزد.

آروم در زدم و رفتم تو، روی تختش نشسته بود و هنوز گریه میکرد.
بمیرم من لبش کبود و خون مرده بود، بشکنه دستم...

من: من دارم میرم به جون خودت تا تو نگی بر نمیگردم که راحت باشی...
نفس عمیقی کشیدمو دستمو طبق عادت بر دمی مو هام.

من: دعا میکنم بفهمی چقدر دیوونه و عاشقتم...فقط اینو بدون...اگه زنم بشی که
میشی مامان دخترم ولی اگه زنم نشی تو خیالم میشی مامان دخترم...
زندگی بدون تو برام مرگه جهنمه دعا میکنم حرفام بره تو سرت. دلم برات تنگ
میشه.

خدافظ...

اشکاش تند و تند گونه هاشو خیس می کردن...

سیر نگاش کردم حرفی نزد و منم رفتم...

خداحافظی با آتی و فرزاد و آرام زیاد طول نکشید.

چون غرورم جلو اونا هنوز بود و نمیتونستم بغض لعنتیمو بشکنم و بگم دلم
براشون تنگ میشه ولی خب خودم میدونستم دلتنگ همشون میشم...

نشستم توي ماشين و ضبطو روشن کردم.
بارون شدت گرفته بود و انگار شلاق میزد به جون من...
انگار آهنگ از قبل تنظیم شده بود روی حرفاي دل من...
با سرعت راه افتادم و با اشك خواننده رو همراهی کردم...
تا خود مشهد همون آهنگو گوش کردم و به یاد نفس بیصدا اشك ریختم.
از اینکه اشكام بی اجازه میریختن حسابی عصبی بودم، من مغرور و اشك؟؟؟
بخاطر نفس بیخیال غرور، اشكو بچسب...
دیگه دیره واسه موندن دارم از پیش تو میرم جدایی سهم دستامه که دستاتو
نمیگیرن تو این بارون تنهایی دارم میرم خداحافظ شده این قصه تقدیرم چه
دلگیرم خداحافظ دیگه دیره دارم میرم چقدر این لحظه ها سخته جدایی از تو
کابوسه شبیه مرگ بی وقته
دارم تو ساحل چشمت دیگه آهسته گم میشم برام جایی تو دنیا نیست تو اوج
قصه گم میشم دیگه دیره دارم میرم، برام جایی تو دنیا نیست به غیر از اشك
تنهایی تو چشم چیزی پیدانیست باید باور کنم بی تو شبیه مرگ تقدیرم سکوت
من پر از بغضه دیگه دیره دارم میرم (خداحافظ مازیار فلاحی)

فصل چهل و دوم

یه ساله دارم انتظار همچین لحظه ایو میکشم آرزوشو داشتم ولی حالا زدم همه
چیو داغون کردم.
ناز آوردم، خریت کردم.
امشب آرمان عشقم بهم ابراز علاقه کرد همون چیزی که می خواستم شد.
اون به من ابراز علاقه کرد اونم چه ابراز علاقه ای...

همیشه فکر میکردم اعتراف به عاشقی تو یه محیط رویایی پر از شمع و گل و تزیین و کادو باشه، خودتی و عشقت...

ولی امشب فهمیدم اعتراف به عاشقی با داد و بیداد و دعوا و کتکم میشه اونم وسط خیابون جلو مردم غریبه...

آرمان پسریه که هیچ کارش شبیه بقیه نیست.

ابراز علاقم مثل بقیه نبود ولی به نظرم از ماله بقیه قشنگ تر بود با تمام دوست داشتنش با همون اخلاق نمونه خودش...

ولی منه خر منه احمق چیکار کردم؟

آرمانو خورد کردم یه مشت حرف چرت تحویلش دادم که باعث شد آرمان مغرور جلو یه عده آدم غریبه جلو پای من خر زانو بزنه...

من غرور شو شکستم.

یه مشت چرند تحویلش دادم که باعث شد بزاره بره.

در صورتی که تمام خریدام بدون فکر بود اصلا دلم نمیخواست اینجوری بشه.

من احمق مگه اینهمه مدت منتظر همچین چیزی نبودم؟ مگه نگفتم به خودم که امشب باید آرمان اعتراف کنه؟ خب کرد دیگه پس چرا زدم داغون کردم همه چیو؟

درسته یه ساله منتظرم آرمان بگه منو میخواد ولی اصلا فکر نکرده بودم.

با اتفاقی که برام افتاده بود و اتفاق وحشتناک امشب من از رابطه ی عاشقانه ی زن و شوهری هم ترسیده بودم.

ترس من آرمان و احسان نمیشناسه...

من اصلا به این فکر نکرده بودم که اگه آرمان بهم پیشنهاد ازدواج بده باید چیکار کنم؟ چون اصلا یه درصدم توی ذهنم نمیگنجید که آرمان منو بخواد.

همیشه میگفتم اون کجا و من کجا؟

سرم تیر کشید با دست دیگم آروم ماساژش دادم.

یه ماهه که سر درد مهمون هر لحظه از همون شبی که با سر درد خوابیدم.
همون شب مزرخرفی که آرمانم رفت همون شبی که گفت تا نگی بر نمیگردم.
تا تو نخوای نیام...
یه ماه از اون شب گذشته عید نوروزم بدون اون گذشت.
آتنا جون میگفت اولین ساله که آرمان سر سفره ی هفت سینشون نیست و غیبتش
خیلی حس میشه.
همشو از چشم خودم میبینم.
اونام حتما از چشم من میبینن.
آرمان هنوز نیومده هیچ بجز من خانوادشم ازش بیخبرن و براش نگرانن میگن
موبایلش روشنه اما جواب نمیده...
نمیدونم چرا به پلیس خبر نمیدن...!!!
مطمئنم اگه من بهش زنگ بزنم جوابمو میده شك ندارم.
تا حالا زنگ نزدم.
اون منتظر جواب منه میدونم اگه زنگ بزنم بگم بیا میاد...
یه ماهه که آرمان ثابت کرده قولش قوله مرده و قولش.
همیشه سر حرفاشو قولاش مردونه میمونه، این دفعه هم مونده سر حرفش و
قولش مونده.
تصمیمو گرفتم اگه قوی که اون شب بهم داد مئه همه ی قولاش قول باشه و
مردونه پاش واسته زنش میشم.
بزرگ ترین آرزوی خودمم همینه.
توی این یه ماه فکر میکردم و البته غرورم بود که نداشت به آرمان زنگ بزنم
ولی آرمان بخاطر من غرورشو شکست و جلوم زانو زد. از اون که مغرور تر
نیستم...

منم بعد از یه ماه غرورمو میشکنم بخاطر رسیدن به عشقم...

فصل چهل و سوم

یه ماه از اون شب گذشته، یه ماهه که من مشهدم.
شبا تو یه هتل خوشگل میخوابم روزام میزنم بیرون و بیشتر در گیر کارای شرکتیم.
تنهایی تنهام، اولین سالی بود که عید نوروز کنار سفره هفت سین قشنگی که آتی میچینه نبودم.
عید نوروز خیلی تو تنهایی سخت بود البته تنهام نبودم، حالا میگم کجا بودم.
خلاصه که خیلی تنهام چند نفری که برای کارای شرکت هستن فقط در رابطه با کار باهاشون ارتباط دارم.
اینجا نه دوستی دارم نه رفیقی.
ولی یه نفرو پیدا کردم که عاشقش شدم و تموم تنهایی هامو پر کرده.
برای اولین بار که دیدمش ابهت و زیباییش مو به تنم سیخ کرد.

حس کردم که دیگه تنها نیستم.

یه ماهه که هر روز دوستمو میبینم، خیلی مهربونه گوش شنوا داره وقتی میرم پیشش تمام انرژی منفیامو میزارم پیشش و بجاش با کلی انرژی مثبت میام بیرون.
قبل از اینکه ببینمش در موردش یه چیزایی شنیده بودم ولی زیاد نمیشناختمش...
فقط میدونستم یه امام رضایی هست که امام هشتمه و یه اطلاعات جزئی.

واسه خودم متأسفم که تا قبل این امام رضای خوبمو نمیشناختم و در موردش اطلاعات نداشتم.

شنیده بودم مهربونه و معجزه میکنه ولی باور نمیکردم چون ندیده بودم چون خر بودم چشمام بسته بود این گلو نمیدیدم...

ولی از وقتی با چشمای خودم دیدم باور کردم.

از وقتی دیدم که حرم قشنگ و با صفاش یه ثانیم خلوت نیست و مردم میان بهش متوسل میشن و جواب میگیرن باورم شد.

از وقتی پسر فلجی رو دیدم که هشت روز پشت پنجره فولاد دخیل بسته شده بود و روز هشتم جلوی چشمای خودم بلند شد و راه رفت باورم شد...

از وقتی رفتم دنبالش و معجزه هاشو با سنداش پیدا کردم از وقتی خاطرات مردمو در موردش شنیدم باور کردم که کیه و چیه...

عید نوروز وقت سال تحویل پیشش بودم، درسته دوری از خانواده سخت بود ولی از هر سالم بهتر بود...

از نفس ممنونم که با اون کارش منو راهی مشهد کرد...

مطمئنم امام رضا خودش دعوتم کرده بود خونس مطمئنم خودش میخواست من بشناسمش.

ممنون خدایم که چشمامو باز کرد.

عاشق حرمش عاشق آرامش و معنویتش همه تو حرمش نورانی میشن هر چقدرم که گناه کار باشن...

زنای چادری رو که میبینم خوشحال میشم...

از بچگی دوست داشتم مامانم چادری باشه ولی نبود...

دوست داشتم زن چادری بگیرم.

از تصور نفس توی چادر دلم ضعف میره.

صورت معصومش توی چادر حتما چقدر درخشنده و قشنگ میشه.

مطمئنم دست فرشته هارو از پشت میبندد...
ولی نفس شال و روسریم بزور میپوشه اونوقت حاضره چادر بپوشه؟ از امام
رضا خواستم که بشه...
بدجوري به امام رضا عادت کردم دلم نمیخواد از پیشش برم.
دوست دارم واسه همیشه اینجا زندگی کنم.
توي این یه ماه فهمیدم هر چی از امام رضا بخوای بهت میده البته اگه به
صلاح باشه.
خیلی شده کارای پروژ و شرکت مشهد گره بخوره ازش بخوام حلش کنه به
ساعت نکشیده درست بشه.
یه ماهه که هر روز و شب نفسو خواستم از امام رضا، ولی نمیدونم چرا هر
چی خواستم داده بهم بجز نفس.
امروز که واسه نماز صبح رفتم حرم بهش گفتم اگه صلاحمه بهم بدش وگرنه
کمکم کن فکرشو از سرم بیرون کنم ازش دل بکنم...
آخه هر روز ازش می خواستم فقط نفسو بهم بده ولی امروز گفتم هرچی
صلاحمه بشه.
امروز افتتاحیه ی شرکته.
از تماس نفس نا امید شدم دیگه.
باید همینجا یه جایی رو رهن کنم از نفس به هر جون کندن باشه دل می کنم ولی
از امام رضا... محاله بتونم.
هر روز با مامان بابا و آرام صحبت می کنم.
جریانو تا جایی که میشد و تونستم براشون تعریف کردم مشهد میمونم تا
نفس نگه بر نمیگردم.
اونام خیلی خوب درکم میکنن.

مامان میگه حال نفسم خوب نیست و مطمئنم زنگ میزنه بلاخره....
ولی من دیگه نا امید شدم اگه میخواست زنگ بزنه تا الان می زد.
گروه ی دستمو از ضریح خوشبویش کندم و باهاش اشکمو پاک کردم.
تو این یه ماه هر روز که اومدم حرم موفق نشدم دست بزنم به ضریحش انقدر
که شلوغه قربونش برم.
هر وقت که بیای صبح ظهر شب نصفه شب...
امروز واسه اولین بار بود که دستم فقط برای چند ثانیه گره شد به شبکه های
طلایی رنگش.
نفسم بند اومده بود خودمو بزور از بین جمعیت بیرون کشیدم و رفتم عقب.
رو به ضریح ایستادم و گفتم.
من: دوست عزیزم، امام رضای خوبم. من نفسو میخوام ولی نه به زور، اگه
صلاحمه جون پسرت قسمت میدم به جوادت که بدیش بهم....
یا امام رضا خودت بهتر میدونی تو دلم چه خبره اگه به صلاحمه زودتر دلم یه
ذره شده براش.
اگه هم صلاح و قسمتم نیست کمکم کن دلمو بکنم ازش دارم زجر میکشم دارم
عذاب میکشم از اینکه شب و روز تو خواب و بیداری همراهمه....
میدونم گناهه کمکم کن خواهش می کنم.
تا کمر خم شدم و با احترام سلام دادم و از حرم زدم بیرون.
ساعت هفت و نیم هشت صبح بود.
از نماز صبح حرم بودم و حسابی خسته بودم.
یه ساندویچ گرفتم و توی راه خوردم، انقدر خسته بودم که هنوز به تخت اتاقم
توی هتل نرسیده بودم خوابم برد.
صدای نفسو شنیدم اما خودشو نمیدیدم، ناله می زد

نفس: دلم برات تنگ شده آرماان بیا دیگه...

با صدای زنگ گوشی از جا پریدم و با خودم گفتم چه خواب محالی...!!!
با دیدن عکس نفس که روی گوشی خاموش و روشن میشد خواب از سرم پرید.
سریع تو جام نشستم و چشمامو مالوندم یکی زدم توی گوشم و از پام نیشگون گرفتم، نه مثل اینکه واقعا بیدار بودم...
نزدیک بود از خوشحالی سکته کنم، بدون تردید انگشتمو روی صفحه کشیدم و جواب دادم.

صدای گرفته و تحلیل رفتش با اینکه داغون بود ولی خونو تو رگای من به جریان انداخت.

نفس: دلم برات تنگ شده آرماان بیا دیگه...

صدای حق هقش دلمو لرزوند، طاقتم تموم شد، فهمیدم که تلاش هام بیخود بوده من یه درصدم موفق نبودم اونو فراموش کنم که هیچ بیشتر عاشق و دلتنگش شده بودم...

گفتم

من: نفسم گریه نکن خوشگلم...

نفس: آرمان دلم تنگ شده برات کجا گذاشتی رفتی بی معرفت.

من غلط کردم فهمیدم قولت قوله بیا.

من: چشم عزیزم چشم زندگی من تو فقط گریه نکن مرگ آرمان گریه نکن.

نفس: تا نیای گریه می کنم، یه ماهه همش دارم گریه می کنم. انقدر نا مردی یه زنگ نزدی احوالو بپرسی.

من: من به تو قول داده بودم، گریه نکن تورو خدا عزیزم من فردا شب اونجام.

نفس: نه آرمان فردا شب دیره فردا دیره، الان بیا.

من: الانم بخوام پیام نصفه شب میرسم...

نفس: مگه کجایی؟

من: مشهدم عروسك، امروز افتتاحیه شرکت خوشگلکم.

نفس: باشه همین امشب بیا اگه شب نیای نمیخوابم.

من: چشم قشنگم چشم اگه قول بدی گریه نکنی همین الان راه میوفتم.

نفس: باشه قول میدم گریه نکنم تو فقط زود بیا. فقط تند نیای تصادف کنی مواظب باش.

من: بعید نیست از خوشی تصادف کنم.

نفس: خدا نکنه من منتظرم.

بدون خداحافظی قطع کرد

انقدر خوشحال بودم که حد نداشت اصلا باورم نمیشد، اگه میدونستم بزارم به عهده ی خود امام رضا انقدر سریع جواب میده حتما از روز اول همین کارو میکردم...

سر پنج دقیقه وسایلمو جمع کردم.

خوب بود که توی این یه ماه سوغاتی خریده بودم.

البته فقط برای نفس...!!!

از هتل زدم بیرون، ساعت دوازده ظهر افتتاحیه بود و حتما به عنوان مدیر باید حضور داشتم و نمیشدکه الان راه بیوفتم.

کارای شرکت خیلی طول میکشید تا ساعت دو بعد از صرف ناهار بود.

همون موقه هم که راه میوفتادم خوب بود و شب میرسیدم.

باید توی این فرصت کمی که داشتم میرفتم و از امام رضا تشکر میکردم.

خیلی زود سوار ماشین شدم و به طرف حرم حرکت کردم، خدارو شکر هتل نزدیک بود و زود رسیدم، ماشینو توی پارکینگ گذاشتم و رفتم داخل.

با اینکه مثل همیشه حسابی شلوغ بود ولی در کمال نا باوري به ضريح رسيدم و حتی براي اولين بار تونستم ببوسمش. براي تشکر.

اشك كل صورتمو پوشونده بود. زمزمه كردم من: خيلي مردی خيلي بزرگی خيلي آقايی...

توي اين يه ماه بيشتر از نفسم عاشقت شدم.....

نمك گيرم كردي نوكرتم، اگه ميشناختمت و ميدونستم همچين نازينی هست كه ميتونه انقدر بهم آرامش بده خيلي زودتر از اينجا ميومدم پيشت. خاك پاتم آقا...

دلم برات تنگ ميشه. دمت گرم من دارم ميرم ولی قول ميدم كه خيلي زود بانفسم برگردم پيشت ميخوام اونم ببينت ميخوام بفهمه عاشق کی شدم و اونو از کی گرفتم.

ميخوام بفهمه در نبودش کی تونسته منو به زندگی برگردونه ميخوام او نم عاشقت بشه.

خيلي مردی خيلي گلی عاشقتم زود برمىگردم البته اگه دعوتم کنی و بزاري بيايم اگه لياقت داشته باشم دوباره با وجود سرا پا گناهم پا بزارم تو حرم قشنگ و پاكت، خواهش می کنم دوباره دعوتم كن.

خوبی حرم اين بود كه توش همه راحت بودن و منه مغرورم راحت اشك ميریختم...

اشكامو پاك كردم و تا كمرخم شدم و سلام دادم.

با کلی انرژی مثبت از حرم بیرون اومدم.

بايد ميرفتم شرکت.

وقتی رسيدم آقاي موقر با كمك بقيه ي بچه ها همه چيو طبق خواسته من انجام داده بودن و همه چی براي آغاز جلسه محيا بود. مهمونا تك و توك اومدن و سر ساعت دوازده مجري برنامه رو شروع كرد و بطور رسمی شرکت تبليغاتی آرمان شعبه ي دوش توي مشهد راه اندازي شد.

هیچی از اون جلسه و افتتاحیه ی مسخره نفهمیدم حتی وقتی که داشتم اون بالا سخنرانی میکردم و اصلا یادم نیست چی گفتم فقط خدا کنه آبروریزی نکرده باشم...

تمام حواسم پیش نفس بود میخواستم زودتر برم و ببینمش، دلم برایش پرپر میزد دیگه طاقت نداشتم...

بلاخره افتتاحیه و جلسه ی مسخره تموم شد و وقت ناهار رسید.

ناهارمو با حرص و تند تند خوردم و اولین نفر تموم کردم.

فکر میکردم اگه اولین نفر بخورم میتونم برم.

سعی کردم خونسرد باشم و خودمو کنترل کنم و با روی خوش از مهمونا پذیرایی کنم.

بلند شدم و رفتم سر میزا رو به مهمونا خوش آمد گفتم.

بلاخره ساعت سه آخرین نفرم رفت و منم خیلی زود راه افتادم.

خدارو شکر مسئولای هر قسمت از قبل انتخاب شده بودن و دیگه کاری نبود.

آقای موقر به عنوان جانشین و معاون من مشغول بود و همه ی هواسش به کارای شرکت بود.

خودمم قرار بود کارا رو از طریق معاون و تلفنی هماهنگ کنم.

خیلی زود سفارشات لازمو بهش کردم و راه افتادم.

به قدری تند میرفتم که چند جا جریمه شدم و امتیاز منفی گرفتم.

بین راهم اصلا توقف نداشتم البته بجز وقت نماز مغرب که یه ساعتی معطل شدم ولی بقیه ی راهو تخت گاز تا تهران رفتم.

ساعت دوازده رسیدم تهران و تا رسیدم خونه تقریبا نزدیکای يك شب بود.

ماشینو بردم داخل و کولمو انداختم پشتم.

ضربان قلبم نا منظم و بلند میزد.

فکر اینکه الان نفسمو میبینم حالمو خوب میکرد ولی بهم استرس میداد.
انگار که برای دفعه ی اوله که میخوام ببینمش و دست و پامو گم کردم.
درو باز کردم و رفتم تو.
مامان و بابا و آرام روی مبل های راحتی لم داده بودن و گرم حرف زدن بودن.
با شنیدن صدای در و دیدن من بلند شدن و به سمت اومدن.
بعد از اینکه باهاشون روبوسی کردم خسته و کوفته خودمو ولو کردم روی
کاناپه.
مامان: پاشو پاشو خودتو جمع کن مبل داغون شد، تختت که نیست راحت
لمیدی...
من: وای مامان تورو خدا گیرنده دارم از خستگی میمیرم اصلا حال اینکه بخوام
برم تو اتاقمو ندارم به نفسم بگین بیاد پایین دلم تنگ شده براش...
دیگه راحت حرف میزد و حاضر بودم عشقمو نسبت بهش فریاد بزنم تا همه ی
دنیا بفهمن...
مامان: باشه حتما دیگه چی؟
نفس نمیاد پایین که هیچ توام حق اینکه بری توی اتاق تو نداری. همین الان از
خونه تشریفتونو میبرین بیرون...
روی کاناپه نیمخیز شدم و چشمای متعجبو دوختم بهش من: چی میگی واسه
خودت؟
بابا: تا فردا هر قبرستونی میخوای بری میری، فردا بعد از ظهر مثل آدم میای
خواستگاری.
حیف که دخترم عاشقته و منم عاشق دخترم... و گرنه محال بود دختر خوشگل و
دسته گلمو بدم دست کروکودیلی مثل تو، تن لش...
بدون توجه به حرفاشون بلند شدم و به طرف اتاقم راه افتادم.

ولی با لطف خانواده ی محترم از خونه شوت شدم بیرون، درست عین یه توپ فوتبال.

به دور و برم نگاه کردم، یعنی واقعا انداختم بیرون؟

می خواستم یه امشبو مهمون اشرف خانوم باشم که خانواده فرمودن کلا نباید توی این خونه باشم...

نشستم توی ماشین و سرمو گذاشتم روی فرمون.

می خواستم برم توی شرکت بخوابم ولی دیدم حس اینکه بخوام دوباره رانندگی کنم ندارم بخاطر همین صندلیو تا آخرین حد خوابوندم و تخت خوابیدم.

با آلارم گوشی چشم باز کردم، برای نماز صبح کواک بود.

ماشینو روشن کردم و رفتم سر خیابون اصلی یه مسجد بود که تا حالا توش نرفته بودم...!!!

ماشینو جلوی مسجد گذاشتم و بعد از گرفتن وضو پشت سر امام جماعت نمازمو خوندم.

چقدر حس قشنگ و آرامش بخشی به آدم میده نماز اول وقت او نم به جماعت. وقتی میری تو این خط ها تازه میفهمی حس قشنگشو....

قبلا نمازمو یه خط در میون میخوندم اونم نه اول وقت، ولی حالا تو این یه ماه به قدری به نماز اول وقت عادت کردم که اگه وقت اذن نخونم انگار که به بار سنگین روی دوشمه و همش فکر میکنم یه کار بزرگی انجام ندادم.

ولی وقتی میخونم راحت و سبکم.

انقدر شاد و بر انرژی بودم که خودم تعجب کرده بودم.

حس خوبی داشتم، امروز میخواستم برم خواستگاری عشقم و خیلی کار داشتم. بخاطر همین تصمیم گرفتم دیگه نخوابم و برم سراغ کارام.

یه بسم الله گفتم و روزمو شروع کردم.

اول از همه رفتم و یه حلیمی پیدا کردم حسابی گشتم بود دیشبم که بدون شام شوت شده بودم بیرون و چیزی نخورده بودم بخاطر همین تا تونستم خوردم.

هنوز کله ی صبح بود و همه ی مغازه ها بسته.

ناچارا پشت فروشگاهی که همیشه ازش خرید میکردم توی ماشین نشستم به انتظار تا باز کنه و برم خرید کنم...

بالآخره ساعت ده صبح تصمیم گرفتن باز کنن.

نفسمو با صدا فوت کردم بیرون و پیاده شدم و رفتم داخل.

اولین مشتری بودم و خیلی راحت میتونستم انتخابمو انجام بدم.

چند دست لباس پوشیدم و در آوردم بالاخره یه شلوار پارچه ای خوش دوخت سبز یشمی تیره همراه کت اسپرت چهار خونه ای که دقیقا با رنگ شلوار ست بود انتخاب کردم، پیراهن زیرشم یه سبز صدري روشن گرفتم وقتی پوشیدم حسابی از خودم خوشم اومد، رنگ سبزش فوق العاده به رنگ چشمم میومد و سبزیشو بیشتر به رخ میکشید.

یه جفت کفش اسپرت مخمل سبز تیره هم گرفتم پولشو حساب کردم و زدم بیرون.

نشستم توی ماشین و زنگ زدم به باغ گل رز و یه دست گل سفارش دادم.

بعد اون یه سر رفتم آرایشگاه تا یه دستی به موها و ریش هام بکشم و مرتبشون کنم، یه کیکم سفارش دادم.

ساعت دو ظهر شده بود و نمیدونستم کجا باید دوش بگیرم و آماده بشم.....!!!
مجبور شدم دست به دامن پارسا بشم.

یه اتاق گرفتم تا کارامو اونجا انجام بدم، پارسا کلی بهم خندید و مسخرم کرد...

رأس ساعت چهار حاضر و آماده از در هتل زدم بیرون.

اول رفتم سراغ دسته گل، بهش سفارش داده بودم که تزئیناتشو با رنگ سبز تیره انجام بده.

یه دسته گل بزرگ و شیک که انواع گل های طبیعی و قشنگ توش کار شده بود
و تزییناتش دقیقا طبق خواستم بود.
گلو گرفتم و گذاشتمش توی ماشین.
حالا نوبت کیک بود، یه کیک مربعی شکل که تزیینات و ربان دور اون هم با
رنگ گل و تیپ من کاملا هماهنگ بود.
سوار ماشین شدم و با نفس عمیقی به طرف خونه روندم.
ساعت شیش و نیم رسیدم.
ضایه بود که خودم درو باز کنم و با ماشین برم تو.
مجبور شدم ماشینو جلوی در بزارم و زنگ بزنم.
چند دقیقه ای معطل شدم تا در باز شد.
چه بازی ای راه انداخته بودن و منو به بازی گرفته بودن ولی من خوشحال و
راضی از این بازی توی نقشم فرو رفته بودم.
مامان و بابا به استقبال اومدن.
آتی یه کت و دامن خوش دوخت کرم پوشیده بود.
موهای سشوار کردش از زیر شال حریرش بیرون ریخته بود.
فرزادم شلوار و پیراهن مردونه ی کرم ی پوشیده بود.
با لبخند نگاهم می کردن.
گل و کیکو به دستشون دادم.
من: سلام
مامان: سلام پسرم خوش اومدی بابا: چرا زحمت کشیدی؟ بفرمایین تو من: قابل
نداره
با تعارف های مامان و بابا رفتم داخل.

در کمال تعجب تعارفم کردن توي پذیرایی و نشوندنم روي مبل هایی که
مخصوص مهمون بود و یادم نمیاد تا حالا روشن نشسته باشم...!!!!
چیشده آتی اجازه داده و مارو آدم حساب کرده؟؟؟ پنج دقیقه اي توي سکوت
گذشت.

با صدای پاشنه کفش به خیال اینکه نفس او مده سرمو برگردوندم.

با دیدن آرام لبخند زدم و بلند شدم.

آرام دستشو به طرفم دراز کرد.

مامان: راحت باشین. معرفی می کنم دختر بزرگم آرام بدون اینکه دستمو به
طرفش ببرم گفتم من: خوشبختم آرام خانوم

آرام از اینکه بهش دست ندادم پشت چشمی نازک کرد و نشست.

بی طاقت گفتم

من: عروس خانوم نمیان؟ دلم آب شد.

بابا: چرا، نفس دخترم... بیا عزیزم...

چند دقیقه ي بعد نفس خرامان خرامان با سینی شربت اومد داخل.

شلوار لی آبی یخی پوشیده بود با پیراهن آستین بلند سفید که آستیناشو تا
سر آرنجش تا داده بود و یه کروات آبی یخی درست رنگ شلوارش بسته بود.

موهاشو بالای سرش بسته بود و یه ذره از اینطرف و اون طرف صورتشو قاب
گرفته بود.

به نظرم لاغرتر از قبل اومد.

وای که چقدر دلم براش تنگ شده بود.

قلبم دیوونه وار خودشو به در و دیوار سینم میکوبید بلند و نامنظم...

حسی که فقط با دیدن نفس بهم دست میداد حس قشنگ عاشقی...

دیگه طاقت نداشتم همه ي نگاه ها روي ما بود.

بلند شدم و فاصله ی بینمون و با چند قدم بلند پر کردم.
زیر لب زمزمه کردم
من: عزیز دلم چقدر دلم برات تنگ شده بود...
نفس: بفرمایید خواهش می کنم...
با علاقه نگاش کردم، چشماي شیطونش بهم میخندیدن.
این دم بریدم میخواست واسه من فیلم بازی کنه من و خودشو به بازی گرفته بود
و مطمئنا آتی و فرزادم تهیه کننده و کارگردانش بودن.
بخاطر نفسم بازم به بازی ادامه دادم از این بازی خوشم او مده بود.
نشستم و یه لیوان شربت ی که برداشته بودم جلوم گذاشتم. بی طاقت گفتم من: اگه
ایرادی نداره با جازه ی شما بریم سر اصل مطلب؟ بابا: راحت باش پسرم از
خانوادت بگو از خودت میشنویم.
من: راستش خانوادم یعنی پدر و مادر و خواهرم که منو فروختن...
آتی با لحن بامزه ای گفت مامان: ای وای چرا؟ خندیدم و گفتم
من: چشمشون افتاد به یه دختر خوشگل دیگه منو یادشون رفت اون شد
جایگزین من و اونا دیگه منو نمیشناسن بجاش یه دخترش خوشگل دارن...
بابا: استغفرالله، چه پدر و مادرای پیذا میشن. اینا از مهر پدر و مادری بویی
نبردن...
من: نفرمایید قربان، نور چشم بنده هستن...
بابا: خودم میشم بابات، آتی خانومم مامانت مطمئنا آرامم میتونه جایی خواهر تو
پرکنه، از خودت بگو حالا
من: ممنونم شما خیلی لطف دارین.
من خودم آرمان آریان هستم بیست و نه سالمه و فوق لیسانس فلسفه دارم مدیر
عامل شرکت تبلیغاتی آرمانم شعبه ی دوشم همین دیروز توی مشهد افتتاح شد.
به لطف خانواده یه خونه و ماشین دارم.

حساب بانکیم تقریباً پر و پیمونه و در آدم بدک نیست فکر میکنم بتونم یه زندگی راه ببرم این از مادیاتم.

اما معنویات، توی یه خانواده ی راحت و تقریباً بی بند و بار بزرگ شدم که هیچی واسشون مهم نیست و همه چی براشون طبیعی و آزاده.

ولی من خودم نه اهل دود و دمم نه مشروب و نه هیچ چیز اعتیاد آوری که به زندگیم آسیب بزنه عقیده ی شخصیم اینه که این کارا رو یه چیز بیهوده و مختل کننده ی آرامش توی زندگیم میدونم نمیدونم درسته یا نه؟؟!!

نمیخوام تعریف کنم ولی تا این سن سعی کردم نمازمو بخونم و یه دونه روزه ی قرضم ندارم.

دیگه نمیدونم لازمه چی بگم اگه سوالی هست جواب میدم.

بابا: بسیار عالی، میتونی در مورد مسائل شخصی تر توی حیاط بانفس صحبت کنی. نفس پاشو بابا

اول نفس بلند شد و پشت سرش من با یه با اجازه به طرف حیاط راه افتادم.

روی صندلی هایی که کنار استخر چیده شده بود نشست و منم روبه روش نشستم و نگاش کردم.

نفس: خب بفرمایین من گوش می کنم

این ینی اینکه بازی هنوز تموم نشده و باید ادامه بدم.

من: منکه گفتم فکر میکنم نوبت شماست از خودتون بگین.

نفس: اول شما حرفاتونو کامل بگین بعد من میگم من: راستش من حرف خاص دیگه ای ندارم.

فقط چند تا خواسته که شاید سخت باشه ولی من برام خیلی مهمه و دوست دارم ویژگی همسر آیندم باشه.

اینکه همسر من توی مهمونی ها حجاب داشته باشه.

میدونم توی خانواده ای که هیچ کس اینطوری نیست سخته اما خواسته ی منه.

همسر من میتونه با لباس هاي شيك و پوشيده و يه روسري يا شال زيبايی و وقار و همزمان باهم داشته باشه، والگویی باشه براي ديگران و اينکه عاشق چادر نميگم هميشه ولی دوست دارم در مواقعی که موقعيتش هست و کنار هميم چادر بپوشه از اين آستين دارا که براقن...
خیلی خوشگلن احساس می کنم با چادر خوشگل بشی خیلی...
میدونم میدونم سخته میدونم همه حرف ميزنن ولی مهم خواسته ي من و و تو در رجه اول خواسته ي خداست اگه ايشالا مشهد بریم از امام رضا و خدا کمک بخوای مطمئنا کمک میکنن و خیلی خانوم میشی...
نگاش کردم با تعجب نگام میکرد.
این واقعا خواسته هاي مهمم بود.
نفس: خیلی سخته
من: آره خودم قبول دارم میدونم هر چند که اصل کار سخت نیست چون توي این خانواده ايم سخته ولی خب در عوضش هر کاري که بخوای برات انجام میدم بی چون و چرا، نظرت چیه؟ از نقش بازیگریش بیرون اومد لحنش مثل هميشه شد ولی غمگین سرشو انداخت پایین و گفت
نفس: از موضوع احساسا...
پریدم وسط حرفش دستامو از خشم مشت کردم و سعی کردم اروم باشم.
عصبی و جدي گفتم
من: تا آخر زندگيمون نميخوام در مورد این قضيه چیزی بشنوم يا حرفی زده بشه من با چشم باز اومدم.
نفس: اون شب جاي ماشين يادته بهم....
بازم پریدم وسط حرفش من: رابطه اي بينمون نباشه...
نفس: هنوزم پایي قولت هستی؟ میتونی سر حرفت بمونی؟ من: اگه توام خواسته هاي منو قبول کنی آره.

نفس: مطمئنی شدنی؟

من: شك ندارم اون شبم گفتم میرم تا خودت نگی نیام دیدی که همون کارو کردم.

پس میشه روی حرفام و قولام حساب کرد.

فکر نمیکنم جای نگرانی وجود داشته باشه...

البته همین الان کامل در موردش حرف بزنیم که بعدا مشکلی پیش نیاد.

نفس عمیقی کشیدم و بدون خجالت گفتم

من: منظور از رابطه ای که بینمون نیست همون رابطه ی *ج*ن*س*ی*ه*تا تو نخواهی منم نمیخوام.

ولی رابطه ی عاشقانه ای که بین هر زن و شوهری هست برای من و توام هست.

بوسیدن، رقصیدن، بغل هم خوابیدن و هر چیز دیگه ای که انجام شدنی باشه... بجز همون رابطه...

لازم نیست کسی چیزی بدونه...

حرف دیگه ای هم مونده؟ نفس: تو بچه نمیخواهی؟

من: قرار نیست تا آخر عمرمون رابطه ای نباشه... جدي گفت

نفس: چرا قراره تا آخر عمرمون رابطه ای نباشه

توی دلم خندیدم و گفتم: کاری می کنم که خودت له له بزنی واسش...

من: اگه بر قرار نشد که هیچی ولی اگه بر قرار شد چرا بچه دوست دارم خیلی زیاد.

نفس: خوب اگه رابطه ای نباشه بچه ایم نیست.

بخاطر بچه یا همن رابطه مگه چقدر صبر داري؟ چطوري ميتونم. مطمئن باشم
سراغ زن ديگه اي نميري؟ عصابی شدم و گفتم

من: چرند نگو انقدر دوست دارم که نه رابطه برام مهمه نه بچه.

بوسیدن تو به اندازه تمام دنيا برام لذت داره و بسه هيچی نميخوام بجز اينکه شبا
توي بغلم بگيرمت و کنارت بخوابم همين.

ديگم حوصله ندارم از اين حرفاي چرت و مسخره بشنوم تمومش کن. حرف
ديگه داري؟ نفس: نه من: پس بریم تو

با ورودمون نگاه ها با خنده ثابت موند رومون.

بابا: چيشد؟ زدين حرفا تونو؟ من: بله

بابا: به تفاهم رسيدين؟

من: از اولم تفاهم داشتيم، فقط ميخواستيم يکم تنها باشيم.

بابا: پس مبارکه

جمعيت کمی که بودن شروع کردن به دست زدن. خوشحال بودم و توي دلم
عروسی بود.

مامان: نفس جون شيريني تعارف کن دخترم نفس شيريني تعارف کرد و رو به
روي من نشست

بابا: خب اگه موافق باشی بریم سراغ قضيه ي مهریه و مراسم و بقيه ي چيزا.

من: بله حتما

بابا: خب آرمان خان بايد بهت بگم که اين نفس من خیلی نفسه و برام عزيزه.

طاقت دیدن يه لحظه ناراحتيشو ندارم اينو دارم از ته دلم ميگم و اصلا شوخی
ندارم.

همه ميگن مهریه پشت وانه ي زنه منم قبول دارم و ميگم درست.

ول من ميگم مهریه هر چقدر که باشه چه کم و چه زياد ولی من نظرم متفاوته
اگه ببينم يه روز داري اذيتش ميکنی و اشکشو در آوردي دخترمو ازت ميگيرم

و مهریشم نمیخوام ولی بلایی به سرت میارم که بفهمی اذیت کردن نفس من چه عواقبی داره. اما اگه زن و شوهر باهم خوب و خوش باشن هر چی که دارن و ندارن ماله همه درسته؟ من: کاملاً

بابا: این نظر من بود ولی میخوام نظر خودتم بدونم.

من: من هرچی دارم و به دست میارم متعلق به نفسه. هر چی شما امر کنین محترمه و من قبول دارم.

بابا: خب اول از همه يك جلد قران و آیینه و شمعدان که باید باشه...

و بعد از اون به تعداد سال تولدش سکه ي تمام بهار آزادي. فقط همین، چطوره؟ من: من حرفی ندارم

بابا: نفس بابا نظر خودت چیه؟ نفس: این تعداد سکه خیلی زیاده بابا: خب منکه میگم، نظر خودتو بگو

نفس: اگه اجازه بدین همون سال تولد باشه اما سکه نه گل رز، و به نیت یگانگی خدا یدونه سکه...

مامان: این خیلی کمه عزیزم

نفس: نه من خودم راضیم. پدرجون گفتن اگه اذیت بشم مهریه مهم نیست اگه هم عشق باشه که همه چی ماله خودمونه پس فکر نمیکنم زیاد مهم باشه. خواهش می کنم قبول کنین.

بابا: منم راضی نیستم ولی خب اگه خودت اینجوری میخوای حرفی نیست
نفس: ممنونم بابا جون

من: من قبول نمی کنم این مهریه خیلی کمه نفس: خودم میخوام اینجوری باشه
آرمان

من: پس بهش یه زیارت خونه ي خداهم اضافه کنیم چطوره؟

نفس: هر چند که میدونم اگه مهریه هم نباشه منو میبیری، ولی خب حالا که تو اینجوری میخوای منم حرفی ندارم ممنون.

من: بسیار خب،

بابا: من صلاح نمیدونم بیشتر از این معطل کنیم، به نظر من هفته ی آینده عقد کنیم تا راحت بتونن به کاراتون برسین یه ماه فرصت داری تا کاراتو انجام بدی و آخر ماه آینده باید توی بهترین باغ تهران مراسم عقد و عروسیتونو بگیریم و برین سر زندگیتون.

من: خوبه، فقط یه چیزی، مراسم عقد میخوام توی مشهد باشه توی حرم امام رضا.

بابا: چی از این بهتر، میریم عقد میکنیم و بر میگردیم.

من: و مراسم عروسی، بهترین باغ تهرانو میگیرم اما مراسم زنونه و مردونه باید از هم جدا باشه.

آتی چشماي متعجبشو به من دوخت

مامان: ینی چی؟ این دیگه چجور صیغه ایه؟ من اصلا نمیفهمم

من: صیغه ی غیرته مادر من. دلم نمیخواد بهترین شب زندگیم عروسکمو همه ببینن...

مامان: این امکان نداره آرمان خودت میفهمی چی داری میگی؟ ما تا حالا عروسی جدا نداشتیم.

من: آره کاملاً میفهمم چی دارم میگم، تا حالا نداشتیم اولیشو من میگیرم یکی باید شروع کننده باشه

بابا: مردم چی میگن پسر؟

من: در درواز ی شهر و میشه بست در دهنه مردمونه، هر کارم بکنی آخرش حرفه، من به حرف کسی کار ندارم میخواد خوششون بیاد میخواد بدشون بیاد، ذ مراسم عروسی من خانوما و آقایون جدان همین.

مامان: منم این حرف ها حالیم نیست یدونه پسر دارم دلم میخواد بهترین مراسمو براش بگیرم کلی آرزو دارم میخوام همه ببینن چه عروسی واسش گرفتم...

عصبانی شدم، همه از تو نقش خودشون بیرون او مده بودن...

من: منم هیچی نمیفهمم میخوام صدسال مردم نبینم زنمو اونم توی لباس عروسی.

اون فقط متعلق به منه امکان نداره بزارم مردی ببینش.

شما بهترین عروسیو بگیر ولی جدا مگه همه ی مردم عروسیاشون مختلطه؟

یا عروسی همون طوری که من میخوام برگزار میشه یا بدون کوچیکترین مراسمی میریم سر زندگیمون، میدونین که وقتی تصمیمی بگیرم کسی نمیتونه جلو دارم باشه.

مامان: فرزاد یه چیزی به این بگو مخش تاب برداشته...

فرزاد: من کاره ای نیستم درسته منم مخالف حرفشم ولی خب زن خودشه نمیخواد کسی ببینش...

مامان: ینی چی؟ خب میتونه یه لباس پوشیده تر انتخاب کنه، تا حالا همه صدبار دیدنش...

من: دیدن که دیدن از این به بعد یه لاخ موشم نمیزارم کسی ببینه.

بحث فقط سر لباس نیست لباسش پوشیده باشه آرایشش چی؟

من آرزو دارم از اول تا آخر با زنم برقصم نمیتونم جلو یه عده مرد زنمو برقصونم که، هنوز انقدر بی غیرت نشدم که بزارم مردا از زنم لذت ببرن...

مامان: هیچ کس انقدر دقت نمیکنه.

من: با من بحث نکن آتی، چه دقت کنن چه نکنن آقا من نمیخوام مجلسم قاطی باشه تمام.

بابا: آرمان میخوای نظر نفسو بدونی شاید اونم دوست داشته باشه برای مجلسش نظر بده...

نگاش کردم، سرشو انداخته بود پایین و به حرفامون گوش میداد.

جدي و عصبی گفتم

من: نفس حق اینکه روحرف من حرف بزنه نداره بدون حرف قبول میکنه.

مامان: این خود خواهی که فقط خودتو میبینی و نظر کسی برات مهم نیست.

من: آره آقا من خودخواهم، نفسو واسه خودم میخوام.

مامان: بزار خودشم نظر بده.

به نفس بیچاره تو پیدم.

من: نظرتو بهشون بگو.

نفس: منم با آرمان موافقم فکر میکنم اونطوری راحت تریم. البته با اجازه ی شما...

مامان: اینجوری که تو داد و بیداد راه انداختی معلومه نفس میگه هرچی آرمان بگه.

نفس: نه آتی جون من خودمم اونجوری راحت ترم اگه دوست داشتیم باهم باشیم حتما میگفتم.

بابا: بسیار خب، آتی حان حالا که خود آرمان و نفس اینجوری میخوان دخالت نکن. اینم مدلیه دیگه...

آتی غر زد

مامان: نوبره والا عروسی جدا...

بابا: اشکال نداره خانومم، ایشالا عروسی آرامو هر جور دوست داشتی میگیریم...

خلاصه که بالاخره با بدبختی به تفاهم رسیدیم.

قرار شد آخر هفته مشهد عقد کنیم و آخر ماه آینده مجلس عقد و عروسیمونو بگیریم...

فصل چهل و چهارم

یه هفته به سرعت نور گذشت.
قراره بعد از صبحونه راه بیوفتیم.
ساعت دوازده پرواز داریم.
آرمان دیشب با ماشین خودش رفت میخواست اونجا باهم بریم گردش و بعدم با ماشین برگردیم.
از دیشب تا حالا دلم حسابی براش تنگ شده.
صدبار با هم حرف زدیم و بهم پیام دادیم.
توی آیین به خودم نگاه کردم، بعد از رفتن آرمان رفتم اصلاح و هنوز منو ندیده.
ابروهامو زنونه برداشتم و یه ته آرایش خیلی کم دارم.
سر تا پا سفید پوشیدم شلوار و مانتو و شال و کیف و کفش...
تنها چیزی که با رنگ سفید لباسام تضاد داشت چادر مشکی براقی بود که با سلیقه ی خودم و آرمان گرفتیم و الان روی سرم بود. این شرط آرمان بود و منم پذیرفته بودم.
اولین دفعه بود که چادر سرم کردم، احساس کردم توی چادر خیلی خوشگل تر شدم...
رفتم پایین و یکم صبحونه خوردم، استرس داشتم و اشتها کم شده بود.
بعد از خوردن صبحونه راه افتادیم.
جمعیتمون زیاد نبود، فقط آتنا جون و بابا فرزاد با مامان باباهاشون و آرام.
خیلی زود شماره ی پروازمونو اعلام کردن و سوار شدیم.
جای خوبی نشسته بودیم دقیقا نوک هواپیما.
با اینکه ذوق زده بودم و خوشحال ولی نبود آرمان کلافه و عصبیم کرده بود.

کنارم یه دختر خوشگل نشسته بود البته دوتا پسرکه دوقولو بودن همراهش بود، ولی بهش نمیخورد بچه های خودش باشن آخه سنش به نظر خیلی کم میومد. پسرا بهشون میخورد دو ساله باشن حسابی بانمک و شیطون. مهمان دارهای هواپیما حسابی تحویلش میگرفتن و بهش میرسیدن و این برام جالب بود.

آخر خودش سر حرفو باز کرد.

صدای نازی داشت، وقتی پسرش خوابیدن مثل اینکه حوصلش سر رفت و دست به دامن من شد. اسمش مریم بود.

مریم: ببخشیدمن خیلی فوضولم...

خندم گرفته بود، بالبخندگفتم من: چرا

مریم: آخه دیدم سرتاپاسفیدپوشیدی کنجاوشدم، میتونم دلیلشو بپرسم؟ من: آره میدونم ضایع تیییم. داریم مریم مشهد عقدکنیم.

مریم: وای جدا؟ مبارک باشه پس کواقادماد؟ من: مشهده مریم: مشهديه؟

من: نه دیشب باماشین رفت خودش مایم امروز با هواپیما داریم میریم.

مریم: ایشالا خوشبخت بشی عزیزم. چندسالته؟

من: ممنون، نوزده م تموم شده وارد بیست شدم. شما چندسال تونه؟ مریم: ای جان، من بیست و دو همسن تو بودم که این فسقلیادنیامدن.

باتعجب گفتم من: بچه های خودتون؟ مریم: آره، سماء و سها

من: ای جان خیلی نازن خدایبخشه بهتون. پس شوهر شما کجان؟ مریم خندید و با افتخار گفت مریم: توکابین خلبانه باتعجب گفتم

من: اونجا چیکار میکنه؟ توکابین که هرکی هرکیوراه نمیدن...

مریم: هرکی هرکیوراه نمیدن ولی خلبان که راه میدن...

جیغ خفه ای کشیدموگفتم

من: ایول بابا، چه باکلاس شوهرت خلبانه؟ مریم: او هوم

من: بدتو هر دفه که پرواز داشته باشه میشینی تو هوا پیماباهاش میری اینور اونو؟
خندیدوگفت

مریم: نه بابا، ما خودمون مشه دی هستیم اونجام زندگی میکنیم ولی ایندغه فرق
داشت یه هفته ای بخاطر کارش میخواست بیاد تهران منم آورد تنهانباشه.

من: چه عاشق

باعشق خندیدوگفت

مریم: آره واقعا عاشقشم...

من: خودت چیکار میکنی؟

مریم: من لیسانس هنر دارم نقاشی میخونم هنوزم دارم ادامه میدم. یه مؤسسه
خصوصی هنرم توی مشهد دارم که تدریس می کنم.

من: ایول چه حوصله ای داری بادوتا پسر بچه ی کوچولو هم درس میخونی هم
تدریس هم خونه داری وبچه داری...

مریم: آره دیگه خانوادم ومحمدشوهر مومیگم خیلی کمکم میکنن.

من: چه خوب

مریم: شوهر خودت چیکار س؟

من: فوق لیسانس فلسفه داره ولی به کارش ربطی نداره به شرکت تبلیغاتی توی
تهران ویدونه مشهد.

مریم: خودت چی؟

من: منم من هنوز درگیر رسم البته اگه بتونم بخونم. انقدر فکر مشغوله من نمیتونم دیگه... آرمان گفته یه چندسال استراحت کنم بعد ادامه بدم. هنوز که کنکور ندادم. توی زندگیم یه مشکلاتی پیش اومده یکم عقب افتادم باید خیلی تلاش کنم مریم: ایشالا که موفق باشی.

من: ممنون

مریم: شمارتوبده ازت خوشم او مده. ماتقریباماهی یه بار تهران میایم بخاطر کارای محمد.

دوست دارم ببینمت

شماره و آدرس خونه ی خودموبهش دادم. به اضافه ی آدرس عروسی گفت همون تاریخ میان تهرانو اگه بتونه شوهرشوراضی کنه حتما میاد. دختر خوبی بودوباهم جور شدیم. انقدر باهم حرف زدیم من نفهمیدم کی رسیدیم. خیلی زود گذشت. هواپیما نشست بامریم رفتیم توی کابین خلبان تانوبه شوهرش معرفی کنه. تاحالا کابینواز نزدیک ندیده بودم خیلی باحال بود. فکر میکردم شوهر خودم فقط خوشگله محمد که دست آرمانوازیشت بسته بود!!!!...

ازشون قول گرفتم که حتما بیان عروسی برای اینکه اونام آرمانوببیننوباهم آشنابشن باهم رفتیم پایین. ایول چه باحاله آدم بایه خلبان راه بره لامصب انگار داری بارییس جمهور راه میری...

خوشبحال زنوبچش... باچشم دنبال آرمان گشتم، پیدا کردنش توی اون کت وشلوار سفیدکار سختی نبود. اه اه دخترای بی جنبه داشتن میخورندش... ولی آرمانم بانگاش داشت منومیخورد...

بادیدنش فهمیدم خیلی چرت گفتمو آرمان خودم از همه ی دنیا بهتره حتی محمد...

از همیش حسابی خوش تیپ تر شده بود. کت وشلوار سفیدبا پیراهن مشکی وکروات سفید. یه دسته گل پر از رزهای سفید توی دستش بود. باذوق به طرفم اومد. قلبم میزد درست مثل بچه گنجشک.

بدون توجه به همراهی ها و مدبغلموسر شوخم کرد تابه گوشم برسه و زیرش زمزمه کرد.

آرمان: خوشگل شدي عروس کوچولوي من...

من: نه به خوشگلی تو. چه گلای قشنگی.

چشمکی زد و گفت

آرمان: نه به خوشگلی تو.

دو تامون زدیم زیر خنده و آرمان دسته گلداد بهم. با عشق بوش کردم.

دوستامو معرفی کردم.

محمود مریم بهمون تبریک گفتن برامون آرزوی خوشبختی کردن. محمود آرمان خیلی سریع باهم جور شدن و محمد قول داد حتما بیاد عروسی.

اونام انقدر با ذوق و خوشحال بودن که اجازه گرفتن بیان حرم و مام باکمال میل قبول کردیم.

خیلی خونگرم و مهربون و صمیمی بودن. محمد شاسی بلند داشت و خانواده که دنبال آژانس بودند با احترام همراه خودش برد. و منم آرمانم سوار پرورشه ی قرمز خوشگل آرمان شدیم.

ماشینی که با اون گلای سفید حسابی خوشگل شده بود.

یه راست رفتیم حرم. باورم نمیشد انقدر معنوی و پراز آرامش باشه. اول رفتیم زیارتة از امام رضا خواستیم خوش بختمون کنه. بعد از اونم رفتیم قسمتی که مخصوص عقد کردن عروس و داماد ابود. همه منتظر مون بودن. نشستیم کنار هم بهمون قرآن دادن و مشغول خوندنش شدیم. واقعاتوی اون شرایط که استرس کل وجود تو میگیره فقط خوندن قرآنه که آرومت میکنه.

عاقدرای بار سوم پرسید: عروس خانوم وکیلیم؟

ناخود آگاه بغض کردم و دلم گرفت. الان باید با اجازه ی کی بعله میگفتم؟
مادر یاپدر؟ خدایا مادر و پدر واقعیم کجان؟ چرا روزه این مهمی نباید کنارشون باشم؟

کاش حداقل اون خدایا مرزار و ازم نگرفته بودی تادم خوش بود بهشون... حتی فامیل اصلی خودمون میدونستمونام خانوادگیم پژمان بود. دختر دکتر پژمان. اینکه برای عقد برای نبود پدر چقدر به مشکل خوردیم به طرف والان نبودنشون کنارم به طرف. صدای آرام منوبه خودم آورد
آرام: عروس زیر لفظی میخواد...

فرزاد خان دستبند ظریف و خوشگل سفید و طلایی پشت دستم بست.

اشک صورت موخیس کرد از گرمایش فهمیدم. بایغض گفتم من: با اجازه ی بابا فرزند و مامان آتنا ی گلم بله...

صدای تبریک و صلوات بلند شد. حالا نوبت آرمان بود که بله بگه. او نم ناز آورد دفعه ی اول و دم و سوم بله نگفت و گفت زیر لفظی میخوام. همه به کارش خندیدن. فرزاد خان به تر اول بهش دادا و نم. کلی غرزد که این به کجام میرسه و نمیخوام اصلا... آخرم بزور بله روا آقا گرفتیم...

دوباره صدای صلوات و تبریک بلند شد. منو آرمان با هم زنوشو هر شدیم به همین راحتی...

آرمان دست سرد و لرز و نموبین دستای مردونه و گرمش گرفت و گرمی رو بهم تزریق کرد. حلقه ی ساده ی سفید رنگی که دور تادورش نگینای ریز داشت و دستم کرد. حسابی به دستم میومد.

دوست داشتم. برای خرید حلقه هر کاری که کرد باهاش نرفتم دلم میخواست با سلیقه ی خودش باشه حتی اگه زشت باشه

ولی حالا خوش حال بودم خودم همیشه از حلقه های ساده برای نامزدی خوشم میومد.

آرمان: همیشه دوست داشتم حلقه ی نامزدیمون از این ساده ها باشه. ایشالا مال عروسیمونو با سلیقه ی خودت از این پرکار قشنگا میخریم. ببخشیداگه خوش نیومد...

من: وای نه آرمان عاشقش شدم خیلی قشنگه تو واقعاً خوش سلیقه ای آرمان: اگه خوش سلیقه نبودم که الان تو کنارم نبودی...

بالا آمدن همه به سمتون برای تبریک حرفای عاشقانمون نیمه تموم موند... با همه روبوسی کردیم. نزدیک نماز بود. نماز مونم توی حرم خوندم. قرار بود برای ناهار بریم طبقه یاشاندیزولی خب چون وارد نبودیمو جای روبلدن بودیم از محمد و مریم خواستیم بیان اونام قبول کردن.

ناهار و با هم توی یه رستوران فوق العاده توی شاندیز خوردیم. حسابی توی چشم بودیم هم لباسا مون هم تیپو قیافمون و هم ماشین گل زدمون.

مامان اینا برای بعد از ظهر بلیط داشتن که برگردن بخاطر همین خدا حافظی کردند و رفتن.

محمد و مریم حسابی تشکر کردند و بخاطر خستگی محمدرفتن. من مومندمو آرمان. قرار بود شب برگردیم. هنوز توی شاندیز بودیم و واسه خودمون توطبیعت قدم می زدیم. حالا دونفره بودیم و دو تا مون ساکت. شاید نمیتونستیم با هم حرف بزنیم و از هم خجالت میکشیدیم انگار که تابه حال با هم حرف نزدیم و هم خیلی کم دیدیم که حالا حال مون اینجوریه... آرمان نفس عمیقی کشید و دستمو گرفت بین دستای مردونه و خوش فرمش و با انگشترم و انگشتم بازی کرد.

آرمان: بالاخره تنه اش دیم، انقدر میچسبن به آدم که نمیتونی دوکلم حرف عاشقانه بزنی به عشقت...

خندم گرفته بود. و در جواب حرفش فقط خندیدم.

آرمان: جوك گفتم مگه؟

من: نه خودم یادیه جوك افتادم...

آرمان: مرسی واقعا من دارم باهات حرف میزنم تو یاد جوك افتادی؟ حداقل بگو منم بخندم.

من: همیشه جوكش بالا هیجده ساله...

آرمان: نه بابا، یه بالا هیجده سالی نشونت بدم حالت جابباد.

دوباره نفس عمیقی کشید و دستمو آروم فشار داد.

آرمان: خدا رو شکر من: چرا؟

آرمان: بخاطر اینکه الان پیشمی من: منکه همیشه پیشت بودم آرمان: این خیلی فرق داره.

من: نه بابا فرقی نداره که، تازه قبلا خیلی بهتر بود.

آرمان اخماشو کشیدتوی هم و گفت

آرمان: ینی الان خوشحال نیستی؟ قبلا بهتر بود ینی فهمیدم داره اشتباه میکنه سریع حرفشو قطع کردم من: نه نه منظورم این نبود آرمان، منظورم این بود که قبلا خیلی باهم راحت تر بودیم.

آرمان: الانم راحتیم من: نه

آرمان: نه؟ منکه خیلی راحتم تو راحت نیستی؟ من: زیادنه...

آرمان: چرا؟ من: خجالت میکشم!

آرمان دستاشو دورم حلقه کرد و منو چسبونده خودش...

آرمان: تو غلط کردی خوشم نمیاد از این سوسول بازی با بعدم ادا مو در آورد آرمان: خجالت میکشم...

بازم خندیدم.

آرمان: میخوای بریم هتل استراحت کنی؟ وای یاییغمبر نهههه، هول شدم گفتم من: نه نه دوست دارم بیرون باشیم تاشب.

آرمان: از دست تو، باشه بیرون میمونیم تاشب.

لحنشو چشماش شیطون شد

آرمان: بلاخره که چی؟ آخرش گیرت میارم

ترس افتاد تو دلم. میترسیدم خیلی زیاد... تصمیم گرفتم بحثو عوض کنم من: آرمان

آرمان: جانم؟

من: میگم همیشه باماشین برنگردیم تهران؟

آرمان: چرا؟ خسته میشی؟ میخوای باهوایمابرگردیم؟ من: نه آرمان: پس چی؟
من: دوست دارم باقطاربرگردیم.

چشمات چهارتا شد آرمان: باقطار؟ من: او هووم
آرمان: نه خانومم باقطارنمیشه برگردیم.

من: چراااااا؟

آرمان: سخته عزیزم اذیت میشی.

من: نه اذیت نمیشم. تاحالا سوار قطار نشدم... دوستام همش از قطار میگن احساس
حقارت می کنم...

خندیدو گفت

آرمان: مگه قطار سوار نشدن حقارت داره؟ خوبه که بجاش همش
باهوایماینوراونور میری.

من: نه آقا. من دلم قطار میخواد

آرمان: اذیت نکن دیگه میگم اذیت میشی باقطار سخته، یا باهوایم یا با ماشین.

من: اذیت نمیشم. سختیش از ماشین که بیشتر نیست...

آرمان: پورشه ی من از قطار راحت تره خوشگل خانوم

من: نه دیگه باقطار بریم.

آرمان: ماشینو چیکار کنم؟

من: منکه میدونم هر کار بخوای بکنی میتونی... یا این قطارایی که بار میبرن دیگه.

آرمان: از دست توفسقلی. میگم اذیت میشی جوجه من: نمیشم، اصلا مگه
تو تاحالا قطار سوار شدی؟ آرمان: نه

من: پس بیخود حرف نزن اذیت میشی. تو که سوار نشدی نمیدونی که خیلیم راحت
آرمان: توام که سوار نشدی پس بیخود حرف نزن که اذیت نمیشی.

دوتامون خندمون گرفت و خندیدیم. دلم ضعف رفت برای اون چاله های لپش.
چاله ی معمولیم که نیست چاله فضاییه دیگه انقدر که عمیقه...

آرمان: باشه چشم هر چی توبگی. باقطار میریم ولی شرط داره
خوشحال دستامو بهم کویدم.

من: ایول آرمان عاشقتم شرطشم هر چی باشه قبوله.

یه لحظه ایستاد و اطرافشون نگاه کرد. فقط خودمون بودیم و خداتنها
تنها... صورتمو بین دستاش گرفت و زل زد تو چشمام آرمان: واقعا عاشقمی؟
باتعجب نگاش کردم من: شك داري

سرشو خیلی آروم به چپ و راست تگون داد. نفسشوفوت کرد بیرون، حتی نفسشم
بوی ادکلنشومیداد.

من: شرطش چی بود؟

آرمان: خیلی مشتاقی بدونی من: فقط کنجاوم

صورتشونزدیک صورتم آورد بانیم میلیمتر فاصله. نفسای داغش گونه های
سردمونوازش میداد.

چشماشو بست و لباشو روی لبام گذاشت. یه بوسه ی خیلی کوتاه نشوندروی لبموازم
فاصله گرفت.

چشماشو باز کرد و دوخت تو چشمای اخموی من. چشمای شیطونش میخندیدن.
اولین بوسه توی طبیعت سرسبز توی یه محیط عمومی... خیلی کوتاه و سریع خیلی
دوست داشتنی. محاله یادم بره...

دستامو گذاشتم روی سینش و هولش دادم عقب. به سانتم تگون نخورد. مثل ستون
سفته لامصب...

من: خیلی بدی.

آرمان: خیلیم خوبم. از این به بعد برای هر خواسته شرط بزرگتر میزارم این
اولیش بود و شرط من آسون از دفه های بعد شرطای سنگین تر انتظار تو میکشن...

من: اصلا دیگه هیچی نمیخوام ازت

آرمان: زرنگیا... تو چیزیم نخوای من روزی یه شرط میزارم.

تو چشمات زل زدم و سرتقانه دست به کمر گفتم من: نمیتونی

آرمان: شانسست گرفت تویه محیط عمومی و استادیم. وگرنه نتونستونشونت
میدادم. بریم تو ماشین ببینم اینترنتی میتونم بلیط بگیرم.

من بریم.

دستشوپشت کمرم گذاشت و راه افتادیم سمت ماشین. سرمونزدیک گلای سفیدرنگ
ماشین بردم و بوشون کردم.

آرمان: خوش بوئه؟

سرنوبلند کردم و دسته گل رز توی دستم بویو کردم.

آرمان: کدوم خوش بوتره؟ من: تو

خندید و دوباره لپش سوراخ شد...

آرمان: نه به خوش بویی تو...

نشستم توی ماشین، آرمان لب تابشو از توی صندوق در آورد و نشست. خیلی
زود رفت توی اینترنت و کارای مربوط به بلیط و قطار و ماشین و... رو انجام داد. منم
که چیزی نمی فهمیدم و سردر نمی آوردم.

آرمان: یه کوپه ی در بست برای ساعت نه و نیم شب. شانس مون گرفت که بلیط
گیرمون اومد.

ماشینم تحویا میدیم بیست و چهار ساعت بعد از رسیدن خودمون میرسه تهران
باید بریم دنبالش...

من: مرسی.

آرمان: خب حالاتانه ونیم شب چیکا کنیم؟ من: همینجوری واسه خودمون بچرخیم.

ماشینوروشن کردوگفت

آرمان: همینجوری واسه خودمون میچرخیم...

فصل چهل و پنجم

تادوساعت قبل از حرکت قطار واسه خودمون خوش بودیم. از خوشحالی روی پابندنبودم.

انگار که همه ی این اتفاقات خوابن همش جوش اینومیزدم که صبح بشه و از این خواب شیرین بپریم...

دوساعت مونده به حرکت رفتیم راه آهن و کارای تحویل ماشینوانجام دادم. بالاخره نه ونیم شد.

بعداز چک کردم بلیطارتیم داخل قطار. از روی بلیط شماره ی کویه رو پیدا کردم و رفتیم داخل.

به کویه ی چهار تخته. بادو تاتلوزیونوچای و فنحونوآب و پذیرایی و از این چرتوپرتا... چون دونفر بودیم راحت بودیم مطمئنا گه چهار نفر بودیم جامون تنگ میشد و حسابی اذیت میشدیم.

هیچی همراهمون نبود کیف دستی کوچیک سفید نفس دستم بود. فقط. کاش حداقل یه دست لباس اضافه داشتیم... با این لباسای سرتاپاسفید و دسته گل نفس یه لحظم از ش دور نمیشد حسابی توی چشم بودیم. کل قطار فهمیدن که ماهمین الان عقد کردیم...

نشستیم روی تخت پایین روبه روی هم. پرده هارو کشیدم و در و قفل کردم. تلوزیون فیلم سینمایی پخش میکرد و مزاحمون بود. خاموشش کردم دلم نمیخواست هیچ صدایی بینمون باشه.

قطار خیلی زود راه افتاد. باصدای تقه ای که به درکویه خورد دست نفسواز توی دستام در آوردم.

من: شالتو سرت کن.

کاری که گفتمو انجام داد. پرده رو کنار زد و در و باز کردم. مهماندارش بود. یه مردخوش چهره که لباس مخصوص تنش بود و لحنش خوب بود.

مرد: سلام قربان سفر خوبی رو براتون آرزو میکنم.

من: ممنونم.

مرد میتونم بلیطاتونو ببینم؟

من: حتما، چند لحظه

بلیطارو از روی تخت برداشتم و دادم بهش.

مرد: ممنون، شام چیزی میل دارین؟ من: بله چی دارین؟

مرد: مرغ، جوجه کباب، و کباب و قیمه.

من: ببخشید، خانوم شما چی میخوری؟ نفس: من، اوممم کباب.

من: دوتا چلو کباب و مخلفاتش هرچی که موجوده.

مرد: تشریف میارین توی رستوران یا بیارم همینجا؟ من: اگه لطف کنید بیارید همینجا.

نفس: نه آرمان بریم توی رستوران.

خندیدم و گفتم.

من: میایم توی رستوران

رسیدی نوشت و داد دستم.

مرد: از نیم ساعت تایه ساعتونم دیگه میتونین تشریف بیارین. اگه کم و کسری بودیابه چیزی احتیاج داشتین آخرواگن کوپه مخصوصه منه میتونین بیاین اونجا. با اجازه سرمو بر اش تکون دادم. رفتم داخل دوباره پرده روانداختمودر وقفل کردم. نفس: دیدی حالاچه باحاله اصلانم آدم اذیت نمیشه.

من: آدم اذیت نمیشه ولی...

اخماشو کشیدتوی هم.

من: فرشته ی من اذیت میشه.

نفس: اینجا دسشویی حموم داره؟ خندیدم

من: دسشویی آره ولی حموم نه خونه که نیست.

نفس: بریم بیرون میخوام ببینم دسشوییشو. بریم راه بریم توقطار.

من: بریم.

بلندشد، دسته گلشم برداشت.

من: بزار دسته گل تو

نفس: نمیخوام میخوام بیارمش.

من: تودسشویی چجوری میخوای ببریش؟ بزارش دیگه.

بالکراه گذاشتش روی تخت. دستشو گرفت موازتوی کوپمون رفتیم بیرون.

آخرواگن سرویس بهداشتی بود. درشوباز کردم. همه چیش فلزی بود. واسه خودمم جالب بود.

نفس: چه خنده داره همش آهنيه... آدم دلش میخوادتجربش کنه...

من: جیش داری بیخودی ننداز گردن آهنی بودن دسشویی.

نفس: حالا فک کن دسشویی دارم مشکلیه؟

من: نه بفرمایین، خوش بگذره جای منم خالی کن...

چپ چپی نگام کردورفت. از پنجره بیرونو دیدمیزدم. همش بیابون بود. پنج دقه
ای طول کشیدتا اومد. قیافش بانمک شده بود. موهاش ریخته
بود بیرونو دستشو بالاون دسته دیگش گرفته بودواخماش توهم بودوزیرلبش
غرمیزد. خندم گرفت من چیه؟

نفس: پدرم دراومد. این دیگه چه مدلشه؟ همش تگون تگون میخوری
باید دستتوبگیری به میله اه اه.

من: کی بودمیگفت اذیت نمیشم.

نفس: حالا که شدم.

من: بیابریم غرنزن.

دستشو گرفتو بر گشتیم توی کوپمون.

نفس: گشنمه بریم شام؟ من: بریم، دستتوبده ببینم.

دستشودادبلندش کردم باز دسته گلشوبرداشت. داشتم حرص میخوردمونمیخواستم
عصبی بشم.

من: الآن دقیقا چرا اینوبر میداری؟ نفس: دوش دارم قشنگه خوش بوئه.

من: مگه نگفتی من خوشبو ترم؟ پس اونوبزار بیامنوبوکن.

نفس: نه تو خوشبو هستی ولی گل نیستی دوست دارم گلموبیارم چیکار به تودارم
آخه؟

من: به اندازه ی کافی تودید هستیم نمیخوام بیشتر مرکز توجه شیم بهمون نگاه
کنن. بزارش بریم.

نفس: آرمایان

من: آرمان بی آرمان، همینکه قبول کردم بریم تورستوراننش به اندازه ی کافی
کوتاه اومدم دیگه.

خلاصه که اینبار هم باکراه گلشو گذاشت. واگن هارویکی یکی رد کردیم وبلاخره
رسیدیم به رستوران.

تقریباً پر بود. باور و دمون همه ی سراچرخید سمتمون. بدم میومد از اینکه نگامون کنن خیلی زیاد.

نشستیم و رسید و دادم به گارسونه مهماندار... خیلی زود غذامونو آورد. کبابش لذیذ و خوشمزه بود.

بعد از خوردن غذا برگشتیم توی کوپه. کتموبه جالباسی آویزون کردم و دراز کشیدم. ساعت دوازده بود.

نفس: میخوابی؟ من: خوابم؟ نفس: نه من: چیکار کنم؟

نفس: هیچی، آخه خوابم نمیاد.

به بغلم اشاره کردم.

من: بیا اینجا نفس: نه راحت

دستشو گرفت و موبایه حرکت کشیدمش سمت خودم. تقریباً افتاد تو بغلم من: بیابینم. تو بغلم باشی زود خوابت میبره.

نفس: رویه تخت بخوابیم؟ من: آره دیگه

نفس: نه میرم رو تخت روبه روی میخوابم من: بیخود، باید تو بغل من بخوابی.

دستامو حلقه کردم دور کمر ظریفش. انگشتامو لای موهای مشکیش بردم و آروم نوازشش کردم.

ترس توی چشمش موج می زد. با اینکه آرزوم بود تو بغلم بخوابه نخواستم اذیت بشه. به بوسه روی لپش نشوندم. نگاهش کردم معلوم بود استرس داره من: میخوای بری رو تختای دیگه برو.

با خوشحالی بلند شد. باید بهش فرصت میدادم. اونشب از هم جدا خوابیدیم.

فصل چهل و ششم

به گفته ی فیلم بردار گویشیمو در آوردم بویه نفس زنگ زدم. بعد از پنج دقیقه رفتم داخل بادیدن نفس توی لباس عروسی به نفس نفس افتادم. وای خدایم کم کن نیارم من به نفس قول دادم نمیخوام بدقول بشم نمیخوام احساس امنیت نکنه پیشم. به حدی خوشگل شده بود که از توصیفش عاجزم. رفتم جلو و لبامو به لباش نزدیک کردم و آروم بوسیدم. وای که چه شیرین بود. ای خدایم کم میارم هنوز هیچی نشده. سریع لبامو جدا کردم و رفتم عقب. زل زدم تو چشمای نافذ و سیاهش.

من: کاش عروسی نمیگرفتیم بری آرایشگاه لباس بپوشی. آخه فرشته ی من نگفتی میری آرایشگر خوشگل میشی آرمان کش میشی. من بی جنبه میشم؟ دارم کم میارم نفسم.

باترس نگام کرد. بالحن نگرانش گفت

نفس: وای نگوار آرمان گفتم نمیتونی، الان میزنم زیر همه چیا...

من: نه نه شوخی کردم مثل همیشه پای حرفم هستم مردونه. قول میدم.

کمکش کردم تا شل حجابشو بپوشه. کلاهشو آروم و بادقت سرش کردم. لباسش ساده و شیک بود. دست یخ زد شوگرفتم بین دست خودم که مثل کوره ی آتیش بود. آروم رفتم سمت ماشین.

پورشه ی قرمز با گلهای سفید یکدست تزیین شده بود. در سمت نفسوباز کردم و بادقت نشو ندمش.

خودمم سوار شدم. گفته های فیلم بردار و موبه موبه بادقت انجام میدادم.

توی باغ عنوز مهمونی نبود. زودتر او مده بودیم تا فیلمو عکسامو نوبگیریم.

با هر دفه رقصیدن یا گرفتن عکسای مدل به مدل لحظه به لحظه حالم خراب تر میشد و طاقتم کم تر. ای خدا عجب غلطی کردم قبول کرد ما مشب واقعا میتونست شب زیبای عروسیم باشه...

رفتیم توی سالن زنانه و انجام بین رقص نور ها و دستگاه بابو بخار میرقصیدیم. مهمونا تکتوتوک او مدنومن به وجود هیچ کس توجه نداشتیم. فقط و فقط نفسمو میدیدم. حتی حاضرم قسم بخورم که یادم نیست آتنا و آرام چی پوشیده بودن. فارغ از تمام

دنیاکل مجلسو بجز چند دقیقه که برای خوش آمدگویی مردار فتم توی زنا بودم وتوی بغلش میرقصیدم. انقدر خوش گذشت که گذر زمانو متوجه نشدم. حالا آخر مجلس بودو، وقت سورپرایز.

من: آماده ای؟ نفس: اوهوم

من: باشه من برم گیتاروبیایم

از کنارش بلندشدم. رفتم طرف گروه ارکستر میکروفونشونو گرفتم. باقطع شدن صدای موسیقی هم همه شده بود. صدامو صاف کردم و گفتم.

من: مهمونای عزیز خواهش می کنم توجه کنین.

یدفه همه ساکت شدنونگاها ی سنگینشونو انداختن به من.

من: من زیاد سخنرانی بلد نیستم. ولی خب از همتون تشکر میکنم بخاطر اینکه امشب از وقت گرانبها تون بخاطر منو عشقم گذشتینو قدم روی چشمای من گذاشتین.

از اینکه اومدین وخوشبختی مارو میبینین وخوشحالیمونوباشما تقسیم کردیم

خوشحالم. آخرای وقته میدونم که خسته شدین ولی خب اگه

منو همسر عزیز موتوی کاری که میخوایم انجام بدین همراهی کنین مطمئنم بهتون

خوش میگذره. ازتون خواهش می کنم سکوتور عایت کنینوبادستای قشنگتون

همراهیمون کنین. ممنونم.

نمیدونم حرفای من کجاش دست زدن داشت که همه باهم شروع کردن به دست

زدنوبعدشم سالن توی سکوت فرورفت. گیتاروبرداشتیم. از قبل کواش کرده

بودمو آماده بود. ولی خب بازم واسه احتیاط چکش کردم. همه چی آماده ومرتب

بود. دادمش دست نفس. میکروفونونزدیک گیتارتنظیم کردیم که صداش به همه ی

سالن برسه.

من: خانومم آماده ای؟ نفس: آره

من: بریم شروع کن. سه...دو...یک...

صدای قشنگوشادگیتار کل فضای سالنوپرکرد. بایداعتراف کنم توی کارش

استادبودوحسابی ماهر. بااینکه باهم حسابی تمرین کرده بودیم ولی همین که

جلوي اينهمه آدم هول نشه و خراب کاري نکنه خیلی حرفه. خودموبآهنگ شادگیتار هماهنگ کردموشروع کردم. صدای منم کل سالنوپرکرد...

هیچ کس وسط نبود. بجز منونفس. نفس که گیتار میزدومنکه میخوندم. تمام برقاخلاموش بودوبجاش دستگاه های حبابوبخارورقص نورکار میکردن. به نظرخودم که فوق العاده شد.

مهمونام همراهی کردن.

توسراپااحساسی، توخودعطریاسی اگه توبامن باشی، زندگیمومیسازی دست تو، توي دستم عشق تو، توي قلبم من همیشه عاشقت بودموبازم هستم

دوست دارم دوست دارم دوست دارموبی قرارم.

خوشبختیموباتومیخوام، باتوآرومه روزگارم.

توسراپاآرامش، من پرازحرفوخواهش داشتن این احساسوتنهاباتومیخوامش توشبیه رؤیای توتوموم دنیای حس خوب بارونی که توقلبم میمونی دوست دارم دوست دارم دوست دارموبی قرارم خوشبختیموباتومیخوام باتوآرومه روزگارم دوست دارم دوست دارم دوست دارموبی قرارم خوشبختیموباتومیخوام باتوآرومه روزگارم

دوست دارم دوست دارم دوست دارموبی قرارم...

(خوشبختی، مازیارفلاحی)

بعدازتموم شدن آهنگ صدای دست زدن مهموناگوشموکرکرد. برقاروشن شد. همه به وجداومده بودن.

خودمم خیلی خوشم اومد. نفس که ازبرنامه ی بعد من خبرنداشت منتظربودبرم کنارش که دوباره میکروفونوبرداشتم وشدم سخنران...

من: ممنونم...خب این ازسورپرایزمنونفس خانوم. وامابرنامه ی من هنوزتموم نشده. من یه سورپرایزدارم واسه نفسم...

بازهمه شروع کردن به دست زدن.

من: گروه ارکسترمن آماده ام اگه میشه آهنگوپلی کنین...

باز برق خاموش شدورفتم وسط. لامصب حس دامادي رفته بود و جو خوانندگی گرفته بودم...

موسیقی بی کلام آهنگی که در نظر گرفته بودم پخش شد. خودم با آهنگ هماهنگ کردم و آهنگوباصدای خودم برای نفسم خوندم. آهنگی که به نظرم حسابی گویای عالم بود... چه بی اندازه میخواستم چقدر زود عاشقم کردی تواز تو خلوت شبهام یه دنیا بغضو کم کردی چه بی اندازه درگیره نگاه آسمونیتم چه تو خوابو چه بیداری به دنبال نشونیتم یه دنیا از تو ممنونم برای اینهمه شادی چه سرشارم از عطر تو توبه من زندگی دادی چه بی اندازه خوشحالم جهان مال منه امشب کسی خوشبختی ما رو

بهم نمیزنه امشب.

چه بی اندازه آروم چشات از عشق لبریزه ببین امشب برای ما چقدر خاطره انگیزه واسه این عشق رؤیایی یه دنیا از تو ممنونم

تو هم حس منو داری

تو چشمت اینو میخونم.

چه بی اندازه میخواستم چقدر زود عاشقم کردی تواز تو خلوت شبهام یه دنیا بغضو کم کردی چه بی اندازه درگیره نگاه آسمونیتم چه تو خوابو چه بیداری به دنبال نشونیتم یه دنیا از تو ممنونم برای اینهمه شادی چه سرشارم از عطر تو توبه من زندگی دادی چه بی اندازه خوشحالم جهان ماله منه امشب کسی خوشبختی ما رو

بهم نمیزنه امشب... (چه بی اندازه میخواستم، بهنام صفوی)

بعد از تموم شدن آهنگ روشن شدن برق ایندفعه خود نفسم با ذوق و هیجان دست می زد.

تا کمر خم شدم برای تشکر.

همه حسابی تشویقم می کردن. نفس روی پاش بلند شد تا قدش بهم برسه و با اون لبای نازش گونم بوسید... حسابی حال کردم و تمام خستگی در رفت...

بعد از خوردن شام وقت رسید به پرت کردن دست گل نفس و شاخه گل جیب من تا عروس دانادبعدي معلوم بشن. بخاطر جدا بودن زن و مرد بعد از اینکه همه رفتیم پایین توی محوطه ی باغ اینکار انجام شد. دختر و پسر ای مجرد جوون دورمون جمع شدن.

گل جیب من افتاد دست پارسا و دست گل نفس دست آرام...

خوشحال شدم. آرام و پارسا خیلی وقت بود بهم علاقه داشتن اما توی دل خودشون... حالا برق عشق توی چشمشون بود و دیگه توی آسمون بودن. راستی محمود مریم بایسرای شیطان شونم توی مراسممون شرکت کردن و حسابی خوشحال کردن. سوار ماشین شدیم و ماشینای دیگه پشتمون...

جلوی برج بیست طبقه پارک کردم و پیاده شدیم. رسم نداشتیم خانواده هاشب عروسی بیان توی خونه ی عروس و داماد فقط تادم در همراهیشون می کردن... قبل از مراسم عروسی یه مهمونی برای دیدن جهاز می گرفتیم. از مهمونا خدافظی کردیم و از روی گوسفند قربونی رد شدیم.

دکمه بیست آسانسور و فشار دادم و چند لحظه بعد درش توی خونمون باز شد.

فصل چهل و هفت

استرس تمام وجودمو گرفته بود. دست و پا هام حسابی یخ کرده بود و نمی لرزیدن. آرمان متوجه حال شد

آرمان: چیشده عزیزم خوبی؟ چرا می لرزی سردته؟ من: فکر کنم فشارم افتاده یکم...

آرمان: بریم تو عروسم

دستشویشت کمرم گذاشت و رفتیم داخل. تمام برقایی خونه خاموش بود. مسیر در و درو دی تا اتاق خواب شمعی ریز قلبی قرمز روشن بود پیراز گل برگ

رزق رز که مثل تمام قسمتاي خونه نظر دیز اینر بود. همون مسیرورفتیم. آرمان
برقاروروشن کردو کمک کرد بشینم.

نشستموسر موگرفتم بین دستام. آرمانم رفتو چند دقیقه بعدبامعجونی که ازتوي
یخچال آورده بودبرگشت. چقدرتوي اون کت وشلوارمات مشکی رنگ وپیراهن
سفیدباپیون همرنگ لباسش جذابودوست داشتنی شده بود.

یه دامادباکلاس، یه جنتمن واقعی یه عشق بی نظیر...

آرمان: بیانفسم اینوبخور فشارت بیادبالا خوب میشی.

من: ممنون

آرمان: میخوای بریم دکتر؟ من: نه بابا خوبم

صورتمو بین دستاش گرفت وزل زد تو چشمام آرمان: میترسی؟

سر مو انداختم پایینو چیزی نگفتم

آرمان اخماشو کشیدتوي همو بالحن جدی و خشکی گفت

آرمان: فکر میکردم حرفمو باور کنی. مگه بهت نگفتم کاریت ندارم؟ فکر نمیکردم
اینطوری فکر کنی.

من: بخدادست خودم. نیست منظوری ندارم یهو ترس افتاد تو جونم...

آرمان: میخوای تا صبح برم بیرون بخوابم؟ من: مگه قول ندادی کاری نداشته
باشی؟ آرمان: قول دادم ولی تو باور نکردی.

من: میخوام ثابت کنی آرمان: باشه

آرمان کتوشلوار خوش دوخت مارک دارشودر آوردو بجاش فقط یه شلوارک مشکی
آدیداس پوشید.

بادیدن نیم تنه ی لخت مردونش که بااون زنجیر همیشگیش حسابی خوش فرم
بودتم لرزید.

من: میخوای لخت بخوابی؟

آرمان: عادت‌مه کلالخت بخوابم تازه بخاطر گل روی شماشلوارك پوشیدم وگرنه همینم نمیپوشم هیچ وقت... بیام کمکت لباس‌تو دربیاری؟ باترس گفتم
من: نه خودم میتونم تو برو بیرون...
باز اخمم کرد.

آرمان: قرار بود هر کار زنوشو هر امیکنن بکنیم. بجزیه کار... دیگه لذت اینکارو از من نگیر همیشه آرزو داشتم لباس عروس زنمو خودم دربیارم...
بعد از تموم شدن حرفش رفت سمت کشولباس خوابلویه لباس خواب نارنجی خوشگل کشید بیرون و گرفت جلو چشمم. خیلی لختی بود...
آرمان: بجای لباس عروست اینو میپوشی.
من: نه باتاپ شلوارك راحت ترم...

آرمان: اسم این لباس خوابه دلم میخواد زنم شباکه تو بغلم میخوابه از اینانتنش باشه.
اوکیه؟؟؟ بالتماس گفتم
من: وای آرمانااا نه تو رو خدا...
آرمان جدی شد و گفت

آرمان: آرمان بی آرمان فقط یه کار نمیکنیم همین...
بعدم اومدم سمتو لباسمو آروم و با احتیاط در آوردم...
اولین دفعه بود که جلوش لباس عوض میکردم حتی اولین دفعه بجزتو ی قطار بود که می خواستم پیشش بخوابم. توی این یه ماهی که کارای عروسیمون میکردیم کامل از هم جدا بودیم. تازه مایم مراقب داشتیم که یه وقت نزدیک هم نشیم... از استرس مثل لبو قرمز شده بودم البته آرمانم اذیت نکردن گاشو دزدیدتالباس خوابو پوشیدم. هر چند نیوشیدنش بهتر از پوشیدنش بود...
آرمان: آفرین دختر کوچولو خیلی ناز شدی. حالا بدوبیابغلم که خیلی خستم میخوام بخوابم...

من: برم آرایشامو بشورم موهامو باز کنم زود میام تو بخواب...

آرمان: دیگه چی؟ کیودیدی شب عروسیش بدوئه بره موهاشوبازکنه و آرایشاشوبشوره...

من: اون ماله کساییه که باهم کاردارن نه منوتو...

آرمان: نه چرا همچین فکری میکنی؟ کاری بهم نداریم ولی من خوشم میادتاصبح نگات کنم انقدکه خوشگل شدی... بزار همینحوری باشه بعداپاکشون میکنی...

بالاینکه سخت بودقبول کردم. دستاشوبازکردینی بیابغلم خیلی میترسیدم بالاینکه یه ماه بودزنوشوهر بودیم ولی چون باهم نخوابیده بودیم حالا بدمیترسیدم. باترس رفتم طرفش. بایه حرکت منوکشیدروی شکمش، نفسم بنداومده بودباترس و التماسوبغض گفتم.

من: وای آرمان نه توروخدا توقول دادی...

آرمان: چرا ترسیدی چرا بغض کردی نفس؟ کاریت ندارم که میخوام توی بغلم باشی بوست کنم همین.

من: آقانه بزار برم پایین از همینجا شروع میشه...

آرمان: پس فقط یه بوس بده بدهر حاخواستی برو...

لبای قلوه ای وقلمبشو آماده ی بوس مرد. منم ناچارخورده رفتم پایین که یهولبام قفل شدتولباش...

داشتم از ترس سکته میکردم تا مرز مرگ رفتم. سریع لباموکشیدم بیرون...

چشمای سبزش خمارشده بودوسفیدیش به قرمزی می زد... چشمای خوشگلشودوخت توچشام، یه اخم کوچولومهمون صورتش شد... یاخداکنه این حالش بدشه زبونمونفهمه بیره بهم... یارضاخودت کمکم کن من میترسم... ای خداین چرا این ریختی شد...؟؟؟؟ حلقه ی دستاش شل شد. موهای آزادموآرونوازش کرد وباصدایی که تاحالازش نشنیده بوم آروم توگوشم زمزمه کرد.

آرمان: از روزی که دیدمت آرزوی همچین بوسی داشتم بالأخره به آرزوم رسیدم. ممنون گلم خیلی خوشمزه بود. ببخش اذیت شدی... هر جور راحتی بخواب...

نفسی از سر آسودگی کشیدم و آروم رفتم توی بغلش. سرموروی سینش گذاشتم صدای قلبش فوق العاده قشنگ و آرامش بخش بود. آرمان نفس نفس میزد و چشماشو میمالوند مطمئنم حالش بد بود...

باترس چشمامو باز کردم همزمان بامن او نم چشماش باز شد...

آرمان: نفسم تورو خدا جون من نترس... به قرآن کاریت ندارم... وقتی قول دادم مطمئن باش هر چه قدرم سخت باشه سر قولم میمونم و خومو پیشت بدقول نمی کنم. خانوم من شوهرتم نمیخوام آزارت بدم نمیتونم ناراحتیتو ببینم من مواظبتم آروم باش... تورو خدا تو بغلم احساس امنیت کن کاریت ندارم...

حرفاش آروم کرد. سرمو فرو کردم توی سینشو باتمام وجود بوی ادکلنشو فرستادم توریه هام... حلقه ی دستشو دور کمرم سفت کرد و یه بوس آروم نشوندروی مو هام. هنوزم نفس نفس میزد ولی من با حرفای آرامش بخش و صدای موسیقی قلبش خیلی زود آروم شدم و خوابم برد...

فصل چهل و هشت

نفسای گرمش که آروم و مرتب میخورد روی سینه های لختم آروم و قرار و ازم گرفته بود و بدجور کلافم کرده بود. خوشبحالش که انقدر راحت خوابیده کاش واسه منم انقدر راحت بود...

ای خداینی تاکی باید اینجوری باشه من دیگه تحمل ندارم... فکرشم نمی کردم قوی که بهش دادم برام انقدر سخت باشه... به خودم توپیدم

من: خاك بر سر سستت آرمان امشب شب اولیه که بغلش خوابیدی، ینی انقدر بی عرضه ای؟ هنوز دو ساعت نیست تو بغلت خوابیده اینجوری شدی... تو بهش قول

دادي اون رو قولت حساب کرده. دیدي که واسه یه بوس ساده
چقدر ترسیدو التماس کرددیگه چه برسه به بقیش...
د عوضی آشغال تو که بیستونه ساله صبر کردی یه سال نه دوسال دیگم روش...
قاطع جواب خودمو دادم

من: تو این بیست و نه سال صبر کردم تا اولین تجربم بازنم باشه با کسی که
عاشقشم... تو این بیستونه یال عشقم بغلم نبودنفساش نمیخوردتوسینم جلو چشم
نبود. لطافت بدنشوبوی خوشوحس نمیکردم. بعدم مگه من چقدر صبر دارم؟
اومدیموبعد دوسالم راضی نشد اونوقت چی؟ ناکام بمونم؟؟
باز جواب خودمو محکم دادم وخودمو چسبوندم به دیوار...

من: بایدقبل از ازدواج وقبل از اینکه بهش قول بدی فکر اینجاهاشو میکردي نه
الآن. الآن دیگه قول دادیو اعتمادشو جلب کردی الآن زنته وبهت اعتمادداره، هیچ
کارشم نمیشه کرد. بعدم اصلا تا آخر عمرش راضی نشه من انقدر عاشقش هستم
که تا آخر عمرم همینجوری باهاش زندگی کنم...
که چی بینی کلانمیخوای تجربش کنی؟ حتی یه بار؟؟؟
سر خودم دادزدم.

من: نه نمیخوام تجربش کنم حتی یه بار، تا اون نخوادهیچ اتفاقی نمیوفته. ولی یه
کاری می کنم که خودش بخواد یه کاری می کنم تاباعشق باشه نه بازوووور...
خسته از این دودلی باخودم به صورت ظریف وخوشگلش نگاه کردم.
گونشو آروم نوازش کردم.
دلم میخواست لباشو که هنوز یکم رنگ داشت محکم ببوسم ولی اون امشب
بااسترس خوابیده.

بی خیال میترسم بیدار بشه بترسه اون الآن توضعیت سختیه...
نتونستم ازلباش بگذرم خیلی آروم بوسش کردموسر شوازی روی سینم گذاشتم روی
بالشت.

آروم از تخت او مدم پایین. نیم ساعت دیگه اذان صبح بود. رفتم داخل حمام وان آبپز کردم و نشستم داخلش. سرموبه کاشی های سفید و قرمز سردیشتم تکیه دادم و رفتم توی فکر.

بالینکه شب عروسی درست و حسابی نبود با این حال خیلی شب خوبی بود. خیلی خوش گذشت. همین که بالباس عروس توی بغلن میرقصید، همینکه مطمئن بودم ماله منه همینکه دیگه نگاه کثیف پسر اروش نبود، همینکه آرامش گرفتم همینکه انگار با او مدنش بهونه پیدا کردم و اسه زندگی و اسه نفس کشیدن و اسه کار کردن همینکه راحر میبوسمش و پیشتم همین یه دنیا ارزش داره برام.

با این فکر ایخورده آروم شدم و لبخند رضایت نشست گوشه ی لبم. مطمئنم گونم سوراخ شده از خوشی... سریع خودمو شستم و با حوله لباسی سفیدم رفتم بیرون. نفس هنوز آروم و معصومانه خوابیده بود چهره ی مظلومش مجبورم کرد آروم بوسه بارونش کنم... فقط یه تکون آروم خورد و خوابید... صدای ضعیف اذان که از مسجد حاشیه ی خیابون اصلی میومد سکوت خونه روشکسته بود و بجاش یه آرامش خیلی خیلی قشنگ به خونمون داده بود.

یاد نمازایی که پیش امان رضامیخوندم افتادم و دلم بر اش پر کشید. از راه دور سلام دادم مطمئن بودم سلام بدون حواب نمیونه... ازش خواستم بهم صبر بده صبر...

می خواستم نفسو بیدار کنم ولی انقدر مظلومانه خوابیده بود که دلم نیومد به اضافه ی اون توی دین ما آگه کسی خودش نگه و اسه نماز بیدام کن حق بیدار کردنش نداره. منم بیخیالش شدم از فردا آگه خودش خواست حتما صداش میزنم. سجاده ی سورمه ای رنگم و روبه قبله پهن کردم و ایستادم. دور رکعت نماز صبح... آرامشی که تازگی ها از خوندن نماز می گرفتم برام فوق العاده شیرین بود.

انقدر که دلم نمیخواست از کنار سجادم بلند شم و برم... از خدا خواستم یا انتظارم طولانی نشه یا بهم صبر بده که پیش نفسم بدقول نشم. مهر و بوسیدم و سجادم جمع کردم.

راه افتادم سمت اتاق غیرمشتراکمون می خواستم اونجا خوابم. ولی وسط راه
پشیمون شدم قراره یه عمر باهم زندگی کنم معنی نمیده جدا خوابیم. غیر از اون
مگه میشه نفس خوشکلم روی تخت توی اون اتاق باشه زن من باشه و من تویه
اتاق دیگه خوابم؟؟ امکان نداره.

رفتم روی تخت دراز کشیدم و نفسو کشیدم توی بغلم. حتی یه تکه کوچولم
نخورد...

محو تماشااش شدم خیلی دوشش داشتم خیلی حتی خودمم نمیدونستم چقدر؟؟؟!!!
انقدر نگاش کردم که نور خورشید از لای پرده افتاد توی اتاق. بادر اومدن
خورشید و آفتاب چشمم گرم شد و خوابیدم...

نمیدونستم چقدر خوابیدم. آرام چشمم باز کردم و به نفس نگاه کردم. به خودم گفتم
من: لامصب چه خوابی بود... ینی میشه واقعا همچین شبایی رو بانفس داشته
باشم؟؟؟ ساعت گوشیمونگاه کردم نه صبحونشون میداد. دوباره تختوبه
مقصدم ترک کردم...

بعد از یه دوش آب گرم سریع که حالمو حسابی جا آورد و بهم انرژی داد رفتم توی
اتاقویه یه آستین حلقه و شلوارک مارک دار سورمه ای پوشیدم... نفس همچنان
در خواب خوش بود.

لبخند به لب رفتم توی آشپزخونه و یه صبحونه مفصل درست کردم. خیلی
سخت بود... همه چی توی یخچال بود و من خودموزحمت دادم و از توی یخچال
منتقل کردم روی میز صبحونه خوری... از خستگی عرقم دراومد...

به موسیقی گذاشتم آرام و بی کلام که مثلاً فضا رو عاشقانه کنم.

همه چی آماده بود رفتم توی اتاق، همیشه دلم میخواست دستامو لای موهای زنم
ببرم و بانوازش بیدارش کنم... ولی الان نمیشدم و هاش به خواست خودم شنون
شده بود. درست مثل دیشب بدون کوچکترین تغییر... ایشالا از فردا به آرام
میرسم...

دستمو آرام روی گوش کشیدم و بانوازش صداش زدم من: نفسم...

فصل چهل و نه

صورت‌م داشت نوازش میشد یه نوازش که حس خوبی بهم میدادنوازشی که عشقوبهم تزییق میکرد...

صدای موسیقی بی کلام توی گوشم میپیچید. آرامش واقعی روحس میکردم. مثل بعضی از آدمانبودم که وقتی میخوانبولندمیشن موقعیتشون یادشون میره دقیقا میدونستم کجام وچه حالی دارم...

میدونستم که دیشب شب عروسم بوده حالااین دستای مردونه وگرم آرمانه که نوازشم میکنه.

صدای آرمان مطمئنم کردکه اشتباه نمی‌کنم...

آرمان: نفسم، عروسك کوچولویه خوشگلم پاشودیگه زخم معده گرفتم گشتمه. خوشحالوسرمست از نوازش های آرمان مثل گربه های لوس بدنموکش دادم وچشمامو محکم روی هم فشار دادم.

آرمان: ای وروجکه شیطون خوابت میادهنوز؟ پاشودیگه تنبل من حوصلم سررفته. خوبه دیشب برنامه ای نداشتیما... وگرنه تاشیش روز میخوابیدی فکرکنم...

باچشمای بستم ازش خجالت کشیدم احساس کردم تمام بدنم گر گرفته وقرمز شدم.

آرمان: تاسه می شمارم اگه خودت مثل دخترای خوب پاشدی که هیچی ولی اگه پانشدی انقدر قلقلکت میدم که جیشت بریزه... از من گفتن بودباکسی شوخی ندارمابه کسیم رحم نمی‌کنم گفته باشم...

يك... یكونیم... دو... دوونیم... دوو هفتادوینج... دووونودونه... گفتم ها. جیشت میریزه...

بازم محل ندادموچشمامو محکم تر فشار دادم.

آرمان: سه...

باگفتن شماره ی سه تمام وجودم باهم قفلک شد. نفسم توی سینم حبس شد بدجور قفلکی بودم.

انقدر میخندیدم که سکسه میکردم و بعدم بالامیاوردم!!!!...

از ته دل قهقهه میزد و لی بازم از رونرفتم و چشمامو باز نکردم. تا اینکه انقدر قفلکم داد که به سکسه افتادم. میدونستم اگه ادامه پیدا کنه بالامیارم. نایی برام نمونده بود... چشمامو باز کردم. تلاش میکردم خودمونجات بدم ولی نمیتونستم بین سکسه گفتم.

من: وای آرمان الان بالامیارم نکن

آرمان: بهت هشدار دادم شیطونك گفتم انقدر قفلكت میدم تاجیش کنی.

من: ببخشید دیگه نکن تورو خدا جون من بسه...

محکم بغلم کرد و منو چسبونده خودش.

آرمان: نگاش کن حالا چرا انقدر سکسه میکنی؟ پاشو بریم یه چیزی بخور بندیباید.

من: نه هنوز خوابم میاد...

برو بابامگه دسته خودته که نیای پاشو ببینم لنگ ظهره.

بعد این حرف تویه حرکت روی دست بلندم کرد و از اتاق رفت بیرون. منم مثل بچه های شیطون به بیچاره مشتولگدمیزدم که خوابم میاد ولم کن. بادر او مدن صدای تلفن دست از سرم برداشت و گذاشتم روی کاناپه و گوشو برداشت. زل زده بود به منو بالبخندی که تأثیری در لحنش نداشت حرف می زد.

آرمان: سلام آتی جون. ممنون خوبم نفسم خوبه. نه بابا لازم نیست آمادشو از بیرون گرفتم بر اش ممنون... نه فکر نمیکنم لازم باشه بازم اگه احتیاج بود میبرمش دکتر...

انقدر حرص خوردم و خجالت کشیدم که دیگه چیزی نفهمیدم... این دیگه چه آدمی

بود... از حرف زدن راحت آرمان با آنتاجون من مردم دلم میخواست زمین دهن بازکنه من برم توش... حتی از آرمانم خجالت میکشیدم مخصوصا که باخنده زل زده بود به من با اینکه سرمو انداخته بودم. پایین بازم سنگینی نگاشوروی خودم حس میکردم... با صداش به خودم اومدم، گوشو گرفت سمتم...

آرمان: خوشگلم آتی کارت داره...

محکم زدم تو سرم که دردم گرفت، آروم گفتم من: وای نه آرمان من خجالت میکشم...

آرمان گوشو گذاشت بغلم باخنده شونه ای بالا انداخت و رفت تو آشپزخونه مجبوری جواب دادم...

من: الو سلام مامان جون.

آنتا: سلام دختر خوشگلم چطوری عزیزم؟ من: ممنون خوبم

آنتا: دیشب خوش گذشت؟ دردی چیزی نداری دکتر نمیخواهی بری؟؟؟

یا خدااا درست به هاش راحت بودم ولی دیگه نه در این حد. چشمامو محکم روی هم فشار دادم دوستای از هیجان یخ بستمو مشت کردم

من: نه آنتاجون احتیاجی نیست.

آنتا: اصلا برنامه ای داشتین دیشب؟؟!!

ای خداحالا نگالین دیگه چه گیریه؟ این چه سوالاییه؟! در جوابش سکوت کردم.

آنتا: می خواستم بگم اشرف خانوم برات کاجی درست کنه بیارم آرمان گفت از بیرون گرفته.

من: بله گرفته

آنتا: باشه تاتهش بخوری هالین آرمان خیلی شکموئه ندی بهش توبهش احتیاج داری... استراحت کن عزیزم کاری داشتی بگو من پیام. غدام بگو آرمان از بیرون به گیره نمیخواه با این حالت پاشی آشپزی کنی فقط خودتو تقویت کن پسته بادومم زیاد بخور...

من: چشم

آتنا: آفرین خيله خوب من برم ببخشيد مزاحمتون شدم دلم جوش ميزدم مجبور شدم زنگ بزنم.

من: نه آتنا جون اين چه حرفيه شما مرا حمين آتنا: كاري نداري؟ من: نه ممنون آتنا: مواظب خودت باش دخترم خدا حافظ من: چشم خدا نگهدار.

گوشیو قطع کردم و عرقی که از شرم روی پیشانیم نشسته بود و با پشت دستم پاک کردم و نفسمو با صدا فرستادم بیرون. آرمان به صدای بلند شروع کرد به خندیدن. گوشی تلفنوپرت کردم سمتش که روی هوا گرفتم. بیشعوووور من دارم میمیرم این میخنده من: زهر ماری تربیت

آرمان: خیلی باحال بود قیافتو میگویم شده بودی عین این پیاز قرمز...

من: مسخره چیز دیگه نبود تشبیه کنی؟ خیلی نامردی میمردی بگی خوابم؟

چیکار کنم خوب من آدم دروغ گویی نیستم میخواست باهات حرف بزنه منم گوشیدادم. برو خدا رو شکر کن بایه تلفن حل شد اگه مته قدیم بود الان باید دنبالش دستمال خونی بودیم. اون موقه بود که کارمون دراومده بود بدبخت میشدیم...

من: خیلی بدی خیلی بی تربیتی مردم جلوم امان از خجالت.

آرمان او مدنشست کنار موبالحن متفاوت با قبلش کاملاً جدی گفت

آرمان: این مسئله یه چیز طبیعی نه بی تربیتی و بی ادبی داره نه خجالت، تو گشتن میشه خوابت میاد یا تشنه میشی خجالت میکشی؟ اینم مثل همونائه هیچ فرقی نداره یه نیازه مثل بقیه ی نیازه...

خیالتو راحت کنم این واسه خانواده ی ما یه چیز معمولی و طبیعی خلیم درموردش صحبت میشه. پس بهتره خجالت نکشی اونا که نمیدونستن ما باهم نبودیم... راحت بگیر از این به بعد این یه بحث طبیعی میشه و درموردش باهات حرف میزنن مخصوصاً تا چند ماهی که هنوز جدیدی سربه سرت میزارن تو نباید خجالت بکشی باید خیلی راحت و طبیعی رفتار کنی که کسی شک نکنه... نمیخوام کسی بفهمه بین ماچی میگذره لازم نیست کسی بدونه. از الان

از هر ده نفر نه نفرش ازت میپرسن که چیکار میکنی
مخصوصا جوونا... تو باید بد باشی... اگه سوالی داشتی ازم بپرس تا کمکت
کنم... فکر کنم اطلاعات خیلی کمه نمیخوام ضایه بازی بشه یه سری
چیزا رو بعدا توضیح میدم...

حالا من سریع برویه دوش بگیر بیا صبحونه بخوریم. بعدش میخوایم بریم گردش...
سر مو انداختم باینو بدون حرف رفتم توی حموم خیلی سریع برگشتم چون داشتم
از گشنگی میمردم. با حوله لباسی قرمز رنگ رفتم پشت میز صبحونه نشستم
آرمان منتظر بود.

آرمان: به به به چقدر تمیز شدی، بوس حمومی منور دکن بیاد.

من: بوس حمومی چیه دیگه؟ آرمان: یه بهانست واسه بوس کردن تو
صورتمو بین دستاش گرفتو آروم لبامو بوس کرد یه بوس کوچولو. بعدم ولم
کردورفتیم سراغ صبحونه

آرمان: خب بعد صبحونه عشقم کجا دوست داره بریم؟ من: نمیدونم تو بگو آرمان:
من میگم باغ من: باغ؟!
آرمان: آره خوش میگذره

مثه چی از تنه بودن باهاش میترسیدم، یکی نبود بهم بگه این مدتی که تو خونشون
زندگی کردی هیچ میگی نامحرم بودیم... ولی تو این یه ماهی که محرم هم بودین
زن شوهر بودین یا همین دیشب که شب عروسی بودکاری نداشت بدتو باغ
میخواد تنها گیرم بیاره... البته آرمان بودو بهم گفت

آرمان: ینی من دیوونه ی این افکارتم. توچی با خودت فکر میکنی؟ من اینجارتحت
ترم یا تو باغ؟ یا مثلا اینجایر از آدم مزاحمه اونجا منو تنهات؟! ینی نی کوچولو من اگه
می خواستم بدقولی کنم همون دیشب که شکل فرشته هاشده بودی میزدم زیر قوالم
نه حالا...

من: نه آخه دوست دارم بریم دور بزنینم

آرمان: باشه جای باغ همه چی هست میریم اون اطراف دور میزنینم هر وقت
خسته شدیم میریم اونجا که استراحت کنیم خوبه؟

خیلی سریع آماده شدیم، آرمان سرتاپامشکی پوشیده بود منم سرتاپاسفیدهنوز حس عروس بودن داشتم... البته چادر مشکی براقم روی همه ی سفیدیاروپوشونده بودوبآرمان ست بود. یه آرایش مختصر کردم در حدیه خط چشم ویه رژنارنجی بارژگونه ی همرنگش...

آرمان توی ماشین منتظرم بود، دروبستم ورفتم پایین. ماشین هنوزتوی پارکینگ بود. بادیدنم لبخندبتوپهنی تحویل دادم دادومنم جوابشودادم. دروبازکردمونشستم پیشش.

چادرخیلی بهت میداد من: آره خودمم همین فکرومیکنم آرمان: رژتم خیلی خوش رنگه

من: تازه بجزخوشرنگ بودنش خیلیم گرون بودههنوزدارم میسوزم...

آرمان: جدی؟ چندخریدیش مگه؟

من: پنجاه میگفت باکلی چونه چهلوهشتوپونصدداد...

آرمان: زیادم گرون نبوده...

من: بنحاه تو من چیزی نیست ولی واسه یه رژزیاده

آرمان: آره خب حق باتوئه من ازقیمت لوازم آرایش بی خبرم. حالا اول کن این حرفاروچقدبدم میزاری بخورمش؟؟؟ میخوام ببینم فقط خوش رنگوگرونه یاخوش مزه هست...

برق گردنبندش از زیرلباس مشکیش بهم چشمك زد.تاحالاندیدم بودم این همراهش نباشه...

من: گردنبندتومیخوام...

آرمان: طلانیستواسه مرداهم گناه داره هم ضرر...

من: هرچی بهش حسودیم میشه یه ثانیم ازت دورنیست پررو شده دیگه. بسشه اینهمه نزدیکی...

آرمان: تواز این بهم نزدیک تری اگه این روqlبم میوفته توافتادی توخوده qlبم...

من: نمیخواهی بدیش پس بیخودبیهونه نیار
باخته دستش رفت سمت گردنبندش درش آورد انداخت توی دستم
آرمان: بفرمایین حسودخانوم، تودیگه کی هستی؟ آخه به گردنبندم
حسودی؟؟؟!!!
اخمامو کردم توهم
من: عابر بانکت بدیده بیاد...
خندش غلیظ شد و باز رو لپای خوشگلش چال فضایی افتاد... دلم ضعف رفت
از خوشگلش...
کیف چرم قهوه ایشو از روی داشبور دبر داشت و بازش کرد.
آرمان: کدومش؟ من: سه تاش...
آرمان: سه تاشو بدم خرج امروزم تو باید بدی باشه؟ من: نه پول نقدم داری...
دوباره خندید اینبار با صدا...
آرمان: بدجنس به رژخواستم بخورم...
من: خرج داره دیگه مفتی که نمیشه.
سه تاشو در آورد و داد دستم هر کدومش مال یه بانک بود.
آرمان: خب دیگه حالا نوبت منه رژتو بخورم زود باش...
خودموزدم به نفهمی... خیلی ریلکس در کیفم و باز کردم رژمو در آوردمو گرفتم
جلوش...
من: تمومش نکنی یه ذره تهش نگهدار چون دیگه عقلمو از دست نمیدم برم
بخرم...
نمیدونستم با اینکارم چقدر دارم تحریکش می کنم...
رژواز دستم قاپید و پرتش کرد روی داشبور. طبق عادتش صورتمو گرفت بین
دستای مهربونش با چشمای خوشگل شیطونش خیره شد تو چشمم.

آرمان: با این شیطونیات بی طاقتم میکنی نفس... چرا خودتومیزی به اون راه؟
من: کدوم راه؟ مگه نمیخواستی رژموبخوری خب دادم بخو...
هنوز حرفموتوم نکرده بودم که لباسم محکم گذاشت روی لبم مجبور شدم ساکت بشم...

خوبیش این بود که شیشه هابه شدت دودی بودو چیزی معلوم نبودشیشه های
جلوئوپشتم کرکره برقی داشت که آرمان کشیده بودشون پایینو اصالتوی ماشین
دیده نمیشد...

بعد از چند دقیقه بالأخره آرمان دست از لبام برداشتو چشمای سبز خمارشودوخت
توی چشمای بی احساس من... ای خدا این چه زودچشاش خمار میشه!!!...
آرمان: نه واقعا خوشمزه بودخوشم اومدپولش حالش... دیدم گرون خریدی خیلی
دوستش داری دلم نیومدمتومش کنم مجبور دشدم لبای خوشگل تو بخورم...
من: باورم نمیشه توی کمتر از یه ماه اینهمه تغییر کرده باشی... تاهمین چندوقت
پیش یه پسر خشنه بداخلاقه مغرور بودی...
آرمان: خجالت نکش بازم بگو.

خندیدم

آرمان: الانم فقط برای تو اینحوریم مطمئن باش اخلاقم مثل قبله هیچ تغییری
نکرده. یه آدم عاقل تمام احساساتشونگه میداره تابه موقش به عشق واقعیش بگه
به عمرش به جونش به زنش...

بازم خندیدم رژمواز روی داشبور دبر داشتمودر شوباز کردم. هنوز به لبم نرسیده
بود که آرمان دستمو گرفتوبایه لحن جالب گفت آرمان: جون آرمان نکش...

من: چراااا؟؟؟

آرمان: همینقدر که من خوشم اومدهمینقدر که من تحریک شدم مردای دیگم بادیدن
لبای خوشگلورژ خوش رنگت همین حس بهشون دست میده... دلم میخواد این حس

قشنگ فقط ماله من باشه میدونم خودخواهی ولی من خیلی حسودم میخوام لبای
بارژتو فقط خودم.

ببینم...

همینحوریم خیلی خوشگلی تازه تهش مونده هنوز...

خودموتوي آيينه نگاه کردم راست میگفت تهش یه ذره مونده بودو هنوز قشنگ
بودتازه اگه قشنگم نبودنمیکشیدم بخاطر آرمان چون اون دوست نداشت مهم این
بود که اون چی میخوادوچی دوست داره. خندیدم ته دلم خوشحال بودم غیرتی
شدنش همه جورش قشنگ بودچه باعصبانیت چه بامهربونی.
دررژموبستموانداختمش توي کیفم... آرمان قدرشناسانه نگام کرددستموبه لبش
نزدیک کردوپشت هم چندباربوسید.

آرمان: عاشقتم عزیزم خیلی گلی...

جوابم بهش بازم خنده بودیه خنده ازسرعشق. آرمانم جواب خودموبایه چشمک
دادوبعدازروشن کردن ضبط راه افتاد...

توي سکوت به آهنگ قشنگوشادي که پخش میشدگوش میدادیم. دستموگرفته
بودوگذاشته بودروي دنده ودست یخ من زیردست گرمش داشت
میسوخت... وسطاي راه جلوي یه هایپرمارکت بزرگ ایستاد، ماشینوخاموش
کردوگفت آرمان: بپرپایین، بریم یکم خوراکی بخریم همراهمون باشه.

بی حرف پیاده شدمودستمودور بازوي برهنش حلقه کردم. ازاینکه کنارش قدم
برمیداشتم غرق در لذت بودم همیشه آرزوداشتم دستامودور بازوهاي عضلانی
حلقه کنموتوخیابوناقدم بزنم... حالابه آرزوم رسیده بودم وآزادانه هرکارمیخواستم
میکردم بدون هیچ خجالتی. همیشه عاشق بازوهاش بودم خیلی باحال
بودآدمودیوونه میکرد...

یه چرخ دستی بزرگ برداشت آرمان: هرچی خواستی بردار من: باشه
بدون هدف قفسه هایی که ازتنوع جنس حسابی رنگورنگ شده بودونگاه میکردم
چیزی هوسم نکرده بود که بردارم علاوه براون آرمان ازهرچیزی که توقفسه

بوددو تا مینداخت توي سبدوبه غرزدنای من که اینهمه چیز لازم نیستونمیخوریم محل نمیداد. منم ترجیح دادم فقط نگاهش کنم.

بادیدن قسمت مخصوصی که پراز پاستیلای خوشگلوباآبورنگ بوددللم ضعف رفت.

دستمواز آرمان ول کردموباگفتن: آخ جون پاستیییییل دوییدم اون قسمت.

آرمان پشت سرم اومدوباخنده روبه من که محوپاستیلاشده بودم گفت

آرمان: نگاه کن توروخدا من به این هیکلوبه چندتادونه پاستیل فروخت... از اول این بازوهای بیچاره ی منوگشت انقدر که فشارفوشورداداتحت هیچ شرایطی ولش نکرد. انقدرپاستیل دوست داری؟؟!!

نگاه کردم توچشمای سبزش سایه ی لباس مشکیش چشماشواز همیشه تیره تروالبته جذاب ترکرده بودبارنگ لباساش رنگ چشماشم تیره وروشن میشد... چشمای هر دو تامون شیطون بود.

من: وایای آرماناااااااا من عاشقققق پاستیلممممم!!!!...

اخماشونمایشی کشیدتوي هم آرمان: از منم بیشتر دوست داری؟؟!!

من: نه دراون حدا... فقط یه ذره...

آرمان سرشوتکون دادوباخنده زدروي بینیم وگفت آرمان: ای بدجنس حالا پاستیلواز من بیشتر دوست داری؟؟ من: خب آخه پاستیل خیلی خوشمزس...

آرمان: منم خوشمزس تو امتحانش نکردی مطمئنم از پاستیل بیشترخوشت میاد...

بی توجه به لحنشوحرفی که زدگفتم من: میخري حالا؟؟

آرمان: نه چون از من بیشتر دوستش داری منم که حسووووووود. متأسفم... چرخ دستیو هول دادوپشت به من راه افتاد. لباسشواز پشت گرفتمو کشیدم. ایستادوتوچشمم نگاه کرد

من: خيله خب بابا جهنمو ضرر دوتا تونواندازه هم دوست دارم حسووووودخان...

خندید ایندفعه باصدا... قربون اون چال فضایی لپت بره نفس الهی... لپموکشید...

آرمان: حالا بهتر شد... میخرم ولی شرط داره...

اخمامو کردم تو همو دلخور گفتم

من: دیگه چیه؟ منکه گفتم دوتا تونو اندازه هم دوست دارم. نگوتور و بیشتر دوست
بدارم که همیشه...

بازم خندید

آرمان: انقدر دیوونه بازی در نیار جوجه رنگی... نه شرطم یه چیز دیگس به دوست
داشتنت ربطی نداره

نفسموفوت کردم بیرون

من: آخیش خیالم راحت شد... باشه هرچی هست قبول آرمان: هر جور من گفتم
میخوریمش...

شونه بالا انداختم و بیخیال گفتم

من: تو پاستیل بخرم همه جوره میخورمش...

آرمان: خيله خب خودت خواستی...

دستمو گرفت و پشت خودش کشید. به مسئولش که یه دختر جوون بود گفت آرمان:
از همه ي مدلاش میخوام خودتون میدین یا بردارم؟؟ دختره با عشوه ظرف یه
بار مصرف در داري داد دستشو گفت

دختره: از هر کدوم دوست دارین بردارین پشت چشمی براش نازك کردم و ربه
آرمان گفتم من: از همش نمیخواه ابرار انتخاب کنم آرمان: دوست دارم از همش
بگیرم

همینطوری داشت از همه مدلش به عالمه میذاشت توی ظرف که معترضانه گفتم
من: آرمان چه خبره اینهمه واسه یه ماه بسه آرمان: تو کاریت نباشه همشو همین
امروز میخوریم...

خندیدم. بالأخره رضایت داد و ظرفو داد دست دختره، فکر کنم دو کیلو شد!!!!...

پولشوباید همونحاحساب میکردیم. بعدازحساب کردنش آرمان رفت سراغ قفسه های باقی مونده ومنم دنبالش هرچیز خوردنی که بودمیداشت توي سبد. کارنداشت چیه از شیر و آبمیوه گرفته تاسوسی کالباسونوشابه...

بالآخره از هایپرمارکت اومدیم بیرون. کلی خریدکرده بودیم. آرمان همشونوتوي صندوق جادادوبسته ي پاستیلوآورد داخل. ازدستش کشیدموچندتادونه آوردم بیرون ازدستم گرفت آرمان: قرارشد هرچورمن گفتم بخوریم.

بادیدن کرکره های برقی شیشه ها عقبوجلوکه داشت میومدپایین نگاه متعجبودوختم توجشماش.

من: چرا اینجوري میکنی؟

آرمان: میخوایم پاستیل بخوریم دیگه من: چه ربطی داره آخه؟

آرمان: خودت نگاه کن ربطشومیفهمی. مگه قرارنیست من بگم چجوري بخوریم؟ یدونه ازاون مدلایی که مثل ماردر ازبودنوکشیدبیرون. نصفشو گذاشت توي دهنشونصفش بیرون بودبادندوناش نگهش داشتوهمونجوري گفت آرمان: بیابخور

من: توماشینیماتوخیابون...

آرمان: کسی نمیبینه. یاالان میای اینومیخوري یاهمشواز پنجره میندازم بیرون...

انقدرلحنش جدی بود که یهواحاساس کردم اگه نخورم واقعاهمشونومیریزه بیرون!! ازترس اینکه پاستیلای خوشمزمو ازدست ندم صورتموبردم جلوونصف پاستیلوکردم توي دهنم. اومدم سریع بکنمشوازدستش دربرم که نداشت. لبام قفل شدتولباش...آروم وبالحساس بود. منم همراهیش کردم برا اولین باربودکه منم همراهش بودمولدتشوباتك تك سلولام احساس میکردم...به بوسه ي بالذت وعشق به بوسه باطعم دوست داشتنی پاستیییل...همیشه یادم میمونه...نمیدونم چقدرگذشت که لبامونواز هم جداکردیم وباعشق خیره شدیم توي چشماي هم...بازم مثل همیشه خماره خمااااا...

فکرکنم ماله منم خمارشده بود.

آرمان: جیگره چشاشووو. نه باباتوأم بلدیا...توکه بلدی انقدخوشمزه بوس بدی
پس چرا از دیشب قایم کرده بودی این هنر تو عشقه من؟؟ سرمو انداختم
پایینو با خجالت گفتم من: ببخشید! همش تقصیر این پاستیل...
دستشو گذاشت زیر چو نموسر مو آورد بالا. نگاموازش دزدیدم بوسه دستام که از شرم
توهم گره شده بود نگاه کردم...خجالت میکشیدم. من از شوهرم خجالت میکشیدم...
آرمان: تو چشمم نگاه کن.
محل ندادم بازم نگاهمور و دستای یخ زدم نگاه داشتم. لحنش جدی و باتحکم بود.
آرمان: گفتم تو چشمم نگاه کن عادت ندارم یه حرف دو بار بزنم.
تحکم کلامش لحن جدیش مجبورم کرد با خجالت نگاه کنم تو چشمش.
من: گفتم که ببخشید.
یه ردی از خنده روی لباش بود ولی توی لحنش تاثیری نداشت...
آرمان: چی میگی تو؟ بیخشم؟ چیو؟ لذتی که بهم دادیو؟؟ اخماشو کشیدتوی
همو بالحن جدیش گفت
آرمان: اصلاً خوشم نمیاد و دلم نمیخواه از نم سر این مسائل خجالتی باشه. زن خوب
زنیه که واسه دیگران و بیرون از خونه باحیاتیترین زن باشه و واسه شوهرش توی
خونه بی حیاتیترین زن. این حرف من نیست یه روایت از پیامبر (ص) پس
اصلاً خجالت نداره. در ضمن اولین
بار بود از بوسیدن مست شدم. تویه رابطه منظورم اون رابطه ی اصلی نیست
همین بوسیدنم واسه خودش یه رابطه...
تویه رابطه باید تلاش کنی هرچی خودت لذت میبری به طرفتم لذت بدی نه اینکه
شیطونی کنی فقط خودت لذت ببری...الآن خیلی عالی بودی از عشق
ولذت...هرچند که بوسات انقدر شیرین و دوست داشتنی هست که اگه همراهیم
نکنی باز من لذتمو میبرم...
بالینکه داشتم از خجالت آب میشدم سعی کردم نگاه کنم تو چشمش با عشق...
آرمان دوباره لبمو بوسید کوتاه...ولی از همونم داغ شدم.

کرکره هاروزدبالا و راه افتاد.

تازدیقای ناهار باهم بیرون بودیم بعد از ناهار محمدزنگ زد به آرمانو گفت روز آخری که تهران دوست دارن با ما باشن. مایم خوشحال بودیم آدرس باغ دادیم و اونا آمدن پیشمون تا ساعت یکونیم شب باهم بودیم و حسابی بهمون خوش گذشت و توی یاد و خاطرمون شدیه شب به یادمونندی. ساعت یکونیم محمدمریم بدون توجه به تعارفای ما خدافظی کردن و رفتن هتلتشون فردا برواز داشتن و باید بر میگشتن مشهد. منو آرمانم انقدر خسته بودیم که خوابیدیم.

روز بعدم توی باغ بودیم همون باغی که برای اولین بار تماس بین منو آرمان و بوجود آورد... اون روز آرمان منوبه بهونه ی یاد دادن شناختن دتوی استخر... البته خیلی خوش گذشت و هیچ خطری تهدیدم نکرد!!!... واقعا اینکه بغل شوهرت باشی توی استخر غیر قابل توصیفه حتی در صورتی که باهم رابطه ای بجز بوسیدن ندارین...

فصل پنجاهم

چند ماهی از ازدواجمون گذشته. توی این چند ماه بزرگ ترین لذتمون همون بوسیدنه همه البته با عشق و همراهی من... حالا دیگه این منم که پیش قدم میشم و با عشق میبوسمش...

به شدت بهم عادت کردیم و اگر هر شب توی بغل هم نباشیم و همونبوسیم خوابمون نمیره.

آرمان هر روز میره سر کار و منم مثل بقیه زنادرگیر خونه داریم البته باکمک آرمان حسابی چسبیدم به درس ایشالا دیگه امسال کنکور مومیدم خیلی عقب افتادم خیلی... ولی می ارزید عقب افتادم ولی همینکه آرمانوبه دست آوردم برام کافیه و راضیم خدارو شکر میکنم و عاشق وضعیتم...

این روز بحث ازدواج آرامو پارساس... خیلی خوشحالم خیلی همه راضینودنبال کاران منم اگه کمکی از دستم بر بیاد میرم خونه آتاجون. فکر میکنم تا چند ماه دیگه یه عروسی توپ افتادیم...

پس فراد تولده آرمانه ولی من امروز میخوام سورپرایزش کنم... معمولاً هر آدمی روز تولدش آمادگی هرکاری روداره ولی قبلش نه...

امروز آرمان یه جلسه ی خیلی مهم داره و ناهار نمیادخونه منم تاشب حسابی وقت دارم تاهنرمونشون بدم. بخاطر همین تصمیم گرفتم کیکو خودم درست کنم. یه کیک شکلاتی که ریختمش توی قالب قلب و بعدم روشو بادنت شکلاتی تزیین کردم و گذاشتمش توی یخچال.

بووقیافش که حسابی قلقلکم دادایشالا که مزشم خوب باشه...

چندمدل کردم کاراملوژله و دسرم درست کردم.

واسه شام مرغ و ماهی سوخاری درست کردم بایکم الویه و لازانیا... می خواستم سنگ تموم بزارم.

ساعت چهار کارام تموم شد... بینی به معنای واقعی کلمه آش و لاش شدم...

سریع رفتم حموم و یه ساعتیم اون تو معطل شدم... سریع پریدم بیرون و آماده شدم برای ساعت شیش وقت آرایشگاه داشتم خدارو شکر نزدیک بود رأس ساعت رسیدم.

خاله آذربادیدم مثل آتاجون قربون صدقم رفتو خیلی زود کارشوشروع کرد.

موهای بلندوپرپشتموبابابلیس فرکردو آبشاری درست کرد جلوشم کج ریخت روی صورتم...

آرایشم ملایم و سوسه کننده بود. خودم که از خودم خیلی خوشم اومد. دلم میخواست فقط جلو آینه باشم و به خودم نگاه کنم. بعد از حساب کردن پول خاله آذر که کلیم تخفیف داد با آژانس بانوان برگشتم خونه. ساعت نه رسیدم. لباس مورد نظر مواز روی تخت برداشتمشونگاش کردم. فوق العاده بودهمون که عاشقش بودم و میخواستم برای تولد آرام بخرمشو آرام ملی دعوا کرد که این به درد دختر خرابامیخوره... انقدر لختی بود که خودمم توی مهمونی نمیپوشیدم ولی

خب می خواستم عکس العمل آرمانوببینم که دیدم. حالا همون لباسوتویه مرکز دیگه پیدا کرده بود و خریده بود. شب جمعه ی پیش... حتما واسه خر کردن من... ولی من نیوشیدمش حالا میخوام بیوشم.

پارچش تور دانتل بود که گل های درشت داشت و زمینه ی تورش کمتر توی دید بود ولی چون آستر نداشت همون تور کمشتم بدن سفید موبه نمایش میزاشت. کوتاهیش تازیر باسنم میرسید و مدل یقش حلقه ای و دور گردنی بود. یه حریر قرمز آتیشی رنگ لباسم جدا داشت که باد و دکه نگینی خوشگل قرمز روی کمرش بسته میشد و فقط پشت پاهامو میگر فتواگه به لباس وصلش میکردی میشد جلو کوتاهو پشت بلند. تن خورش عالی بود. به محض اینکه زیپ بغل لباسو بستم صدای زنگ درو شنیدم. خودش بود. با اینکه کلید داشت زنگ میزد تا در و بر اش باز کنم. آیفونو زدم پنج دقیقه ای طول میکشید تا با آسانسور بر سه بالا.

شمع روی کیکو روشن کردم عدد سی و روشون میداد. آخرین نگاهوبه خودم توی آینه کردم همه چی مرتب بود میدونستم امشب کارم ساختس...

برقار و خاموش کردم و نشستم روی کاناپه و توی تاریکی خونه زل زدم به نور کم شمع و به این فکر کردم. که چقدر تشنم درست مثل آرمان... میدونم که آرمان داره عذاب میکشه. منم دارم عذاب میکشم. منم میخوام ولی این ترس لعنتی دست از سرم برنمیداره... قیافه ی گرگ صفت احسانو اشکان آشغال یه لحظه از جلوی چشمام دور نمیشد و همین ترسمو بیشتر میکرد.

آرمان هر چقدرم دوست داشتنی و مهربون ولی نمیتونم اونو جایگزین قیافه ی اون آشغالان کنم...

هر چی باخودم کلنجار میرفتم نمیشد میخواستم ولی باخودم کنار نمیومدم... شاید منتظریه اشاره از طرف آرمان بودم منتظر اینکه اون بخواد و بخاطر این مسئله ازم شکایت کنه... یانه ناز موبکشه و باز بون خوش ازم بخواد. ولی آرمان انگار منو نمیبینه... هر چیم تیپ میزنم و لباس خوشگل میپوشم هر چقدرم تحریکش می کنم بازم فایده نداره...

فقط تا حد خودش میادنه بیشتر... فقط در حدیه بوسه ی عاشقانه...

بعضی شب‌ها که چشاش خمار میشد و حالش بد میشد، از پیشم میرفت و سرشوبابازی و اینترن‌تولب تاب گرم میکرد و منو توان حال رهامیکرد...

نمیاد سراغم نمیاد من از این مسئله رنج میبرم...

درسته که حالا منم تشنه‌ی این رابطه‌ام که همه ازش به خوشی یاد میکنند ولی با این ترسی که توی جونم لونه کرده نمیدونم که آگه آرمان خواستشوبه زبون بیاره عکس العمل چیه؟ شاید باروی بازو از خدا خواسته قبول کنم شایدم باگریه دعوا راه بندازم که تو بدقولی وزدی زیر قولت...

با صدای در رفتن در و باز کردن موزیر لب گفتم من: توکل به خدا هر چه بادا باد...

فصل پنجاه و یک

سرم داشت از درد میترکید با اینکه جلسه خوب راضی کننده بود. از خستگی سر درداشتم.

از فرزاد یاد گرفتم که مردم سائل بیرون خونی نباید بیره تو خونه و هر چه قدرم حالش بد یا خسته باشه. باید تموم مشو بزاره پشت در خونه و بره داخل، چون خانوادش تقصیری ندارن. و برعکس انرژی مثبتی که از توی خونه میگیره رو باید توی طول روز با خودش داشته باشه. با این فکر سعی کردم لبخند بزنم و شاد باشم. زنگ درو زدم. زیاد معطل نبودم تا نفسم مثل هر روز در و برام باز کنه.

بابا زدن در داشتم از شوق می‌مردم. خونه‌ی تاریک و شمع‌ی که با عدد سی به خونه نور کمی داده بود. صدای موسیقی آروم و بی کلام و از همه قشنگ تر نفس بالون بوی خوشش شکل فرشته‌ها... نفسی حالاتی بغلم بود و تمام خستگی و سردرد موازم دور کرده بود. خیلی خوشحال بودم خیلی نفسم بالون دل کوچیک و مهربونش سورپرایزم کرده بود. از شوقم برقار و روشن کردم و بادیدن نفس باز اختیار مواز دست دادم و جلوش بی طاقت شدم.

ای خدای نفس چرا بامن اینکارارو میکنه؟ چرا باطرز لباس پوشیدنو حرکاتش تحریکم میکنه دیوونم میکنه؟ ای خدا پنج ماهه دارم صبر میکنم پنج ماهه هر شب عشقم تو بغلمه با وضعیت های تحریک کننده... پنج ماهه صبحاتنها دارم میرم حموم باید تورو یاباهاش باشم تو خواب... بسمه خدا بسمه دیگه نمیتونم خدا... درسته ساکت می ولی از تودارم فریادمیزنم التماس می کنم ازت خواهش می کنم خدا امشب این فاصله ی مسخره تموم شه حالم خیلی بده عذاب میکشم از این محدودیت...

یه نفس عمیق کشیدم و روی موهای درست شدشو بوسیدم، از بوسیدنو بو کردن موهای وحشتناک لذت میبردم... نفس سرشو از روی سینم برداشتونگاهشودوخت تو چشمم. دلم واسه چشای مشکیش غش رفت. هیچ کدوممون حاضر نبودیم سکوت بینمونو بشکنیم. بالأخره نفس به حرف اومد.
نفس: تولدت پیشاپیش مبارک مردزندگی من...

چه زحمتی کشیدی امشب...

نفس: تیکه بودالان؟

من: تیکه چرا؟ نمیدونی چقدر خوشحالم کردی جوجه رنگی تمام خستگیم در رفت... فکر تولدو غافلگیری و کادویه طرف فکر اینکه این لباسو واسه من پوشیو اصلا نمیکردم...

نفس: آدم واسه تولد عشقش هرکار از دستش بر بیاد میکنه دیگه...

باشی طنت نگاش کردم و گفتم من: هرکار؟ نفیسه: بجزیه کار...

جوابشو میدونستم... یه لبخند غمگین نشست کنج لبم. هرکی دیگه جای نفس بودینی زنم بود عمر انقدر مراعتشو نمیکردم ولی خاطر نفس انقدر برام عزیزه که حتی دلم نمیخواه دبحثش پیش بیاد که ناراحت شه دیگه چه برسه به خودش. واسه عوض کردن بحث گفتم من: زود حاضر شو تا منم حاضر شم.

نفس: واسه چی؟ تازه میخوایم جشن دونفره بگیریم.

من: واسه جشن گرفتن تا صبح وقت داریم ولی واسه عکس گرفتن وقت زیادی نداریم.

مثل دختر بچه های شیطان پرید بالا نفس آخ جون آتلیه؟؟؟

من: اگه زود آماده شی آره، انقدر خوشگل شدی که حیفم میاد عکسش یادگار نمونه برامون.

نفس: پس زود بیا کادو تو باز کن واسه تو عکس به دردت میخوره...

از خدا خواسته گفتم من: موافقم چی از این بهتر؟ نفس دوتا جعبه ای که روی میز بود بر داشت و داد دستم، گونموبو سیدو گفت نفس: خودت بازش کن.

مثل پسرای حرف گوش کن جعبه اولی که بزرگتر بود باز کردم یه ساعت مارک دار فوق العاده شیک که دستای مردونمو حسابی جذاب میکرد.

من: دم بریده چه سلیقه ایم داره من نمدونستم...

نفس: اگه سلیقم خوب نبود که تورو تور نمی زدم...

من: تو منو تور زدی؟ یادت رفته جلوملت افتادم به پات تازنم بشی؟ نفس: وای آرمان تورو خدا یادم ننذاز خجالت میکشم.

با یادآوری اون روز خندیدم. چه روزی بود چه کاراکه بخاطرش نکردم... هیچ وقت فکر نکردم آرمان مغرور بخاطریه دختر به این روز بیوفته... همیشه فکر میکردم دست روهرکی بزارم بی چون و چرا زنم میشه هم پولداشتمو هم قیافه... ولی تیرم به سنگ خورد حسابی... باخنده جعبه ی بعدی باز کردم.

یه زنجیر خوشگل بود بایه آویز نفس...

من: ای از خود راضی...

نفس: دیدم به زنجیرت حسودیم میشه تو دسشویی حمومم باهاته گفتم حداقل خودم همراهات باشم.

من: منکه دیگه گردنبند نمیدازم گفتم که تو همیشه تو قلبمی فسقلی.

نفس: میدونم نمیندازی ولی من خوشم میاد آخه سینه هات باگردن بندخیلی وسوسه انگیز میشه...

داشتم از لذت این حرفش میمردم از تعریف کردنش... باشوق گردن بند و بستم دور گردنم و لباسشونرم بوسیدم و نگاه خمار مو انداختم بهش. چشای خوشگلش برق می زد... سینه های توبدون گردن بندم وسوسه انگیزه...

بدون خجالت زل زد توچشمام

نفس: خجالت زده نفر مایید بنده ی حقیر و... نظر لطف تونه...

من: زبون نریز قرتی خانوم... تابنج دقه دیگه آماده نشی دیگه آتلیه ای باز نیست کارتم ساختس...

نفس رفت آماده شه منم همینطور. یه شلوار کتونمشکی جذب پوشیدم بایه تی شرت قرمز تنگ... همیشه اسپرت و بیشتر میپسندیدم الانم بی توجه به لباس مجلسی نفس اسپرت پوشیدم میدونستم نفسم اینجوری بیشتر دوست داره و البته بیشترم بهم میومد...

نفس: اینجوری بری بیرون که میدزدنت خوش تیپ...

من: تاتو باشی کسی جرأت نمیکنه فکر دزدیه شدنمو بکنه. من نگران دزدیده شدن توأم ملکه زیبا...

دو تامون خندیدیم و خیلی زود رفتیم توی ماشین. بادیدن اولین آتلیه زدم روی ترمز. از شانس مامیخواست تعطیل کنه که باکلی التماس راضی شد چندتا عکس از مون به گیره.

ژستاش به قدری صحنه دار و خفن بود که احساس میکردم هر لحظه از بی طاقتی میمیرم... خلاصه که بابدبختی چندتا عکس خیلی خوشگل گرفتیم و راهی خونه شدیم.

توی خونه حسابی بهمون خوش گذشت. کیک و بستنی خوردیم شام خوردیم و قصیدیم...

از زور نیاز دیگه نمیتونستم باهانش برقصم... نشستموازش خواستم برقصه ومن نگاهی کنم.

ولوشدم روی کانابه ومحو تماشاش شدم. آهنگ رپ گذاشته بودوماهرانه میرقصید. لامصب جوری خودشو حرمت میداد که گفتم خودش حال خودشو خراب کرد چه برسه به منه بیچاره...

بعد از تموم شدن آهنگ باتمام انرژی وتوانم همونقدر که لذت بردم براش دست زدموتشویقش کردم.

بلندشدمومحکم. کشیدمش توی بغلم لباشوتوی یه ثانیه قفل کردم تولبام. دیگه تموم شد دیگه نمیتونستم رژر مز آتیشی شوببینمونخورم... حالانفسم راه افتاده بود و همراهیم میکرد.

همین مسئله حالمو خراب تر از اونی که بود میکرد... سرمو فرو کردم توی موهای بلندشوزیر گوشش زمزمه کردم.

من: چرا بامن اینکارارومیکنی؟ چرابی طاقتم میکنی؟ نفسم دیگه بسمه بخدا کم آوردم... جون آرمان کوتاه بیا... قول میدم اونجوری که فکر میکنی نباشه قول میدم قشنگ ترین لحظه ی زندگیتوبسازم قشنگ ترین خاطره ی عمرت میزاری؟؟ پنج ماه تحمل بسم نیست؟؟

نمیدونستم عکس العملش چیه میترسیدموازه مون که میترسیدم سرم اومد. عصبی شد بغض کرد خودشواز بغلم کشید بیرونونشست روی مبل داد زد...

نفس: نه بس نیست... دیدی گفتم دیدی گفتم همیشه طاقت نمیاری؟ دیدی گفتم نمیتونی کم میاری؟

دیدي نشد؟ دیدي زدي زیر قولت بدقولي کردی؟؟؟

چرا اومدی تو زندگیم چرا کاری کردی عاشق شم داشتم زندگیمو میکردم چرا اومدی چرا؟ چرا؟ چرا؟

حالادونه های درشت اشك مثل مروارید میریخت روی گونش. دلم لرزیدناراحتیشونمیخواستم.

صورتشو گفتم بین دستام میلرزید همه ی وجودش...چشمام پر اشک شد

چی آورده بوداون مرتیکه به سر نفسم؟ چیشده عروسکم؟ بهش حق میدادم اون میترسیدمنم جایی اون بودم همین کارارو میکردم. ناراحت شدم ولی نه از جواب ردی که شنیدم ناراحتیم از این بود که چرا زدم زیر قولم چرا اشکشودر آوردم چرا اینقدر بی جنبه ام؟ نمیتونستم طاقت نداشتم اشکوناراحتیشو ببینم...دیگه هیچی از خواسته ی دودقیقه پیشم یادم نمیومد، یادم نمیومدکه تاچنددقیقه ی پیش داشتم تواوح نیازمیسوختم...فقط به نفس فکر میکردم. حالش بدبودگرایش به حق هق تبدیل شده بودومیلرزید. دل منم لرزید...اشک ریختموالتماسش کردم.

عزیزم عشق من آروم باش جون آرمان گریه نکن بخدانمیخواستم ناراحتت کنم...نفس خانومم فدات شم غلط کردم گه خوردم جون من گریه نکن. هیچی نمیخوام بخداهیچی نمیخوام کاریت ندارم حالم دست خودم نبودببخش منو...گریه نکن بادیدن اشکات جون میدم بخدا...

رفتم توی آشپزخونه ویه لیوان آب براش آوردموآروم دادم خورد. لرزشش کمترشده بودواشکاش بی صدامیریخت...

من: الهی آرمان قربونت بشه پیش مرگت بشم من...گریه نکن خب؟ قول میدم قول میدم دیگه تاآخر عمرمهمچین غلطی نکنم ناراحتت نکنم. دیگه این پیشنهادبی شرمانه رو غلط بکنم بدم...

بلندشدموسوئیچوبرداشتموازخونه زدم بیرون. صدای زجه های نفس که میگفت کجامیری وگریه میکردداشت دیوونم میکردوهرلحظه مجبورم میکرددبرگردم.

بی توجه به گریه هاشوبه آسانسورازبله هادوییدم پایین. ساعت سه شب بودنمیدونستم میخوام چیکارکنم وکجا برم فقط می خواستم برم...میدونستم اگه بمونم خونه نیازم بهم اجازه نمیده بخوابم کنارش دووم نمیارم میشم احسان میشم اشکان من اینونمیخواستم تحت هیچ شرایطی...

گوشیموخاموش کردمونشستم پشت فرمون. وقتی به خودم اومدم بام تهران بودم.

سوز میومدترجیح دادم توی ماشین بمونم. باید باخودم کنار میومدم باید حواس خودمو پرت میکردم... باید ادا موقوی میکردم که دلم نفسمو، زنمو، عشقموز ندگیمونخوا دچون اون منونمیخواد...
باخودم عهدبستم دیگه تا آخر عمرم شده حرفشونزنم حتی به شوخی حتی اگه حالم خیلی بدبود...

فصل پنجاه و دو

بارفتن آرمان نشستم روزمینوزجه زدم زجه هایی که دل سنگوآب میکردولی دل آرمانوبه رحم نیاورد... رفت بدون توجه به حال من به گریه های من...
دلم میخواست خودمو بکشم. مگه من خودم همینونمیخواستم؟ مگه اینهمه کار نکردم که آرمان بیادسراغم؟ مگه خودم از این فاصله ی مسخره خسته نبودم؟ مگه این من نبودم از اینکه آرمان بیشتر از حدش نمیخواست شکایت میکردم؟
پس چرا اینجوری کردم؟ چرا شب به این قشنگیوداغون کردم؟ چرا همه چیو خراب کردم چرا؟؟ خسته بودم نه جسمی روحی... روحم از اینهمه دوری خسته بودمن می خواستم آرمانو...

سر خودم دادزدم: لعنتی لعنتی همیشه خوردش میکنی همیشه غرورشومیشکنی همیشه اشکشودر میاری... د خره چرا اینهمه بچه بازی در میاری؟ تاکی میخوای انقدر بی فکر باشی؟؟ خودت مگه نمیخوای مگه تشنه نیستی؟ چرا کاری میکنی بره بعدمته خرپشیمون شی؟؟

خودتوخواستت به جهنم به درك ولی آرمانت سی سالشه تو اوج جوونی و نیاز تو اوج

احساس... خودت هزار بار دیدی که وقتی باهمینودستاتون تودست همه نگاه دختر اچقدر وشه؟ وای به حال اینکه توام همراهش نباشی اونوقته که گاوت زاییده...

مگه آرمان بیچاره چقدر تحمل داره؟ یه بار دوبارده بار بیست بار نفسشو غریزشو سرکوب میکنه محل دخترانمیده ولی وقتی تومحالش ندی تالب دریاببریشو تشنه برش گردونی کافیه یه دختر بیاد سمتش اونوقت این تویی که ضرر میکنی خودتی که از حسودی میمیری بدبخت...

مگه اون طفلک آدم نیست؟ او نم یه آدمه مثل بقیه اگه نیازش اونقدر بشه که نتونه کنترالش کنه فقط کافیه لب تر کنه اونوقته که دخترای خوشگل تر از تو بر اش صف بکشن...

اونوقته که میشینی زانوی غم بغل میگیری که شوهرت سرت هوو آورده بیچاره...

بدبایده خودت بگی حقته هرچی سرت بیاره حقته حقته فهمیدی؟؟

اصلاً ببینم از کجا معلوم که همین الان صبرش تموم نشده باشه؟ از کجا معلوم که نرفته باشه سراغ یکی دیگه یکی که انقدر نازنیاره و خودش بیاد... خودش این کاره باشه...

از کجا معلوم یکی دیگه جز تو تو بغلش نباشه نازیکی دیگه رونکشه لبای خوشگلش رولب یکی دیگه نباشه؟ از یکی دیگه لذت نبره و به یکی دیگه لذت نده... وای وای نفس گندز دی احمق گندز دی...

اون حالش خیلی بد بود خیلی بدتر از خودت...

نفس خانوم گورتو کندی بادستای خودت. عشقت زندگیت تمام وجودت رفت سراغ یکی دیگه...

آرمان خوشتیپت آرمان خوشگلست معلوم نیست الان کجاست؟؟

با این فکر انگار تازه به خودم اومدم محکم زدم تو صورتتم: نکنه واقعا بیره بایکی دیگه؟؟؟

از حسودی داشتم میترکیدم. شیرجه رفتم سمت تلفن. همین الان باید بهش زنگ بزنم و ازش عذرخواهی کنم باید بگم منم خستم منم میخوامت باتمام وجود...

@AsheqaneRoman

فکر کنم واقعا دیوونه شدم انقدر خودموزدموبه درودیوار مشتولگزد موزجه زدم
کهوقتی دیدم صدام گرفته ودرنمیاد خوابم برد!!!!...

فصل پنجاه و سه

باصدای تقه های آرومی که به پنجره میخورد چشماموباز کردموبه ساعت قشنگی
که از نفسم کادو گرفتم نگاه کردم هشت صبحونشون میداد...

بادیدن خودم توی اون موقعیت وبام تهران متوجه موقعیتم شدم یاددیشب افتادم
اگه قسمت آخرشوفاکتور بگیرم شب قشنگی بود. لبخندنشست کنج لبم: همیشه
بایدیه قسمت از خاطراتموفاکتور بگیرم تا قشنگ بشه... خیلی زود لبخندم
محوشد وجاش اخم همیشگی نشست روی پیشونیم حتما نفسم تا الان از نگرانی
مرده... موبایلیم که خاموش بوده و تا الان اینجابودم...

باصدای تقه هایی که دوباره به پنجره میخورد به خودم اومدموسرموبه طرف
صدا چرخوندم...

به دختر باموهای فرروشن وچشمای خاکستری... آرایشگر غلیظولباس
جلفوزنده...

باخودم فکر کردم که این کی رسیده این کاراروبکنه این وقت صبح دیگه این
موقه صبح دختر ندیدم!!

اشاره کرد پنجره رو بدم پایین. بی حرف همون کارو کردم تکیشوداد به
ماشینوگفت دختر: چه صبح قشنگیه اون صبحی که وقتی چشاتوباز میکنی یه
دختر خوشگل ببینی نه؟

خوشگل بودولی نه به خوشگلی نفسم. یادنفسم افتادم که وقتی
صبحاچشماموباز میکنم میبینمش واقعا اون صبح چه صبح قشنگیه... بی اراده
وبایادنفسم باصدایی که در اثر خواب بم شده بودگفتم

خندیدیه خنده ای که اصلا خوشم نیومد...

دختر: حیف نیست پسر به این خوشگلی و دخترکشی پولداری و خوشتیپی این موقه ی صبحجای به این قشنگی و باصفایی اینجوری تنهاباشه!!!

بالاخر همیشه‌گیم نگاهش کرد موج‌بیزی نگفتم

دختر: اووووونگاش کن حالانگارچی شده؟ ببخشیدخب از خواب بیدارت کردم. حالاچرا مثل این نیی؟ احوالتو کردی تویی هم؟ بد خوابت کردم؟ ببخشیدخب بجاش کاری می کنم خواب که هیچی خوراکم از یادت بره مرده خوشتیپ... کاری می کنم فقط به یه چیز فکر کنی....

صداداش پراز ناز و عشوه بود. عشوه اي كه دل هر پسر ي روميلرز و ندوميردولي
دل من؟؟؟

صدای بی عشوه ی نفسوبیشتر میپسندیدم بدون عشوه ام صداش نازه این عشق من... دختره درو باز کرد و منم ماشین رو روشن کردم و با سرعت راه افتادم...

سرعت ماشین انقدر زیاد بود که در ماشین بسته شد و دختره پخش زمین... داغون شد فکر کنم...

شونه ای بالا انداختم و بیخیال گفتم: میخواست غلط اضافی نکنه به من چه؟؟!!

نفس خبیثم اومدرس اغم به خودم گفتم

من: ینی خااااااك توسرت آرمان. هرکی دیگه جاي توبودانقدر حالش خراب بودو احتیاج داشت وزنشم محلش نمیدادمیرفت سراغ یکی دیگه شکل وقیافشم مهم نبودبراش فقط برآورده شدن نیازش مهم بودو تمام...ولی حالا تو دختر به این خوشگلی او مده سراغت خودش داره پیشنهادمیده توام که داري از خواستن میمیری بدگازو میگیری میری؟ ای خااااااك توسرت احمق دیوووواااانه...

به خودم تو ییدمو شیطانو دور کردم

من: همه ی حرفات درست درسته اون رابطه رومیخوام ولی فقط بانفس خودم.
اون لذتوازوجود عشقم ازنفسم میخوام نه هر آشغالی که پیدا شد... من اگه اینکاره

بودم تو این سی سال پاک نمیموندمو الان اینجان بودم... من عاشق نفسم تا هر وقت که بخواد صبر میکنم بر اش.

بالآخره یه روز صبر خودشم تموم میشه آسمونم همیشه ابری نمیمونه... من دیووووونه ی نفسم محاله برم بایکی دیگه وقتی خودم خوشگل ترینشودارم... بالآخره کاری می کنم که خودش بخواد...

ماشینو توی پارکینگ گذاشتمو با آسانسور رفتم بالا. درخونه رو آروم باز کردم. بادیدن نفس تو اون وضعیت دلم گرفت بدون بالشتو پتو روی زمین توی خودش مجاله شده بود.

معلوم بود کلی گریه کرده تمام آرایشاش قاطی پاتی بود و صورتش سیاه شده بود درست شکل همون شبی که دیدمش همون دیدار اول... همون روزی که فکر میکردم مزاحمه ولی حالا این مزاحم دوست داشتنیمو بادنیا عوض نمی کنم. بغلش کردم و بر دمش توی اتاق، روی موهاش به بوسه ی آروم نشوندم و گذاشتمش روی تخت خوابش انقدر سنگین بود که به این چیز ابیدار نشه... حو لمو برداشتمو یه راست رفتم توی حموم بدم میومد با اون وضعیت راه برم!!!...

باباز کردن شیر و خوردن آب و لرم به بدنم آروم شدم بدون اینکه وانوپرکنم یه دوش سریع گرفتم و رفتم بیرون. حوله به تن صبحونه آماده کردم و چیدم روی میز. دلم

نمودم صبحانفسو بیدار کنم بر ام صبحونه درست کنه هر چند که طفلکی بعضی روزا بلند میشد...

همیشه خودم یه چیزی میخوردم و وسطای روز زنگ میزدم نفسو بیدار میکردم و تا بیدم میکردم حتما صبحونه بخوره... لباسامو پوشیدم. یه کت و شلوار دودی با پیراهن خاکستری مایل به سفید و کروات دودی همرنگ کت و شلوارم. البته کتمو آویزون کردم پشت صندلی که بعد صبحونه بپوشمش... رفتم توی اتاق و همینطور که صورتشو نوازش میکردم صداز زدم من: خانوم خانوما بلند شو میخوام برم شرکت گفتم صبحونه رو با هم بخوریم آمادس...

پاشودیکه دلم برات تنگ شده دوست دارم باصدای تو صبحموشروع کنم...
آروم چشماشو باز کرد و بادیدن من مثل جن زده هاشد و نشست روتخت. باصدای
گرفته ای گفت نفس: کجارفته بودی تاحالا؟ من: سلام خانوم خوشگله صبحتون
بخیر...

نفس: گفتم تاحالا کجا بودی؟

من: پاشو صورتتو بشور صبحونه بخوریم خوش اخلاق بشی میگم بهت. الان
شدی شکل همون شبی که پیدات کردم و عاشقت شدم...

بدون توجه به لحن خند و نوحه رفاي من چشاش بارونی شد و با بغض گفت
نفس: رفتی سراغ یکی دیگه خودتو راحت کردی؟ رفتی از یکی دیگه لذت بردی
آره؟ حالا اشکاش بی محابا میریخت روی صورت مظلومش دلم سوخت اون
بیچاره تقصیری نداشت...

محکم کشیدمش توی بغلم و لباشو با عشق ولدت بوسیدم. وای که چه دلتنگش بودم...
من: چی میگی واسه خودت احمق کوچولو ی من!!! این چه حرفیه که
تومیزی؟ من اینهمه واسه بدست آوردن تو سختی کشیدم مگه خرم حالا که
بدست آوردم برم بایکی دیگه؟ سی سال صبر کردم دیگه به این چند وقت صبرم
تموم میشه؟

دیوونه ای تو دیوونه خلوجل... کی از زن خودم بهتر؟ از این جوجه رنگی فسقلی
بهتر کجا پیدا میکنم؟؟

مگه من دیوونم زن خوشگلو فسقله خودمو ول کنم برم بایکی دیگه هان؟؟؟ نگاه
کن منو...

دستمو بردم زیر چونه ی لرزونشو صورت گریونشو آوردم بالا
من: هزار بار بهت گفتم وقتی باهات حرف میزنم تو چشمات نگاه کن... ببین منو.
گفتم مگه دیوونم؟؟

نفس: دیوونه نیستی ولی مگه چقدر تحمل داری وقتی زن خودت محلت ندی
مجبور میشی دیگه...

خندیدم به سادگیش به اینکه فکر میکنه الان دیگه میرم باتمام دخترای دنیا...
من: میگم دیوونه ای نگونه، تونمیخوا دجوش تحمل منوبزنی من نه مجبورمیشم
نه تحملم تموم میشه تحمل خیلی زیادقده پونزده سال ازوقتی به بلوغ رسیدم
تاحالا خودمونگهداشتم یادت نره...

درسته من این لذتومیخوام ولی خوب گوشتاتواکن ببین چی میگم من این
لذتوقطوقط باتومیخوام نه باهیچ کس دیگه حتی اگه فرشته باشه فهمیدی؟؟؟
مطمئن باش تاآخر عمرتم نزاری ازت لذت ببرم سراغ هیچ احدالناس دیگه ای
نمیرم...زبونم لال آرمان بمیره اون روزونبینه ولی اگه خدایی نکرده
زودتر از منم بمیری بازم سراغ کسی نمیرم فقط توتمام لذت دنیا فقط باتو...
باهق هقی که دلمومیسوزوندگفت

نفس: آرمان بخدامن میخوام بهت لذت بدم ولی بخدانمیشه آخه لذت نیس واسه
من وحشته ترسه...

دستمو گذاشتم روی لبوبینیش

من: هییییییس دیگه نمیخوام نه به این موضوع فکرکنی نه حرفشوبزنی خب؟
اصلا فکرشم نکن ماهیچ عجله ای نداریم نه من...نه تو...مطمئنم روزی که
دوتامون بخواییم میرسه ولی تااون روزاصلاهیچ حرفی نمیزنیم نمخوامم
اصلاحتی بافکرش خودتونراحت کنی...

حالا پاشوزوددستو صورتتوبشورکه حسابی دیرم شده میخوام صبحونه
روباتوبخورم برم...

نفس: آرمان توخیلی خوبی من نمیدونم چجوری بازم دستمو گذاشتم
رولبشوحرفشوقطع کردم

من: هییییییس هیچی نگوفقط پاشوبریم که روده کوچیکه بزرگه روخورد.
دوباره باعشق هموبوسیدمورفتیم سراغ صبحونه.
بعدازصبحونم مثل هرروزسرکار...

فصل پنجاه و چهار

امروز عروسی آرامه و نمیدونم من چرا انقدر خوشحالم انگار که عروسی منه!!!...
لباس قشنگمو که از ماه پیش برای عروسی گرفته بودم توی کمد بود درش
آورد.

یه لباس بلندمشکی سفید. لباسم تاروی زانوتنگ بود و از روی زانو یکم پفی
و گشاد میشد... پارچش مشکی براق بود و گلای خوشگلی که مال تزئینش
بود سفیدمات. یه کت آستین بلندیقه ایستاده ی سفیدبا گلای مشکیم داشت که آرمان
کلی سفارش کرده بود درش نیارمو و کلی تهدید کرده بودا که ببینم درش آوردی
میزنمتو میکشمتو از این جور حرفا... یه کلاه مشکی سفیدخوشگلم بعد از کلی گشتن
پیدا کردیمو گرفتیم تاروی سرم کاربشه و زیادتوی دیدنباشم...

راستی امروز محمود و مریم با پسرای جیگرشم میان. انقدر که منو آرام اسرار کردیم
دیشب اومدن تهران.

با صدای آرمان که توی چهارچوب در اتاق خواب ایستاده بود از حایریدم.

آرمان: گله من چیکار میکنی عزیزم بدودیگه دیر شد...

من: اومدم عزیزم

لباسمو دادم دستشو چادر موروی سرم مرتب کردم. خیلی زود از خونه زدیم بیرون
ویه ساعت بعد رسیدیم آرایشگاه خاله آذر. آرمان رفت و قرار شد یه ساعت مونده
کارم تموم شه زنگ بزnm بیاد دنبالم

کارم توی آرایشگاه شیش ساعت طول کشید... از ده صبح تا چهار بعد از ظهر...

بعد از تموم شدن کار آذر جون و پوشیدن لباسم اجازه پیدا کردم خودمو ببینم.

بادیدن خودم توی آینه یه سوت زد و مواز شوقم گونه ی خاله رو بوسیدم.

اول از همه خلقت خدارو شکر کردم اینکه چهرم انقدر زیباست... بعد از اونم کسی که این لباسو دوخته و کار خاله آذر... همشون فوق العاده بودن.

پایین و یکم از جلوی مو هامورنگ تزئینی سفید کرده بود که حالا مثل لباسو مشکی و سفید شده بودن و باشنیون شدنشون حسابی خوشگل شده بودن مخصوصا با اون کلاه کجی که روی سرم بود...

آرایش مشکی بود و رژه و رژه گونم یه چیزی تو مایه های آجری مایل به نارنجی... در کل خیلی ناز شدم.

کیف و کفش مشکی بود با گلابی برجسته ی سفید و اسه خریدنشون تمام تهرانو زیر پامون گذاشتیم...

لاک ناخنم مشکی بود با گلابی طراحی شده ی سفید همه چی عالی و مرتب...

داشتم توی آینه خودمو میخوردم که گوشیم زنگ خورد. بادیدن عکس آرمان روی گوشی گل از گلم شکفت. دلم میخواست امشب این فاصله رو بردارم البته آگه خدا کم کم کنه...

از یه ماهونیم پیش که تولدش بود تا الان یه بارم حرف رابطمون پیش نیومد... به خواسته ی آرمان...

ولی امشب خودم میگم خودم میخوام از ته دل البته با چاشنی ترس و یکم وحشت...

دکمه ی اتصال سبزرنگ و کشیدم قبل از اینکه چیزی بگم صدای شاد آرمان پیچید تو گوشم آرمان: عروس خانوم افتخار نمیدن بیان بیرون؟ دلمون آب شد و اسه دیدنشون...

من: الان میام عزیزم

گوشیو قطع کردم. مانند ی مجلسی مشکیمو پوشیدم و شال ستشو انداختم روی سرم. آرام یه آرایشگاه دیگه بود بعد از بوسیدن آتنا جون و تشکر از خاله آذر رفتم بیرون.

بادیدن آرمان توی اون کت و شلوار مشکی مات با کروات همرنگش دلم خواست همون وسط کمر بند مشکی خوشگلشو باز کنم...

آرمان باژست خاصی تکیشوداده بودبه ماشین ویه دست گل برارزاي سفیدکه با ربان مشکی وسفیدتزیین شده بوددستش بود.

بادیدن من تکیشوازمشین گرفتوعینک ري بنشوکه هزاربرابر خوشگل ترش کرده بودوبایه حرمت دلبرانه ازروي چشمش برداشتوآغوششوبازکرد...بازوق رفتم توي بغلش...

آرمان: خیلی خیلی خیلی خدابه من لطف کرده فرشته ي خوشگلشوداده به من.

عروسك ترازتوتوي دنیانیست جوجه رنگی...

من: وخیلی خیلی خیلی به من لطف کرده. همچین جنتلمن خوشتیپی تودنیاوآخرت نیست...

لباموآروم. بوسید...خداروشکرکه سرظهربودوکسی نبود. بوي ادکلنش مستم کرد. دسته گلوگرفت سمتویخورده ازم فاصله گرفت آرمان: اینونمیگیری ازم؟ من: منکه عروس نیستم...

آرمان: توهمیشه همه جازبین همه ي عروساي دنیا عروس تري واسه من...

گلوگرفتوموباعشق بوش کردم. عالی بودولی به بوي آرمانم نمیرسید...

درو باز کردوكمكم کردبشینم...

تارسیدن به آتلیه فقط باهم حرف میزدیمومیخندیدیم...چه روزاي شادي...

توي آتلیه چندتا عکس قشنگ گرفتیموبعدازاون تارسیدن به باغی که عروسی توش برگزار میشداین صدای آهنگ هاي شادو عاشقانه بود که سکوت بینمونوشکست...

همزمان باورودماآرام وپارسام رسیدن. الحق که حسابی بهم میومدن.

بعدازمراسمات هدیه ورونمایی رفتن وسط به رقصیدنوتاآخریه لحظم نشستن...

منوآرمانم دست در دست هم مهموناروخوش آمدیمیکردیموباشادي اونا شادبودیم...البته آرمان نمیذاشت من زیادبلندبشم وهمش تأکیدمیکردبشینم یه گوشه تاتوي دیدنباشم...

حقم داشت دیگه خودمم اون دختر سابق نبودم که بخوام زیاد از حد راحت باشم.
حالا که چادر میپوشیدموبهش عادت کرده بودم انگار در نبودش یه چیزی کم داشتم...

بادیدن محمود و مریم ذوق زده شروع کردم به دستوبالك زدن من بلاخره دیدنمون...

مریم یه لباس ساده و پوشیده ی خیلی شیک شرابی پوشیده بود و محمد کتوشلوارش رنگ لباس میریمو پیراهنش صورتی خیلی کم رنگ بود و کرواتشو با پیراهنو کتوشلوارش ست کرده بود. از همه جالب تر و قشنگ تر سماء و سها بودن. شکل و البته لباساشون کپی محم بود. دستاشون توی دست محم بود ولی چشمای شیطونشون اینور و اونور میچرخید... مریمم باناز کنارشون راه میرفت.

بارسیدنشون از روی صندلیامون بلند شدیم.

آرمان: سلام محمد جان خیلی خوش اومدی خوشحال شدم. سلام مریم خانوم خوش اومدین...

محمد: سلام تبریک میگم مریم: سلام مبارك باشه ایشالا

با اومدن محمد، آرمان منو ول کرد و رفت بیش اون... منو مریمم بافاصله ی کمی از اواننشستیم.

مریم: اووووف بی شرف چه تیکه ای شدی تو. منکه زنم دلم خواست چه بکنه امشب آرمان خان...

یه مشت حواله ی بازو ش کردم من: گمشو بیبشعوووور

مریم: چیه مگه بده؟ از خداتم باشه... اعتراف می کنم منو محمد داریم لحظه شماری میکنیم عروسی تموم شه بریم عشقو حال دیگه چه برسه به شما... حتما از مام بدترین...؟؟؟ من: نه بابا

مریم: چیه نکنه دعواتون شده؟ اشکال نداره امشب خودش خودبه خود حل میشه...

من: نه باباد عواکجا بوده؟ خیلیم خوبیم باهم مریم: آهان پس توتعطیلاتی خوردی به خط قرمز...

خندم گرفته بوداز کنجکاویش... پهلوشویه نیشگون آروم گفتموباخنده گفتم من: نخیرفوضول خانوم توتعطیلاتم نیستم...

مریم: پس چی؟ جزاین چه دلیل دیگه ای میتونه داشته باشه؟!

من: وای خدامریم چقدر سوال میکنی. چیزمهمی نیست بابا...

مریم: تانگی ول کنت نیستم...

خلاصه که واقعهام ول کنم نبودوانقدر سوال کردکه مجبورشدم خلاصه ای ازگذشتمودلیل ترسمو اتفاقی که واسمون افتاده روبراش بگم...

باچشمای گردشده ازتعجب که باغم من نم اشکم توش پیدا بودگفت مریم: من واقعاتأسفم به خاطرتمام اتفاقات بد...

من: ممنون، حالابهم حق میدی بترسم؟؟ لحنش همون لحن شوخ قبل شدوگفت

مریم: نکه حق نمیدم... تویه دیوونه فکر میکنی همه ی رابطه هااونجوریه؟ آخه احمق توچجوری یه رابطه ی عاشقانه روباتجاوزیکی میکنی؟! مرگ مریم تواین پنج ماه هیچ کارنکردین؟

من: نازوبوس چراولی اصل مطلب نه...

مریم: اصلا باورم نمیشه به آرمان نمیخوره...

من: چی نمیخوره؟

مریم: اینکه تاحالابخاطرتو صبرکرده باشه. بهش میخوره خیلی شروپرحرارت باشه... اونقدری بهش شیطونی میادکه من فکر میکردم همون شب اول ترتیبتوداده...

من: دیوونه. اون بیچاره که خیلی دوست داره ولی بخاطرمن کوتاه او مده...

مریم: خاک تو سرت تولیاقتشونداری نصف عمرت که هیچ کل عمرت در فناست... خوشمزه ترین رابطه ی دنیارواز دست دادی... انقده کیف میدی... منو محمد بادو تاپسر شره فوضول روزی سه بار رابطه داریم. صبح قبل از اینکه بره سرکار، ظهر وقتی میاد خونه، شب قبله خواب...

والا ای نمیدونی چه لذتی داره خره... انقدر محبت بین زن و شوهر روزیادمیکنه... الان قبل از اینکه بیایم بوده حالام دل تو دلمون نیست برگردیم هتل...

من: همینطوریشم محبت آرمان بی حد و اندازست خودت که دیدی...

مریم: باشه ولی تو رابطه رو برقرار کن تازه معنی عشق و محبتو میفهمی. اخلاقشون سیصد و شصت درجه فرق میکنه... اصلاً تا خودت انحام ندی نمیفهمی چی میگم... منو محمد از لحظه ای مجلس گرفتن و اسمون برنامه داشتیم. تازه قبل از اینکه بچه دار بشیم روزی چهار بنج بار بود... تازه یه روزم رکورد زدیم... هشت بار تو یه روز...

انقدر باحرارت و آب و تاب حرف میزد که حسابی تحریک شدم... با تعجب نگاهش کردم من: نگووو و هشت بااااا؟؟ ینی انقدر خوبه؟

مریم: بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی اصلاً قابل گفتن و توصیف نیست زبون از گفتنش عاجزه... اصلاً باونی که تو فکرشو میکنی و تجربه شوداری زمین تا آسمون فرق داره.

من: شما بعد بچه ها تو نوچیکار میکنین؟

مریم: محمد، آقا بارشون آورده، اگه به من بود که الان لو سو بچه ننه بودن... ولی محمد از پنج ماهگی جاشونواز خودمون جدا کرد الانم اصلاً تواتاق خوابمون راشون نمیده... بهشون گفته هیچ وقت تواتاق مامان باباها نمیشه رفت مخصوصاً اگه درش بسته باشه... تازه وقتی باهم

کار داریم و اونابیدارن بهشون میگه منو مامان میخوایم باهم صحبت کنیم مزاحمون نشین باهم بازی کنین... اونام به حرف میکنن

من: ایول بابا بچه های باحال و پایه ای... البته خوبیش اینه که دوتان سرشون بهم گرمه... مریم: البته اذیتاشونم کردن، از روزی که دنیا و مدن تاشیش

ماهگیشون از صبح تاشب از شب تاصبح فقط جیغ میکشیدن. ینی نفس جیغ میکشیدنایه لحظم آروم نبودن. وای نفس باورت نمیشه تواون شیش ماه شیش بارم رابطه نداشتیم...

من: جدي؟؟؟؟ چطوري طاقت آوردین شما؟ سخت نبودبر اتون؟

مریم: سخت نبود؟ یه چی میگیا افتضالاح بودمنو محمد فقط پاچه ی همومیگر فتموسر چیزای الکی ومسخره بهم گیر میدادیمودعوامیکردیم، یه وضع آشفته وداغونی بودبیاوببین. افسردگی بعدزایمان گرفته بودم همش گریه میکردم اصلاهرچی از مزخرفیش بگم کم گفتم. ولی خب خداروشکراون دوره هاگذشتوهمش خاطره شدالانم که همچی خوبوآرومه...

من: خب خداروشکر

مریم: ولی توواقعاخري من مو ندم توخلقتت، فردازنگ میزنم خبرمیگیرم احمقی اگه تحریش نکنی...

من: خب حالاتوام...

تاآخر مجلس موضوع حرف منومریم همون بود. اخلاق محمدم تومايه هاي آرمان بود، دوست نداشت توي جمع غریبه برقصن...منومریمم به علت نداشتن اجازه یه گوشه نشسته بودیموحرف می زدیم. وگرنه اگه اجازه ی رقصیدن داشتیم که یه لحظم نمینشستیم...

البته آرمان چون عروسی خواهرش بودیه دورباآراموپارسایه دورباآتناجونوبابارقصیدن...

ناگفته نماندکه یه دورم بامحمدوسماءوسهارقصیدن...

اون دوررقصیدنشون حسابی بانمک بود. فسقلیارقصیدنشونم مثل تیپ وقیافشون درست کپ محمذبود. بعدآرمان اولین مردی بود که ازرقصیدنش خوشم اومد!!!! جذاب ومردونه...

■ logo.png ■

فصل پنجاه و پنج

آرمان در اتاق خوابوبستوبرگشت ستم. پیش قدم شدمولبامو محکم چسبوندم به لباس...

توی این چندماه این دیگه اصلا غیر عادی نبود. آرمان باشوق منومیوسید...یه دستشوحلقه کرده بوددور کمر مویه دستشوفرو کرده بودلابه لای موهای آزادم... نمیدونم چقدر گذشت، چشماموکه باز کردم دیگه آرمان نبود...

بغض کردم، دلم نمیخواست ولم کنه ولی حق با اون بودباجیزایی که ازم دیده بایدبترسه...

رفتم بیرون تلوزیونرو روشن کرده بودودراز کشیده بودجلوش. اماچشماش بسته بودوقفسه ی سینهش تندتندبالاوپایین میرفت. متوجه حضورم نشد. نشستم روی شکمش. چشمای خماروخوشگلشوآروم باز کرد. چشمای وحشیش... طاقتموتموم کرد. خم شدمودوباره لباسوبوسیدم... آرمان باز دست رده سینم نزدوهمراهیم کردباعشق بالذت... دوتامون به نفس نفس افتاده بودیم. صدای بم شده وخوشگلش که حسابی کش دار شده بودکنار گوشم شنیدم.

نفسای داغش دیوونم میکرد...

آرمان: عزیزم میری خوابی؟ با این کارات زجرم میدی جوجه رنگی... نمیخواهی که جلوت بدقول بشم؟ برونفسم بروبزار منم بتونم بخوابم... توروخدا...

وایی خداداشتم میمردم من چیکار کردم باهات؟ داره قسم میدی برم که بدقول نشه؟ خدایامنوببخش چقدر زجرش دادم... بی طاقت خم شدم وآروم لبامو گذاشتم رولباش، ایندفعه همراهیم نکردکشیدعقب...

آرمان: نفس... قسمت دادم به خدا. التماس می کنم خواهش می کنم برو، برودیگه نمون اینجا...

چرا اینجوری میکنی؟ میخوای زجر کشم کنی؟ میخوای دیوونم کنی باکارات؟
آقامن بدون این کارا همینحوریشم دیوونت هستم امشبرو بیخیال من
شوخواهشا... حالم بده میفهمی؟ بد...
زودباش برو تواتاق کاری نکن بزمن زیر همه چی. نمیخوام بدقول بشم...
یه دقیقه دیگه صبر میکردم اشکام میریخت روصورت ب غض داشت خفم میکرد.
من
آرمانو اینجوری نمیخواستم آرمان مغرورش قشنگه با جبروتو جذبہ... نه
اینجوری التماس بهش نمیداد...
خدایا آرمانو مغرور میخوام اونجوری که وقتی چیزی میگه نمیتونم روش حرف
بزنم.
چشمام خمار شده بود میتونستم احساسش کنم. زل زدم تو چشمای سبزش برق
داشت... ولی برقشودوست نداشتم برق هیجان نبود برق اشک بود من این
برقو نمیخواستم.
من: دوست دارم بدقول بشی... من این بدقولی رومیخوام آرمان.
گیج شده بود ناباورانه نگام کرد.
آرمان: چی میگی تو؟ من نمیفهمم واضح تر...
من: تحمل تموم شده تاکی میخوای نبینیم؟ تاکی باید بی محلیاتو تحمل کنم...
آرمان: من غلط بکنم اگه بی محلی کنم من همیشه میبینمت. فکر کردی واسم
آسونه اینکه هر شب تو بغلم بگیرم تو... من فقط می خواستم سر قولم باشم من
قول...
پریدم وسط حرفش...
من: غلط کردم... قولتو بشکن همین الان...
باتر دیدن گام میکرد دباورش نمیشد.

آرمان: نفس مطمئنی حالت خوبه؟ باز فردانگی...

بازم حرفش قطع کردم دستم رو بی‌نی و لبش گذاشتم من: هیچی نمیگم
هیچی... حالم خوبه بهتر از این نمیشم...

به لبخند مهمون لبای خوشگلو خوشمزش شد... حالام چشمش برق داشت ولی نه
برق اشک برق عشق برق هیجان برق دوست داشتن...

همینطور که روی دستاش بلندم کرده بود دوبه سمت اتاق میرفت
زیر گردنم بوسید و باشوق گفت آرمان: عاشقتم به قرآن جوجه رنگی...
لبامون تو هم قفل شد و تختمون بعده شیش ماه نیم واسمون تخت شد...

فصل پنجاه و شش

حلقه‌ی دستامو از دور بدن نفس باز کردم و بابی میلی از کنارش بلندشدم.

تمام سر عتموبه کار کردم و کمتر از ده ثانیه خودم رو سوندم به تلفن که نفس
بیدار نشه.

همینطور که تلفن رو برداشتم به ساعت توی دستم نگاه کردم، یازده ی ظهر و نشون
میداد.

صدامو باتک سرفه‌ای صاف کردم و سعی کردم جوری صحبت کنم که
انگار بیدار بودم...

من: بله بفرمایید؟

مریم: سلام آقا آرمان خوبید؟ مریم

من: شناختم مریم خانوم خوبین شما محمدخوبه؟ بچه هاتون خوبن؟ مریم: بله
همه خوبن، چطورین باز حمتای ما؟ من: این چه حرفیه رحمتین

مریم: ببخشید بموقع مزاحم شدم بیدارتون کردم...

من: نه بابا این چه حرفیه؟ مایلی خوابیدیم دیگه باید بیدار میشدیم...

مریم: بازم شرمنده عذر میخوام، نفس جون بیداره؟

همون موقه نفس بایه قیافه ی دیدنی از اتاق خواب اومدیرون. موهاو آرایشای بهم ریخته بایه لباس خواب خیلی خوشگل مشکی که حسابی س*ك*س*ي*بود...

بادیدنش توی اون موقعیت یاددیشب و اتفاقات بینمون افتادم. اصلا باورم نمیشد...

ینی من بیدار موموم اون اتفاقات شیرین واقعیت داشته؟

خدایاشکرت باورم نمیشه فاصلمون از بین رفته... وای چه شبی بود فکرشم نمیکردم انقدر لذت داشته باشه... هیچ وقت به دلم صابون این همه لذتونده بودم...

با اتفاقاتی که دیشب افتاد حالا دیدنش با این ریختو قیافه اختیار و ازم میگیره، سخت بود کنترل کردم توی اون وضعیت... تا قبل این سخت ولی قابل تحمل بود. به هر بدبختی بود شب و روز موم میگذروندم ولی حالا... عمر اکه بتونم...

حالا که لذت باور نکردنی این رابطه زیر دندونم مزه کرده بود و برای اولین بار با عشقم تجربش کرده بودم دیگه مطمئن بودم بادیدن نفس توی هر شرایطی بی طاقت میشم و نمیتونم خودمو کنترل کنم...

راسته که میگو از نخورده بگیر بده به خورده که خورده بلا دیده...

با صدای مریم نگاه خیر مواز روی بدن خوش فرم نفس گرفت و بیهوده خودم اومدم.

مریم: آرمان خان اگه خوابه بعد از ننگ میزنم.

من: نه نه بیداره، گوشی چند لحظه...

گوشیو بردم سمت نفس که حالا بی حال روی کاناپه ولو شده بود. دم دهنی گوشیو گرفت و آروم گفتم.

من: خوبی؟ میتونی صحبت کنی؟

نفس سرشوتکون داد لباشو با عشق آروم بوسیدم.

من: سلام برسونید فعلا خدا حفظ.

مریم: خدافظ

گوشیو دادم به نفسو گوشاموتیز کردم...

نفس: سلام عزیزم ممنون تو خوبی؟ آره چجورم عالی بود... همش تقصیره توئه دیگه...

نه بابا بدچی؟ خیلیم خوب شد... حالا الان نمیشه بعدا حرف میزنیم... کجا؟ آهان باشه به آرمان بگم خبر شوواست اس می کنم... نه عزیزم قربونت. فدات شم سلام برسون خدافظ...

من: چی میگفت؟ نفس: هیچی پرسیددیشب بهمون خوش گذشته یانه؟ من: توجی گفتی؟

نفس: نشنیدی مگه؟ گفتم عالی بود.

من: چرا شنیدم ولی میخوام نظروا قعیتو بدونم

خودشولوس کردوروی پام نشست، از خدا خواسته کشیدمش. توی بغلمو دستامو دورش حلقه کردم.

نفس: نظر من از عالیم عالی تره... اونقدری که نمیتونم به زبون بیارم ولی اینو بدون که اصلا فکرشم نمیکردم انقدر لذت داشته باشه تو تمام تفکراتمو تغییر دادی.

من: خوشحالم که نظرت عوض شده نفس: حالا تو بگو چجوری بود؟

من: ای شیطان دیشب که نظروا قعیمو گفتم بهت نفس: میخوام دوباره بگی

من: عالی بود عشقه من عالیه عالی. فقط اینو میدونم که شیش ماه تو این خونه هر لحظه باهم بودیم ولی بهم کار نداشتیم ولی حالا که شیش دقیقه ام تنها باشیم تضمین نمی کنم سالم بمونی...

از روی بام بلند شد و بالحن بامزه و شوخی گفت نفس: یا خدا پس تاشیش دقیقه نشده بریم بیرون که من هنوز انرژیای از دست رفتم برنگشته...

همینطور که تی وی رو، روشن میکردم گفتم

من: بیابشین خوشگله قرار نیست خودمونو خفه کنیم وقت زیاده، کاریت ندارم...
هر چند که اصلا حرفامو قبول نداشتی و میدونستم به محض اینکه بیاد پیشم کارمون
تمومه...

نفس: میخوام برم حاضر شم.

من: کجا سلامتی؟

نفس: با محمد مریم بریم بیرون، فردا میرن مشهد باز معلوم نیست کی ببینیمشون.

من: کجا میخوان برن الان؟

نفس: قرار شد هماهنگ کنیم فعلا بیا آماده شو.

من: خب تو حالت خوبه میتونی بری بیرون؟ اذیت نشی یه وقت...

نفس از توی اتاق بلندگفت

نفس: نه بابا خوبم حال بدیامو قبلا کشیدم الان که عروسی...

حرفشو قطع کرد. اخمام ناخود آگاه رفت توی همو حالم گرفته شد... فکر اینکه نفس
قبلا... حتی نمیتونستم فکر شو بکنم و از فکرش عصبی میشدم و تنم میلرزید...

نفس از اتاق او مدبیر و نوکنارم نشست. دستمو گرفت توی دستش و با بغض گفت

نفس: آرمان بخدا من چیزه اصلا...

حالم اصلا دست خودم نبود، بالحن بدی که کنترلی روش نداشتم گفتم من: ساکت
شو...

بدون هیچ حرفی اشکاش ریخت... اصلا قصد نداشتم ناراحتش کنم.

من: به قرآن یه قطره اشک بریزی میتمرگیم تو خونه هیچ قبرستونی
نمیریم... خوشم نمیاد گریه کنی زود برو آماده شو...

نفس: من نمیخوامم...

پریدم وسط حرفش

فصل ینجاه و هفت

@AsheqaneRoman

من: ای بابامیگم ولم کن. ماه رمضونه هاخیرسرت روزه ای، پاشو خودتو جمع کن...

آرمان: بیخیاله ماه رمضون...

باتعجب گفتم

من: آرمان خودتی؟ توکه سرت بره نماز روزت نمیره؟؟؟؟!!! خونوادت اهمیت نمیدن توبینشون انقدمعتقدی، حالامیگی ولش؟؟ دیوونه گناه کبیره میکنی بایدشصتویه روز روزه ی قرض بگیری میفهمی؟ پاشو پاشو برو بیرون یه دور بزن حالو هوات عوض شه...

یهو آرمان مته برق گرفته هالز جاش پرید. درحالی که شلوارلی سرمه ای وتی شرت آستین بلندآبی رنگی که روی زمین کنارتخت بود باچشمای نیمه باز خمارش میپوشیدگفت آرمان: بدو حاضر شو...

تعجبم دوبرابر شدو گفتم من: کجا؟

آرمان: مگه نگفتی بریم بیرون؟

من: گفتم برو نگفتم بریم، اگه منم باهات پیام که دیگه چه فرقی باتو خونه داره؟؟؟ آرمان: کاری که گفتمو بکن. تو ماشین منتظرم زوداومدی...

رفتن آرمانونگاه کردم. شونه ای بالا انداختمو باخودم گفتم: حتما دیوونه شده...

خیلی سریع آماده شدم و رفتم پایین. آرمان پشت فرمون نشسته بود و باسر انگشتاش ضرب گ فته بود روی فرمون. بادیدم سریع ماشین روشن کرد، هنوز درو کامل نبسته بودم با سرعت راه افتاد...

من: کجادریم میریم؟

باکلافگی دستی توی موهای بهم ریخته و خوش رنگش کرد.

آرمان: یخورده صبر کن میفهمی عزیزم...

چشمامو بستم و سر موتکیه دادم به پشتی صندلی. نفهمیدم چقدر گذشت که ماشین ایستاد.

بالایستادنش چشمامو باز کردم و از دیدن موقعیتم حسابی تعجب کردم. توی جاده بودیم، یه جاده ی خیلی خلوت. ماشین کناریه تابلو بود که روش نوشته بود:

حذر خاص...

آرمان از ماشین پیاده شد و یخورده دور و برشون نگاه کرد. بعد از چند دقیقه برگشت و باز راه افتاد.

یه چند دقیقه دیگم رفتیم.

معمولاً توی جاده هاراه های فرعی و خاکی و خرابه زیاده... بادیدن یکی از اونا آرمان ماشینوبه اون سمت هدایت کرد و یکم رفت جلوتر...

مثل يك بیابون بود... پراز خاك و بدون آب و علف... پراز خاك و حسابی خلوت پرندم پرنمیزد...

حسابی گیج شده بودم اصلاً سردر نمی اوردم... بادیدن چادر محافظ ماشین که آرمان از توی صندوق درش آورد تعجبم چندبرابر شد... کشیدش روی ماشین. توی ماشین سایه و تاریک شد...

طرف در خودشو جمع کرد و با سختی او مد داخل... بعدم از توی ماشین همون قسمت درست کرد...

شیشه های ماشین و دابلا و کره کره هارو کشید پایین. قفل مرکز یوزدوبهم خیره شد...

آب دهنمو با سرو صدا قورت دادم و با من گفتم من: انقدر حالت بده؟؟؟ حداقل میرفتیم ویلای شمال...

چشمای خمارش و دوخت توی چشمامو بالحن کش داری گفت

آرمان: بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی... اگه گناه کبیره نداشت حاضر بودم

بعدهزاروشتتویه روز، روزه ي قرض بگیرم ولی ازخونه بیرون نیام...ولی
خب تویادم انداختی که خوردن روزه او نم عمدي گناه کبیرس قرضش
هیچ...حالام آوردمت اینجاراحت میتونیم روزمونوبازکنیم بدون اینکه مرتکب
گناه کبیره بشیموشتتویه روزروزه ي قرض بگیریم...فقط یه روزقرض داره
او نم میگیریم...

من: آرمان اینجا؟؟!!

آرمان: خاطره میشه برامون...

من: مردم بهمون شك میکنن

آرمان: هیچ احدالناسی از اینجاردنمیشه، پرنده که هیچ مگسم پرنمیزنه...

من: اگه ردشد؟

آرمان: اسممو عوض می کنم من: چی میزاري؟ آرمان: قل مراد...

خندیدم

من: بهت میاد...پس از الان قل مرادصدات می کنم...

آرمان درحالی که منومیکشوندتوي بغلشوبوسه بارونم میگردباهمون لحن کش
دارکه کمی خنده چاشنیش بودزیرگوشم زمزمه کرد.

آرمان: ولی اگه کسی ردنشداسم تورو عوض میکنیم...کبري چطوره؟ اومدم
جوابشوبدم که بابوسیدن لبام مهرسکوت زدواین اجازه رونداد...

بین دستاي مردونش ومیون گل بوسه هاش غرق در لذت شدم...

تجربه ي لذتوآرامش توي بغل عشقت توي یه پورشه ي قرمزرنگ...

واقعاخاطره ي خوبوشیرینیه که هیچ وقت ازیادنمیره...

من: وایای آرمان اگه حامله بشم چی؟!

درحالی که تی شرت خوشگلشوتنتش میگردباخنده گفت

آرمان: نگران نباش کبری خانوم... هیچکس به یه بار حامله نمیشه بعدم من مواظب بودم اتفاقی نیوفتاده... حساس نباش خلیا همینجوری جلوگیری میکنن...

من: مسخره من دارم جدي حرف میزنم میگم اگه حامله شم چه خاکی به سرم کنم؟ آرمان: اوه اوه چه جوجه رنگیه بداخلاقی نوک نرنی منو...

من: خیلی بدي باتوام من میترسم کل وجودمواسترس گرفته. آرمان من بچه نمیخوام بالحن کاملاجدي ولی مهر بون گفت

آرمان: عزیزه من حامله نمیشی بسپارش به من... واسه حامله شدن بایدیه اتفاقاتی بیوفته...

من: تو اصلا احساس مسئولیت نداری الان بایدیه کاری کنی من آروم شم.

آرمان: خيله خب تو آروم باش سر راه از داروخونه واست قرص اورژانسی (لوونورژسترل) میگیرم دیگه چیزی نمیشه...

بالجباري و سرتقی مخصوص خودم گفتم من: اگه روم اثر نکرد چی؟

آرمان: وای خدایا چه جوجه رنگیه ترسویی دارم من کشتی منو توجوجه. عزیزم اگه باخورن اون قرص بازم حامله شدي دیگه کاریش نمیشه کردخواست خداست هیچ بحثیم نیست...

من: حالا چیکار میکنیم؟

آرمان: هیچی الان میریم واسه شما قرص میگیریم بعدا ونم میریم خونه یه دوش میگیریم و تخت میخوابیم...

من: باشه بریم

خسته بودم سرمو تکیه دادم به صندلی و خوابم برد.

با صدای آرمان چشمم باز کردم، جلوي یه داروخونه بودیم و آرمان با قرص و آب معدنی نشسته بود.

آرمان: از دست تو، کلی خجالت کشیدم. آخه سرظهر تو ماه رمضان دنبال این قرص؟؟ تازه تو دارو خونم فقط زن بودن همشون باتعجب نگام کردنو خندیدن. خوب بود حلقم دستم بود و گرنه فکر میکردن واسه دوس دخترم میخوام... بیابخورش فقط کلتو بگیر پایین که روزه خوری درملاعام جریمه داره... باخنده قرصو گرفت و خورد.

خیالم راحت شد با خوردن اون قرص دیگه مطمئن بودم اتفاقی نمیوفته...

فصل پنجاه و هشت

سرمواز توی لب تاپ در آورد موبه چهره ی نگران نفس که از توی دستشویی او مده بود و دوختم...

در حالی که دستاشو بایشت دامن کوتاه قرمزش خشک میکرد بالحن گرفته ای گفت نفس: هنوزم نه...

من: نگران نباش عزیزم طبیعیه...

نفس: کجاش طبیعیه آرمان؟ من همیشه سرتاریخو ساعت مریض میشدم ولی حالایه روزم گذشته و هیچ خبری نیست... واسه کسایی که سابقه دارن شاید طبیعی باشه ولی من اصلا سابقه ندارم...

من: خانومم به قول خودت هنوزیه روز گذشته هیچی نیست.

نفس: نه آرمان تو رو خدا بگو چیکار کنم؟

من: تافرد اصبر کن اگه درست نشد میریم دکتر نفس: نمیتونم میترسم یه چیزیم باشه...

من: هیچیت نیست حرف الکی نزن خوشم نیاد. این موقه شب کاری از دست من برنمیاد باید صبر کنی نفس: آرماااااااا

من: جونم جوجه؟ میخوای برم از داروخونه بی بی چک بگیرم؟ نفس: وای نه منکه قرص خوردم...

در لب تابو بستم و بلندشدم

من: دکترم بری اول همینومیگه بعدمیره سراغ سوالای بعدی بزار خودمون زودتر از حامله نبودنت مطمئن بشیم که رفتیم دکتر باز معطل نشیم...

رفتم توی اتاقویه پیراهن مشکی روی آستین حلقه ی سفیدم پوشیدم و باهمون شلوار کتون سرمه ای که پام بود رفتم بیرون من: الان میام نفس: باشه

زدم بیرون، داروخونه سرخیابون اصلی بود خیلی زود بی بی چکو گرفت و برگشتم.

من: بیاز و دباش برو ببین جوابش چیه نفس: من استرس دارم نمیتونم

من: منکه نمیتونم بجات جیش کنم... استرس نداشته باش برو واقعا استرس داشت زود اومد بیرون و نشست روی مبل

نفس: من تحمل ندارم برم جوابشو ببینم، دودقیقه دیگه تو برو ببین

رفتم توی دستشویی و نگامو دوختم روی بی بی چک...

باورم نمیشد... قبل از دودقیقه دو تا خطش قرمز قرمز شده بود...

از خوشحالی می خواستم بمیرم... من عاشق بچه ها بودم توی سن سی سالگی فکر میکنم پدر شدن عالی بود... بدون توحه به اینکه نفس بچه نمیخواد البته بدون کنترل روی رفتارم رفتم بیرون.

با ذوق بغلش کردم و چسبوندمش به خودم...

من: وای خدایا اصلا باورم نمیشه جوجه رنگی من داره مامان میشه...

داشتم بوسه بارونش میکردم که پسم زد. ازش فاصله گرفتم. با بهت و ناباوری نگام میکرد.

بدون اینکه پلک بزنه اشکاش تند تند میریختن روی صورتش... من خوشحالم اون...

نفس: نه نه توداري به من دروغ ميگي. مگه نه آرمان توداري بامن شوخي ميکني من که حامله نيستم

بدورفت سمت دستشويي، ميخواست خودش ببينه...صداي حق هقشوازتوي دستشويي شنيدم

اومديرو نونشست روي زمين انگار که من مردم زجه مي زد...

اصلا نميتونستم بفهمم چرا انقدر ناراحته؟ اگه ميدونستم آرزو ميکردم منفي باشه...

نفس: اي خدا حالا چه خاكي به سرم كنم؟ خدامن نميخوام بچه نميخوام چيكار كنم؟ مگه من قرص نخوردم آرمان؟ اصلا مگه تونگفتي اتفاقي نيوفتادو قرص و واسه احتياط خوردم؟؟؟ چيشديس؟؟

اي آرمان دروغ گو كار خودتو كردي؟؟!!

من: عزيزم خودت که ديدي من واست قرص گرفتم. حالام که چيزي نشده...

نفس: چيزي نشده؟ چي ميخواستی بشه بدتر از اين؟؟ حامله ام ميفهمی حامله...

من: آروم باش ببينم. بچه که خيلي خوبه نازه کوچولوئه شيرينه زندگيمون شادميشه. اين بچه ثمره ي عشقمونه نفس...خدارو شکر کن خيليا اصلا بچه دار نميشن دم خونه ي دكتر ابي دكتور دوان...کلی نذرونياز ميکنن که خدابهشون بچه بده. بچه نعمته بايد خدارو شکر کنی خيليا آرزو شودارن...

نفس: نميخوام نميخوام خدابه به اونايي که ميخوان من نعمت نميخوام بچه نميخواااا...

من: نشدديگه ناشكري نکن خدا قهرش ميادا...

نفس: قهرش بياد...من نميخواااا الان نه هنوز زوده ميخوام همش باهم باشيم...

من: چه ربطی داره؟ ماکه همش باهميم

نفس: نه بچه مارواز هم دور ميکنه آرامشو آسايشواز مون ميگيره...

من: کی همچین حرفی زده؟ بچه اصلا مانع بودن ما باهم نمیشه منو تو تحت هیچ شرایطی بینمون فاصله نمیوفته... تازه بابچه بهرتم میشه خدارو شکر کن خانوم گلم...

نفس: نه من این بچه رو نمیخوام...

من: چه بخوای چه نخوای اتفاقیه که افتاده هیچ راهیم نداره...

نفس: چرا یه راه داره... باید بنذازش...

انگار پارچ آب یخ ریختن روم... باورم نمیشد این چی میگفت؟؟ من: چی گفتی؟
نفس: گفتم باید بنذازش...

سعی کردم عصبانیتمو کنترل کنم، بالحن آرومی گفتم من: امکان نداره فکرشم نکن...

نزدیک به يك ماه از وقتی فهمیدیم نفس حاملس گذشته...

توی این یه ماه هر روز یه برنامه ای داریم باهم...

از هرهایی که میتونستم برای نگهداشتن بچه ی عزیزتر از جونم وارد شدم، از خرید کادو حرفای عاشقانه بگیر تا جدیتوزورگویی و دعوا... ولی هیچ کدومش فایده نداشت که نداشت...

هنوز هیچ کس از باردار بودن نفس با خبر نیست و فقط خودمون میدونیم.

واقعا کلافه شدم. نفس میگه تو هنوز بخاطر بچه ای که نیومده داری بامن بد رفتاری میکنی چه برسه بیاد... میگه اگه میخوای عشقتو ثابت کنی باید قبول کنی بنذازش...

مو ندم مو ندم تو دوراهی و دودلی... خیلی بده خیلی... یه طرف عشقمو تموم زندگیم نفس که نفسم به نفسش بستس... یه طرف ثمره ی عشق پاکم به عشقم پاره یی تنم. بچه ای که هنوز نیومده جاشو توی دلم باز کرده و دیوونه وار عاشقشم و بی صبرانه منتظر دیدنش...

نفس هر روز کارش شده گریه و روز به روز داره جلوی چشم آب میشه... دیگه طاقتم تموم شده... هرچی فکر میکنم نفسم از اون بچه عزیزتره نمیتونم ناراحتی و از بین رفتنش ببینم...

من روز اول وقتی که بچه ای نبود عاشق نفسم بودم حالا باید بدون بچه عاشقش باشم...

دلموزدم به دریا تصمیم گرفتم موافقت کنم ولی خدامیدونه که چقدر مشتاق دیدنشم...

وقتی به نفس گفتم از خوشحالی بال در آور دو حال من بودم که حال روز خوبی نداشتم ولی هییییی میگذره ایراد نداره... خدا از سر تقصیراتم بگذره. دعا میکنم خدا قهرش نیاد و طعم شیرین پدر و مادر شدنو بهمون بچشونه هر وقت صلاحش بود...

با اکراه شماره ی بهزادو گرفتم، حالا دیگه میدونست نفسم خواهرم نیستوزنمه...

نفس با خوشحالی به من نگاه میکرد و من با چهره ی به غم نشسته ای به بوق خوردن تلفن گوش میکردم... بعد از چند بوق گوشیشو جواب داد بهزاد: سلام آرمان خوبی؟

من: سلام دکتر، خوبم، مزاحم که نشدم؟

بهزاد: نه الان رسیدم خونه، خب چیشده باز این رفیق بی مرام مایادما کرده؟ من: سلام گرگ بی طمع نیست... بازم زحمت دارم برات بهزاد: این چه حرفیه... خدایی نکرده واسه کسی اتفاقی افتاده؟ من: نه یه دکتر زنان خوب میخوام بهزاد: واسه چی میخوای؟ من: واسه نفسم، حاملس...

بهزاد: آخی بسلا متی بس داری بابامیشی... مبارك باشه، ایشالا خوش قدم باشه.

دست گذاشت روز خمم دلم سوخت بچمو میخواستم تحت هر شرایطی... راضی بودم خودم بمیرم ولی این کوچولو خوشگل بدنیا بیاد...

من: نه بابانمیخوام باباشم... میخوایم بنزازیمش...

بهزاد: چرا؟ خدایی نکرده سالم نیست؟؟!!

من: نه نه... ناخواسته بودنمیخوایمش، ینی نفس نمیخوادش...

بهزاد: خاك توسرت نكنی این خریدوها... ناخواسته باشه اون زندس نفس میکشه تغذیه میکنه بزرگ میشه... میدونی چه گناهی میکنی؟ اجازه نده خره جلوش واستا...

پریدموسط حرفش، عصبی شدم دادزدم سراون بیچاره انگارکه اون مقصره...

من: بس کن بهزاد بس کن خودم میدونم نمیخوام تونصیحتم کنی... شماره یه دکترخوب که اینکاروانجام بده داری یا برم یه جادیکه دنبال بگردم؟؟؟ بهزاد: خيله خب آروم باش.

من: آرومم. بگو.

بهزاد: واسه این کاربایدبری مراکز غیرقانونی وزیرزمینی توي بیمارستانانمیشه...

من: ینی چی که نمیشه؟

بهزاد: ینی اینکه اجازشو ندارن غیرقانونیه کشتن یه آدم به نظرت شدنی؟ من: چیکارکنم؟

بهزاد: گفتم که مراکز غیرقانونی، یه نفرومیشناسم کارشم خوبه ولی بایدخودم زنگ بزنم...

من: نمیخوام آقا جان ینی چی؟ زنموبادست خودم ببرم اونجاها؟

بهزاد: کدوم جاها؟ امکاناتش فوله کسیم که این کارومیکنه دکتره کارشم خوبه جاش تمیزوبهداشتییه خصوصیه وکلیم پول میگیره...

من: پولش به درك بلایی سرش نیاد بهزاد: نه خاطرت جمع هیچیش نمیشه

من: به جون خودم بهزادیه تارموازش کم شه میام میکشمت...

بهزاد: اوه خب بابابه منچه اصلا، میگم. کارش خوبه حتماخوبه دیگه...

من: خيله خب زنگ بزن وقت بگیردیگه بهزاد: خوب توقع کن تا من بتونم زنگ بزنم...

کلافه دستموفرو کردم لای موهامو بدون خدافظی قطع کردم...
چنددقیقه ی بعدگوشیم زنگ خوردبهبزادبود. بی معطلی جواب دادم من: چیشد؟
بهبزاد: واسه پس فرداصبح ازش وقت گرفتم. به اسم خودت آقای آرمان آریان.
ساعت ده اونجاباشین.
من: کجاباشیم؟ بهبزاد: میفرستم آدرسو من: خيله خب، گفתי چیزیش نمیشه دیگه؟
بهبزاد: نه زن ذلیل خاطرت تخت چیزیش نمیشه...
من: باشه خدافظ
بهبزاد: ولی اگه تونستی راضیش کن...
من: خوب شدگفتی، یه ماهه دارم تلاش می کنم. نشده که اومدم سراغ تو بهبزاد:
خيله خب انقدرحرص نخورسکته میکنی، کاری داشتی خبرم کن. خدافظ من:
خدافظ
نفس باخوشحالی ازم تشکرکرد، گوشیموباتمام قدرت پرت کردم روی کاناپه:
لعنتی...

فصل پنجاه ونه

درسته که استرس داشتمومیترسیدم ولی خب انقدرخوشحال بودم که سعی
میکردم آروم باشم.
میدونستم آرمان ازدستم ناراحته چندوقته گرفته وجدي شده ولی خب
بعدازانداختن بچه که بازهمون نفس همیشگی بشموبراش طنازي کنم دوباره
همون آرمان به زانودراومده میشه...
والاااي خداکه چه کیفی داره مردمغزوروبه زانودربياري وقتی توي بغلشیوبهت
نیازداره...

آرمان بالاخم به روبه روخیره شده بودوتوي سکوت میروند. از سرعت زیادش مشخص بودچقدر عصبانیه... حتی آهنگم نداشتته بود، منم سعی کردم ساکت باشم. توي این یه ماه کلی تلاش کردراضیم کنه ولی مرغ من یه پاداشتو حرفم یکی بود...

بایستادن ماشین پیاده شدیم. یه ساختمون سه طبقه ي نوساز بود. رفتیم داخل طبقه ي سوم...

آرمان بدون اینکه دستموبگیره جلوتر از من میرفتو منم پشتش...

واردخونه شدیم دقیقا همون سبک خونه بودتمیز و نوساز بادوتا اتاق و سرویس بهداشتی و آشپزخونه و حال... دورتادورش صندلی های سبزرنگ چیده شده بود. یه زنومردروي صندلی ها نشسته بودن.

یه دختر حدودا بیستوسه چهارساله پشت میز به عنوان منشی نشسته بود. رفتیم سمتش.

آرمان بالحن جدي و عصبی و خشکش گفت آرمان: به نام آریان وقت گرفته بودیم.

دختره نگاهی به دفتر و دستکوکامپیوترش انداختوباناز گفت دختر: بله تشریف داشته باشین تانوبتون بشه...

روي اولین صندلی نزدیکم نشستم. استرس گرفته بودم و قلبم تندتند میزد، سعی میکردم باخوندن قرآن و صلوات خودمو آرام کنم.

آرمان عصبی دست توي موهاش کرده بود و از پنجره بیرونو تماشا میکرد...

باور و دزنومردي که وارد شدن دستوپام یخ کرد و شروع کرد به لرزیدن... کیفم از بین دستاي سرد و لرز و نم سرخورد و افتاد، باصدای افتادن کیف آرمان برگشت سمتونگام کرد.

آرمان: چیشدی؟ چرا رنگت پریده؟ ترسیدی؟ میخوای بریم؟ چشماي لبریز از اشک و دوختم توي صورت نگران شو با بغض گفتم من: بریم...

با صدایی که از پشت سر آرمان میومد برگشت سمت صدا

احسان: بایدم بادیدن من این ریختی بشی نفس خانوم...میترسی بکشمت
یاآماربدم؟ آخه خوشگله توکه میخواستی هرزگی کنی چرانمونی پیش خودم؟
پولی که بهت میدادم کمت بودخواستی خودت همشو جارو کنی؟
یه نگاه به آرمان انداختودوباره نگاه هرزشوانداخت به من
احسان: نه خوشم اومدخوش سلیقه ای خوب کسیو واسه کاسبی انتخاب کردی
آفرین...

عصبی ادامه داد

احسان: دختره ی احمق بهت هشدار داده بودم اگه فرار کنی چی میشه...الآن
بایدبامن اینجامیبودی...

فقط اشك میریختم هیچی نمیگفتم انگار که به دهنم قفل زده بودن، باترس به
آرمان نگاه کردم.

اون بیچاره که توبهت بودبادیدن قیافه ی من به خودش اومد...یقه ی
احسانوگرفتوچسبوندش به دیوارباعصبانیت دادزد.

آرمان: احسانه؟؟؟؟

فقط تونستم سرموتکون بدم، احسان خونسردگفت احسان: ا...چه خوب بس
هرزگیاشوبرات تعریفم کرده...

آرمان از کوره در رفتویه مشت خوابوندتوی صورتشوتامیخورد میزد...

ناسلامتی رزمی کار بودوموفق درزدن...هیكلشم خیلی بزرگ تراز احسان...

دکتر از اتاقش زده بودبیرونوچند نفری که اونجا بودن سعی داشتن جداشون کنن
ولی مگه میتونستن؟

حالارسیده بودن نزدیک پله هاوفاصله ای باهانش نداشتن منم هواسم نبود...

من: آرمااااا آرماااااان تورو خداولش کن این عوضی همه کار میکنه آرمان
بخاطر من بی خیالش شو

دادزد

آرمان: برو تو ماشین

هر بار التماس کردم فایده نداشت و لش نمیگرد و جوابش همین بود.
به حرکت آروم از طرف احسان کافی بود. اون آشغال از غفلت آرمان استفاده کرد. هولش داد...
آرمانم عشقم تمام زندگیم پاش لیز خورد و افتاد... بادیدن آرمان که بی جون روی بله ها افتاده بود و خون سرش روی چشماي بستش میریخت فقط تونستم از ته دل جیغ بزنم...
هیچی نفهمیدم هیچی همه چی تیره و تار شد و منم با آرمان چشمامو بستم.
کاش تو کار خدا دخالت نمیکردم... کاش هدیشو قبول میکردم... کاش قلمای پام خوردم میشد و نمیرفتم توی اون خراب شده... کاش آرمان منو میزد و بزور مجبورم میکرد بچه رو نگهدارم...
کاش باهام همکاری نمیکرد... کاش منو نمیآورد این جا و هزاااااان کاشکی دیگه که کاشتمو سبز نشد...

فصل شصت

باتیره و تار شدن چشمام چیزی ندیدمو با تیره و تار شدنشون همه چیز دیدم...
کاش هیچوقت چشمامو باز نمیکردم.
کل توانمو به کار گرفتم تا بتونم حرف بزنم حتی شده یه کلمه... حسابی تشنم بود و گلویم میسوخت خیلی دلم میخواست بگم آب ولی نگفتم
بجاش باکل توانم با صدای وحشتناک گرفته ای که خودمم بزور میشنیدم گفتم
من: آ... ر... م... ا... ن
بابرگشتن زنی که کنارم بود جا خورد و در جا خشکم زد، تو دلم آشوب به پاشد...

آتنا جونی که همیشه مثل یه زن سی و چهارپنچ ساله دیده میشد و بدون آرایش هیچ وقت ندیده بودمش حالا بهم ریخته و بدون آرایش بود و سنش بالای پنجاه می زد... چشمش بارونی و گودرفته بود و موهای رنگ شدش که حالا رنگ سفیدش از ریشه یه سانتی بیرون زده بود بهم ریخته از و سریش به بیرون سرک میکشیدن... باخودم گفتم ینی چی شده که آتنا جون تا این حد بهم ریخته؟؟
لبخندکم جونی مهمون صورت گریونش شد، دستاش و روبه آسمون برد آتنا:
خدایاشکرت که حداقل نفسمو برگردوندی...

بعدم زد زیر گریه و رفت بیرون...

باخودم درگیر بودم و توی ذهنم کلماتو تکرار میکردم. نه نمیخواستم حرفاشو باور کنم آرمانم سالمه...

من مطمئنم مطمئنم خداهش نمیاد خوشبختیم انقدر زود تموم بشه... خدایا غلط کردم...

باصدای درنگام به اون سمت کشیده شد... بابا و آرام و مامان اول اومدن داخل.

آرامو بابام حسابی بهم ریخته و داغون به نظر میرسیدن. حتما بخاطر منه آره بخاطر من اینجوری شدن

بهزاد دوست آرمان که متخصص مغزو اعصاب بود به همراه چندتای پرستار اومدن داخل.

یه خانوم مشغول معاینم شد و بعد از چند دقیقه گفت دکتر: خدارو شکر حال خودشو جنینش خوبه...

بهزاد: خدارو شکر، فرزاد خان سرمش تموم شد مرخصه...

کاش هیچوقت چشمامو باز نمیکردم کاش هیچوقت خوب نمیشدم...

بابا و امدمد بالایی سرمو آروم پیشونیمو بوسید

بابا: دلمون برات تنگ شده بود بابا... خوشحالم که برگشتی، یه هفتس کارمون دعاست و نظرو نیاز...

یه هفته؟؟؟؟!! بابغض گفتم

من: باباآرمان کجاست؟ تورو خدا شما بگین چی شده؟ ماما نو آرام که فقط گریه میکنن...

میخوام ببینمش تورو خدا بگین حالش چطوره نگرانشم.

بابا، باصدای گرفته و غمگینی گفت

بابا: اگه دختر خوبی باشی و قول بدی آرام باشی میبرمت من: چه بلایی سرش او مده؟

بابا: حالش اصلا خوب نیست فقط باید دعا کنیم و منتظریه معجزه باشیم...

اشکای گرم صورت میسوزوند و مظلومانه روی گونه هام میریخت،
باعجز و گریه گفتم من: میخوام ببینمش بابا

بابا: باشه دخترم سرمت تموم بشه یخورده استراحت کن میریم توتازه بهوش اومدی خوب نیستی

من: نه بابا خوبم خوبم یه هفته استراحت کردم و سرم به دستم بوده تورو خدا الان ببرینم بابا: بزار ببینم بهزاد چی میگه از اتاق رفت بیرونو با بهزاد برگشت.
بهزاد سرمو کندو گفت

بهزاد: فقط در حد چند دقیقه، نه حال خودت خوبه نه اون...

من: باشه باشه قول میدم

باکمک فرزاد خان رفتیم بیرون و بعد از پوشیدن لباس مخصوص رفتم داخل...

بادیدن آرمان اختیار مواز دست دادم و دم زیر گریه. افتادم کنار تختش دلم میخواست بمیرم یا بجای اون روی تخت بیمارستان باشم.

آرمان من زیریه عالم سیم و دستگاه بی حال و خبر از همه جا آرام خوابیده بود و به کمک همون دستگاه هانفس میکشید... بالاتنه ی لخت و خوش استییش که جابغلی من بود و همیشه اونجا بودم حالا برا سیم بود. ماسکی که روی صورتش بودن میزاشت لبای قله ای

و قرمز رنگشوببینم... حالا چشماي سبزرنگ خمارشوروم بسته بود... حالا برام
نمیخندید و دیگه نمیتونستم اون چاله فضاییایه روی لپشوببینم.
سرمو آروم گذاشتم کنار تختش و دستاي یخ زدشو گرفتم بین دستاي لرزونموبین
هق هقام باهاش حرف زدم. خدایا این صحنه ي غم انگیز و واسه هیچکی نیار...
من: آرمایان... چیشدی؟ به خاطره منه احمق؟ همش تقصیر منه میدونم...
بهت گفتم ولش کن اون عوضیه به حرفم نکردی. میدونو غیرتت نداشت ولی
آخه حالا چجوری غیرتت اجازه داده منوبزاري بری؟؟
آرمان تو رو خدا چشماي خوشگل تو باز کن... آرمانم میدونم از دستم ناراحتی غلط
کردم...
دیگه نمیخواي ببینیم؟ زندگیمون تازه قشنگ شده بود...

آرمان تو رو خدا چشما تو باز کن به همه ثابت کن که زنده ای... اینا هامیگن بادرستگاه
نفس میکشی...
ولی من قبول ندارم من مطمئنم امیدوارم که برمیگردی...
الهی نفست پیش مرگت بشه تو رو خدا نرواز پیشم... نمیخوام بچم یتیم دنیا بیاد...
هیچوقت فکرشو نمیکردم بدن قویت که تکیه گاه امن منه اینجوری بی جون بیوفته
روی تخت... آرمانی که منوروی یه دست بلند میکردو؟؟
آرمان دلم تنگ شدت واسه خودت، بغلت، دستات، صدات، لبات، آهنگ زدندات،
خوندنات شیطننت کردندات
آرمان مگه صدامونمیشنوی؟ باز کن چشات و قول میدم دیگه اذیتت نکنم...
اصلا هرچی توبگی هرچی توبخواي فقط تنهام نزار...
آرمان کی چشممون کرد؟ مگه نمیگفتی دوست داری بشم مامان دخترت؟
پاشو پاشو قول میدم واسه بچه بیارم... قول میدم این فسقلیو دنیا بیارم فقط
تو پاشو مرگ من...

انقدر حق تق کردموزجه زدم که بزور او مدن بردنم. منواز پیش آرمانم بردن...

فصل شصت و یک

شش ماه از اون اتفاق لعنتی میگذره... شش ماهی که توش کارم شده گریه وزاری و نذرونیازولی هیچ چی تغییر نکرده... بجزشکم من که روزبه روز بزرگ ترمیشه و تکناولگدایی که شدیدتر میشه...

جنسیت بچمون معلوم شده یه پسر شر و شیطان. هر روز میرم پیش آرمان البته با اجازه ی بهزاد که اگه اون نبود خیلی سختی میکشیدم... همه از برگشت آرمان ناامیدن و من؟؟

شایدکم کم دارم باور میکنم ولی نه نه هنوزم امیددارم آرمان برمیگرده...

باچشمای گریون از اتاق بیرون اومدم و ولوشدم روی صندلی های کنار اتاق.

بخش خصوصی تنهاتوش بود و از پشت شیشه میتونستم نگاهش کنم.

یکم نشستم و خستگیمو گرفتم. دوباره دلتنگش شدم، از جام بلند شدم و رفتم پشت شیشه سرمو تکیه دادم به شیشه و بدون پلک زدن محو تماشااش شدم و اشک ریختم...

باصدای بهزاد به خودم اومدم

بهزاد: بیا اتاقم یه چیزی بخور آخر میمیری تو من: همه آخر میمیرن

بهزاد: خوبه قبول داری...

من: که چی؟؟؟

بهزاد: بیا اتاقم باید باهات حرف بزنم

من: حرفای مزخرف و تکراریه همیشگی... نه نه نه بهزاد: تو اتاق منتظرم

بارفتن بهزاد دوباره سرمو تکیه دادم به شیشه و مشغول کار خودم شدم.

نمیدونم چقدر گذشت که باز صداشو شنیدم

بهزاد: لجاز تر از تو تو دنیا ندیدم چی میکشیده آرمان بدبخت از دست تو...

آبمیوه و کیکو داد دستم من: نمیخوام

بهزاد: آرمانم راضی نیست باخودت این کار ارومیکنی، چندوقته لب به چیزی نزدی و بزور سرم و آمپول راه میری و نفس میکشی... به فکر خودت نیستی حداقل به فکر اون بچه ی بی گناه باش.

من: بهزاد ادا عصاب ندارم ولم کن.

بهزاد: تاکی میخوای به لجازیت ادامه بدی؟ من باچه زبونی باید به تو بگم؟ اون دیگه بر نمیگرده...

نفس خواهش می کنم عاقل باش با رضایت نامه ای که آرمان پر کرده میخواست به مردم کمک کنه این توفیقوازش نگیر... آتنا خانوم و آقافرزاد رضایت دادن فقط تو موندی...

بارفتن آرمان چند نفر به زندگی بر میگرددن، از قلبش گرفته تاقرنیه ی چشمش همش مفیده...

شیش ماه گذشته اگه میخواست معجزه بشه یاد عاهاتون اثر کنه تا حالا آرمان برگشته بود...

یه مریض بدحال داریم بد جور منتظره قلبه تازه باباشده... رحم کن بخدا ثواب داره...

مثل همیشه بیصدا اشک میریختم. به بدن نیمه جونش خیره شدم

من: چطوری میتونم بهزاد؟ تو چطوری ازم میخوای نادید بگیری مش در حالی که جلوم داره نفس میکشه؟ غیر ممکنه ازم اینونخواه

بهزاد: اون فقط با کمک دستگاہه که میتونه نفس بکشه به محض قطع شدنشون نفس قطع میشه...

من: بس کن بهزاد بس کن

بہزاد: تالان باپولای هنگفت فرزادخان وبخاطرمن نگہش داشتیم ولی خب خوب میدونیم کہ راہ برگشت نیست اون دختر گناہ دارہ باباش قلب میخواندند اریتم شہ...

باصدایی کہ سعی داشتم بالانرہ گفتم

من: دخترہ گناہ دارہ پسرمن چی؟ بچہ اونومیبینی مالہ منونہ؟ مالہ من. یتیم شہ؟
هان هان؟ بہزاد: عاقل باش دختر واقع بین باش آرمان دیگہ...

پریدم وسط حرفش

من: برگشتن یابرنگشتنش دست خداس شمام پولتونوبگیرین نگہشدارین من رضایت نمیدم.

بہزاد: نفس میدونی آرمانت دارہ زجر میکشہ؟ اون الان روحش سرگردونہ کلافس بزار اروم شہ...

نگاش کردم... واقعاتدارہ زجر میکشہ؟ بارفتنش چندتاخونوادہ خوشبخت میشن؟
خب پس من چی؟

من: نہ نمیتونم

بہزاد: میل خودتہ ولی رضایت تومہم نیست پدرومادرش کہ رضایت بدن کافیه...

پاہام سست شدوافتادم روی زمین. مگہ دست اوناست؟ من: نہ...

بہزاد: چرا، بیشتر ازاین نگہش نمیداریم...

داشت میرفت کہ بانالہ صداس زدم من: بہزاداد بہزاد: چیہ؟

من: حداقل بزار پسر دنیا بیاد بعد...

بہزاد: مریضای بدحال منتظرن تومیگی بچہ دنیا بیاد؟

من: چیزی نمونده دیگہ کمتر از یہ ماہہ تورو خدا خواهش می کنم...

بہزاد: باشہ پس همین الان بیاورضایت نامہ روامضاءکن...

باپاهای سست شده دنبالش راه افتادمورفتم توي اتاقش. رضایت نامه رو گذاشت
جلومو خودکارو گذاشت روش. بادستای لرزون برش داشتم...

من: یه شرط داره بهزاد: چی؟

من: گیتار موبیارم براش بزنم اون عاشق اینکارم بودشایدبرگشت...
باتعجب نگام کرد...

بهزاد: گیتار؟ روسربیمار؟؟؟ این غیرممکنه...
باعجزنگاش کردم

من: منکه دارم رضایت میدم خواهش می کنم بهزاد: نمیشه نفس...
من: تو بخوای میشه، بزار آخرین راهو امتحان کنم...

بهزاد: خيله خب يه کاریش می کنم، امضا کن.

نمیدونم واقعارضایت من مهم نبودیا بهزاد اینجوری گفت تارضایت بدم؟ گردن
خودش...

بادستای لرزوم برگه رو امضا کردم. چندقطره اشك مظلومانم افتادروى رضایت
نامه وخیشش کرد.

چشمای اشك بارمودو ختم توي چشمای غمبار بهزاد.

بهزاد: توي بهشت منتظرت میمونه...

بالامضا کردن اون رضایت نامه انگار زیرتموم شدن برگه ي
عمر خودمو امضا کردم...

مرگ مغزي مرگی که برکشتی توش نیست... آرمان من مرگ مغزي شده بود...

فصل شصت و دو

سعی کردم صداموصاف کنموبا خوردن يه قولوپ آب بغضموقورت بدم.

جز منو آرمان کسی توي اتاق نبود. بالأخره بهزاد اجازه رو صادر کرد.
امروز گیتار مو آوردم.

دستموبین موهای خوشگلش کردم و در حالی که سرشونوازش میکردم گفتم
من: یه غلطی کردم اون رضایت نامه رو امضا کردم حالا مته چی توش مو
ندم... راهی ندارم آرمان میگن نظر من مهم نیست، فقط تونستم بهزاد و راضی کنم
تا بدنی او مدن بچمون دست نگهداره...

آرمانم تو رو خدا برگرد... دیگه توان مقابله با اینارو ندارم... بزور میخوان
دستگاهارو قطع کنن...

آخه من چجوری تحمل کنم بدنتو تیکه تیکه کنن تا اعضاي بدنتو در بیارن؟؟ مگه
میتونم؟ آرمان اون روز روزه مرگ منه...

تو الان بخدا نزدیک تری ازش بخواه بزاره برگردی...

منو پسر مونو تنهانزار، تو این مدت باقی مونده برگرد...

همیشه عاشق گیتار زدنم بودی وقتی میخوندم لذت میبردی خودت همیشه
میگفتی...

گیتار مو آوردم بزمن برات... تو رو خدا چشماتو باز کنو مثل همیشه نگام کن باشه؟؟؟
دستموروی سیمای گیتار کشیدم، چشمامو بستمو بابغضی که داشت خفم
میکرد خوندم.

با صدایی که میلرزید و تمام غم دنیا توش ریخته بود...

تونگو که خیال محاله رفتنت واسه این دل تنها یه سواله، بی جوابه مته خوابه، یه
عذابه نمیدونی چه تیره و تاره حال قلبی که از تو و دوری بی قراره نگودیره که
میمیره آخرین و نفسامه و بی تو دارم حس می کنم که میمیرم لااقل بزار این دم
آخر از چشات همه چیرو بگیرم توی لحظه ی خسته ی دلخوشی که تویی نفسی
منو میکشی کاش بهم دل خستمویس بدی یابه قلب یخی تو نفس بدی همه
باور و ترسم از اینه

که بیاد روبه رومو بشینم و در دچشامو ببینم بگه حال وروالش همینه گاهی
میگذرم از همه دنیا مته قایقی از دل دریا

که یه لحظه چشاتو ببندی، بخندی...

آخرین نفسامه و بی تو دارم حس می کنم که میمیرم لا اقل بزار این دم آخر
از چشات همه چیرو بگیرم توی لحظه ی خسته ی دلخوشی که تویی نفسی
منو میکشی کاش بهم دل خستمویس بدی

یابه قلب یخی تو نفس بدی...

(آخرین نفس - مازیار فلاحی)

دستام میلرزید و اشک کل صورتمو پوشونده بود. نگام افتاد به صورتش. اینم راه
آخر... باز چشماتشو باز نکرد... صورتمو بادستام پوشوند و موباهق هق اتاقو ترک
کردم...

فصل شصت و سه

امروز تاریخ زایمانمه و روز قطع کردن دستگاه ها... روز به دنیا اومدن پسر
و از دنیا رفتن شوهرم...

روز مردن خودم روز بیچاره شدنم، روز بی سایه شدنم، روز بیوه شدنم...

روز یتیم شدن بچه ی من و بدست آوردن قلب پدر اون دختر...

امروز میخوان آرمانموتیکه تیکه کنن من کاری از دستم برنمید.

باچشمای خودم از بین رفتن شوهرم و میبینم واز غصه آب میشم...

از خدا خواستم و کلی دعا کردم که از زیر عمل زنده بیرون نیامو بمیرم...

از صبح فقط دارم اشک میریزم توی بغل آتنا و آرام... زیر نگاه های غمگین
بابا فرزند...

ساعت دوباید برم توی اتاق عمل...

بازور از جام بلندشدمو گیتار موبر داشتم، التماس کردم بهزاد نزاره کسی بیادتوی
اتاق.

دوباره منو آرمان... بازم اشکای بیصدا و بازم سوختن جیگرم... خدایا باز جه هام دل
سنگ آب میشه تو چرامحل نمیدی چر ادلت به رحم نمیداد؟ حکمتت چیه؟؟؟
دیگه نمیتونستم باهاش حرف بزnm ایناها فقط توی ذهنم مرور میشد...

خیلی بدی... زود تنهام گذاشتی... دیگه دوست ندارم!!! خودمو میکشم بخدام میکشم...
آرمان نامردی روتوموم کردی زنوبچتو گذاشتی و خودت رفتی...

حالا میخوام برم بچمونو دنیا بیارم... همونی که میگفتی عاشقشی. آرمان
بمونو ببینش... نزار تنهامش

نزار زیر بار سنگین مسئولیت زندگی بزرگ کردن بچه کمرم بشکنه... بمونو کمکم
کن...

نشستم بالای سرش بازم گیتارمو تنظیم کردم... ایندفعه باهق هق میخوندم زجه
میزدمو میخوندم

باخودم فکر کردم شاید با این زجه هام خدابهم رحم کنه...

تورو دوست دارم مته حس نجیب خاك غریب تورو دوست دارم مته عطر شکوفه
های سیب تورو دوست دارم عجیب تورو دوست دارم زیاد چطور پس دلت
میدامنو تنهام بزاري؟؟؟؟؟ تورو دوست دارم مته لحظه ي خواب ستاره ها
تورو دوست دارم مته حس غروب دوباره ها تورو دوست دارم عجیب
تورو دوست دارم زیاد

نگوپس دلت میدامنو تنهام بزاري...

توی آخرین وداع وقتی دورم از همه

چه غریبم ای خدایگه وقت رفتنه...

تورو میسپارم به خاك، تورو میسپارم به عشق برو با ستاره ها تورو دوست دارم
مته حس دوباره ی تولدت تورو دوست دارم وقتی میگذری همیشه از خودت
تورو دوست دارم مته خواب خوب بچگی

بغلتم میگیرمومیمیرم به سادگی...

تورو دوست دارم مئه دلتنگیای وقت سفر تورو دوست دارم مئه حس لطیف وقت سحر مئه کودکی. تورو بغلت میگیرم این دل غریمو باتومیسپارم به خاک...

توی آخرین وداع وقتی دورم از همه

چه غریبم ای خدایگه وقته رفته تورو میسپارم به خاک تورو میسپارم به عشق

برو با ستاره ها... ۱۱۱۱۱۱۱۱

(نبش قلب - مازیار فلاحی)

تاساعت يك توي اتاقتش مو ندم حرف زدمو گریه کردم، چشمام به نمیشدوبه شدت میسوخت...

چندتا پرستار بزور از اتاق بردنم بیرون... خیلی زود کار انجام شد. لباس بیمارستان تنم کردم و با چشمای گریون وارد اتاق عمل شدم. اونجام اشک میریختم انقدر گریه کردم تا آمپول بیهوشی اثر کرد و دیگه هیچی نفهمیدم... مثل یه خواب و یه رویا بود برام رویای تلخ شایدم شیرین..

فصل شصت و چهار

آرمان: وای خدایچه پسره خوشگلی برام آوردی جوجه رنگی...

من: شده شکل خودت هیچیش به من نرفته...

آرمان: خوبه دیگه همش جلو چشمتم...

من: تو که همیشه جلو چشمی

آرمان: نه دیگه منکه دارم میرم...

من: کجا؟

آرمان: جام خوبه تونگران من نباش. از این بالا هواستم بهتون هست هواتونو دارم
من: مطمئن باشم؟

آرمان: مطمئنم مطمئن...

من: باشه پس من زودمیا

آرمان: چه غلط... تا این فسقلی رودامادنکنی رات نمیدم...

من: چرا آخه مگه دلت تنگ نمیشه؟

آرمان: چرا ولی همیشه پشتونمون میبینمتون. واسه اومدن عجله نکن توهنوز خیلی
کارداري...

من: راستی اسم این جوجه روچی بزاریم؟

آرمان: اونمه جوجه نیست جوجه رنگی من فقط تویی من: پس این چیه؟ آرمان:
نی نیه

من: خب اسم این نی نیوچی بزاریم؟ آرمان: فکرکنم آرمان خوب باشه...

من: ای از خودراضی قیافشم که توئه اسمش اسم تو باشه؟ آرمان: آره دیگه واسه
خودم جایگزین گذاشتم من: خیله خب باشه همون آرمان خوبه

آرمان: آره خوبه... پس زود برو آرمان کوچولو رو منتظر نزار من: کجامیری؟ من
گم. میشم

آرمان: نه نترس خودم میبرمت... آروم چشمتو باز کن...

فصل شصت و پنج

چشماتو آروم باز کردم، درد تمام بدنمو گرفته بود من: آخ... آرمان...

آتنا: عزیزم بهوش اومدی؟ من: میخوام آرمانو ببینم آتنا: عملش افتاد واسه فردا
نفس راحتی کشیدم

من: بچه کجاست؟ شمادیدیش؟

آتنا: آره عزیزم دیدمش خدارو شکر سالمونازه... الان میارنش...
پرستار باتخت کوچیکی اومد داخل پرستار: این فسقلی خیلی گرسنس...
پرستار دادش بغلم... بادیدنش بغضم ترکیدواشکام چکید... دقیقاً آرمان بود...
باکمک آتنا جون و پرستار گذاشتمش زیر سینم... باهریه قورتی که میخور داشک
ریختمو هق هقم سکوت اتاقوشکست...
انقدر بی قراری کردم که بچه رو بردن کلی آرامبخش زدن تا خوابم برد...

با ویلچر بردنم توی اتاق آرمان. ایندفعه تنها نبودم و پسر خوشگلم همراهم بود...
تمام کارای آرمان انجام شده بودویه ساعت دیگه عملش بود... آخرین وداع...
من: ببینش آرمان تو رو خدا چشماتو باز کن پسر مونو ببین... این ثمره ی عشقمونه
خودت گفتی...

پاشو ببین ثمره ی بی طاقتی اون روز تو...

آرمان کاش بودیو میدیدی...

باهات قهرم... دیگه نگام نمیکنی؟ خب حداقل بخاطر این بچه باز کن
چشاتو... بخاطر این آرمان کوچولو...

بازم مثل همیشه انقدر گریه کردم که بزور از اتاق بیرونم کردن...

فصل شصت و شش

صدای ناله های جان سوزم گوش فلکوکرمیکرد...
بدن تکه تکه ی آرمانم حالا غسل و کفن داده شده توی تابوت بود...

یادحرف شهره جون کسی که فکر میکردم مادرمه افتادم. خدایا مرزش همیشه میگفت هر وقت غم و غصه دارین اونوباعصر عاشور اول امام حسینو حضرت زینب مقایسه کنین مطمئنآروم میشین...

قربونت بشم حضرت زینب... جلوی روت سردداشتو بریدن روی بدنش باسم اسبادو ییدن... چه دلی داشتی بابا... قربونت بشم حسین جان... پسرشیش ماهتو توی بغلت به شهادت رسوندن تیرسه شعبه زدن توی گلوی نازنینش توی اون گلوی کوچیکش...

علی اکبر ت جلوت تیکه تیکه شد... دستای ابو الفضلتو بریدن به سرش عمود آهنین زدن به چشمش تیرسه شعبه زدن... تمام سپاهت یکی یکی جلوت جون دادن ایول چه دلی داشتی... چه کردی تو بخاطر خدا؟؟؟؟ یا حسین بهم صبر بده...

چشممو بستم تا اون صحنه رونبینم... باناخنای بلندم صورتمو چنگ میزد...

بعد از چند لحظه چشملمو باز کردم... جسم بی جون آرمانو توی قبر گذاشته بودن روش خاک میریختن...

فدای بدن تیکه تیکه ی بی کفنت بشم حسین جان آرمان من تیکه تیکه شدولی کفن داره... توجی؟

یا حسین طاقتموز یادکن...

باهربیل خاکی که روش میریخت انگار روی دل و قلب غمگین من خاک میریخت...

کارش تموم شد... نشستم روی خاکای تازه وزجه زدم...

خاکارو مشت مشت روی سرم میریختمو فریادمیزدم

من: خاک بر سر شدم خدااااااا... یا حسین یا حسین یا حسین آرمانم بخاطر خدا از اعضای بدنش از جونش گذشتو تیکه تیکه شد درست مثل تو. یا حسین امشب به فریادش برس...

کم کم چشمام سیاه شدو دیگه چیزی نفهمیدم...

فصل شصت و هفت

بابا: دخترم به خاطر این آرمان کوچولوت آروم باش این کارارو نکن باخودت فداش شم...

همه سعی داشتن حرکاتمو کنترل کنن...

دیوونه بودن اینا... بالاینکه خودشونم دارن اشک میریزن باز میخوان منو آروم کنن...

خب یکی نیست بهشون بگه اگه آسونه اگه خودتون باور کردین پس چرا گریه میکنین؟ درحالی که سعی میکردم بابا و آتنا جونو آرامواز خودم دور کنم به سرو صورت چنگ میزدمو خودمو میزدم... یه لحظم آروم نمیگرفتم هیچی نمی فهمیدم هیچی...

خونه ی بزرگ آتنا جون سرتاسر سیاه پوش شده بود و دورتادورش صندلی بارو کش مشکی چیده شده بود. خونشون پراز آدم بود آدمایی که خیلیاشونو نمیشناختم...

عکس آرمانو توی بغلم گرفته بودم فقط جیغ میزدم...

بادیدن حرکات من بقیه انگار تحت تأثیر قرار می گرفتند و گریه می کردن. حتماً با خاطر بدبختی منو تیم شدن بچم گریه می کردن... نه من اینو نمیخوام هیچکس حق نداره برای من دلسوزی کنه...

صدای قرآن توی خونه پخش شده بود... بوی گلاب و حلوا حالمو بهم می زد...

از جام بلند شدم و بدور رفتم سمت دستشویی...

پشتم اومدن (آتنا جون، بابا، آرام) بهشون توپیدم

من: حالم بده راحتم بزارین

در دستشویی روباز کردم و تمام محتویات معدم و ریختم بیرون... بجزمایع زرد رنگی که گلو مو حسابی سوز و ندچیزی نبود... آخه لب به چیزی نمیزدم که بخوام بیارمش بالا...

شیر آبوباز کردم و چندمش آب پاشیدم روی صورتم...

به چهرم توی آینه خیره شدم... زیر چشمم گودوسپاه شده بود و چهرم به زردی می زد. آبرو هام حسابی بهم ریخته و پر و دخترونی شده بود... از وقتی آرمان رفته بود تو کمابرشون نداشته بودم...

از خودم بدم اومدم... شال مشکیم دور گردنم افتاده بود و مو هام خودسرانه روی شونه هام ریخته بودن.

به خودم گفتم: دیدی بدبخت شدی؟؟ دیدی خونه خراب شدی؟؟؟

و باز نفهمیدم چیکار میکنم. سرموزدم به شیر آب در دگرفت... باریکه ی خونی که از سرم بیرون زد حالمو بد کرد و دیگه هیچی نفهمیدم...

فصل شصت و هشت

چشمامو آروم باز کردم... فرزندخان بایه پلیس توی اتاق بودن.

بابا، بادیدن منکه چشمامو باز کردم لبخند تلخی زد و سرموناز کرد...

اشکم ریخت آخه بجز آرمان کی میتونه منو اناز کنه؟؟؟؟ بابا: بهتری عزیزم؟ بابغض سرمو تگون دادم

بابا: چمدت اسوال هست باید بهشون جواب بدی میتونی؟؟ بازم سرمو تگون دادم، پیشونیمو بوسید و از اتاق بیرون رفت : سلام خانوم، تسلیت میگم، من سرگرد تهرانی هستم فقط نگاش کردم. وقتی سکوتمودید گفت

تهرانی: اونروزی که اون اتفاق بد برای شوهرتون افتاد. مردمی که اونجا بودن به ما خبر دادن.

احسان شاملور و دستگیر کردیم... یکی از آدمای سابقه داره که خیلی وقت بود دنبالش بودیم ولی اون حسابی تندوتیز بودمان میتونستیم پیداش کنیم... ولی خب بالأخره گیرش انداختیم.

انقدر سابقه ی زیاد داشت و مردم ازش شاکی بودن که حکمش قطعاً اعدامه... قاچاقچی مواد، دزدی، تجاوز، کلاهبرداریو... خلاصه که حکمش سنگینه... فردا اعدام میشه...

فقط میخوام بدونم دلیل درگیریش با همسر شماچی بوده؟ من: چه فرقی میکنه؟ تهرانی: خیلی فرق میکنه.

من: به من چسبیده بودو چرتوپرت بارم میکرد آرمانم دیدو باهاهم درگیر شدن... تهرانی: شما ازش شکایت دارین؟

باتمسخر گفتم

من: نه اصلاً... چرا باید از کسی که باعث مرگ شوهرم شده شکایت داشته باشم؟ چه سوالیه آخه؟

تهرانی: بله شرمنده... اون دکتريم که رفته بودین پیشش تا اطلاع ثانوي حق طبابت نداره تا کاراش انجام بشه... به هر حال اونجا کار غیرقانونی میکرد.

شونه بالا انداختم به من چه خوب؟؟؟!!!

سرگرد تهرانی که دید صحبت کردن بامن هیچ سودي بر اش نداره پرونده ي توي دستشو بستورفت...

خدارو شکر احسان آشغال اعدام میشه... هرچندکه اعدام کمشه این جزای این دنیاش خدا تو آخرت خوب حالشو میگیره... خدارو شکر که بلاهایی که سرم من اومد سر دختره دیگه ای نمیداد...

هرچندکه لنگه ي احسان توي این جامعه بسیارند...

خدابه دخترای جوون سرزمینم ایران رحم کنه...

فصل شصت و نه

آتنا: عزیز دلم یه قاشق از این سوپ بخور بخدارنگ به رونداری من: نمیخوام
مامان نمیخوام

بابا: دختر گلم بخدا آرامان زجر میکشه، او نم راضی نیست تویه هفتس لب به
چیزی نزدی...
من: نمیتونم نمیخوام...
آتنا: باز میری زیر سرم ها
من: برم اصلا ایشالا بمیرم...
بابا: نزن این حرفو عزیزم آرام آرماتوکه توی بغلش بود آورد آرام: اینوببین،
مامانشو میخواد من: من نمیخوامش...
بابا: این طفلکی چه گناهی داره؟؟ من: بدقدمه
بابا: اصلا اینطوری نیست... هرکسی یه روزی دنیا میادویه روزی عمرش تموم
میشه...
آرام: توداری خودتو اذیت میکنی درسته سخته مایم ناراحتیم ولی قرار نیست
خودمونواز بین ببریم...
آرمان هنوز زندس... قلبش داره توسینه یی یه مردسی و خورده ای ساله میزنه...
کلیه هاش وبقیه یی اعضایی بدنش هرکدوم یه نفروبه زندگی
برگردونده... تو باید خوشحال باشی...
کاش قلبش توی قلب یه زن بودا ووقت میتونستم هر وقت دلتنگش شدم
صداشو بشنوم...
هرچندکه هیچکدوممون نمیدونستیم اعضایی بدنشوبه کی دادن واصلاییگیرش
نبودیم...

چون دلشونداشتیم کسایی که اعضاي بدنشوگرفتن ببینیم...

نمیفهمیدم آرام داره چی میگه!!!!...

باز دیوونه شدم باز هیچی نفهمیدمو انقدر خودموزدم که بهزاد اومد روی سرم... این روزا همش خونه ی آتاجون بود... میگفت حالم خلیه بده و باید زیر نظر باشم... باز دن آمپولی به بدنم آروم شدمو خوابم برد...

فصل هفتاد

اگه خودکشی گناه کبیره نبود حتماتاحالا صدبار خودمو کشته بودم...
آرمان همیشه میگفت: آدمای ترسو خودکشی میکنن... کسایی که نمیتونن خودشونو باشرایطی که براشون پیش او مده و خدا خواسته وفق بدن... اصلا نمیتونم قبول کنم یه نفر روی خواسته ی خدا حرف بزنه و اعتراض کنه بعدام خودشو از زندگی محروم کنه... خدا خودش مارو آفریده هر وقت بخوادمیبره... مرگوزندگی دست اونه. فقط مابایدیه طوری زندگی کنیم که از مردن نترسیمو هر وقت اومد سراغمون با آغوش باز پذیراش باشیم. این مالو ثروتی که داریم هیچ کدومش به دردمون نمیخوره آخر باید هممون توی یه مترجا بخوابیم... بجز اعمالمونم هیچی همراهمون نیست پس دل بستگی به دنیا و چیزایی که داریم نباید داشته باشیم ولی نباید مثل دیوونه ها خودکشی کنیم).

وقتی نظر آرمانم در مورد زندگی و خودکشی این بود چطوری میتونم خودمو بکشم؟؟!!

دو سال از وقتی فرشته ی من پر کشید و رفت پیش بقیه ی فرشته ها و منو پسر کوچولو شونتنها گذاشت میگذره... دوسالی که بقیه ازش حرف میزنن من اصلا نمیدونم چطور گذشت یا اصلا راسته؟؟!!
آرمانه من دوساله که رفته ولی من این دروغ محضو باور نکردم و نمیکم...

از بالاي من ازروي غيرتش اون بلاسرش اومد...

کاش هيچوقت منو آرماني همونميديديم کاش همونميدانميكردی کاش سرنوشت ماروسرراه هم قرارنميداد اينطورى شايد آرماني عزيزم هنوز زنده بودوبه زندگيش ادامه ميداد...

هنوزم وقتى يادم مياد آتيش ميگيرموديوونه ميشم انقدر خودمو ميزنموسرموبه ديوارميکوبم تاديگه چيزي نفهمم...ولى به سفارشات دكتر هميشه چندنفر مته کنه چسبیدن بهم... من هنوز اين حقيقت تلخوباورنکردم...

دوساله که من آرمانيونديدم. دوساله که صداشونشنيدم دوساله که بجاي آرماني ادکلنشوبوميکنموبجاي خودش پيراهنشوبغل مى کنم...حرفايى که بهم ميزدوخودم به خودم ميزنموخودم خودمونازونوازش مى کنم...دوساله که کچل کردم چون ديگه دستى نيست که بره بين موهام...چون ديگه کسى ازبوکردنشون غرق لذت نميشه...دوساله که...دوساله که...دوساله که...

دوساله که آرماني زيرخروارهاخاك خوابيده ومن درتعجبم چطورى زنده ام ونفس ميکشم...

هرچندکه فقط اسمم زندس وگرنه مرده ي متحرکى بيشتريستم...

دوساله که شبابه اميدبيدارنشدن ميخوام ولى هروزبيدارميشم وبديختانه هنوززندم...

دوساله که آرمانيونديدم ولى يه آرماني دارم کپى آرماني خودم آرماني که عمرابتونه جاي خالى باباشوپيرکنه آرماني که بعدازدوسال براي اولين باره که ميپيئمش...آره براي اولين بار...

خوب يادمه روزاي اول که همش بى قرارى ميکردموحرکاتم دست خودم نبود...دکتراکفتن بايدزيرنظرباشم وبستري شم...

آره دوسال از عمرموتوي بيمارستان روانى بستري بودمواونجازندگى ميکردم...

توي این دو سال فقط براي چندثانيه در هفته راضی ميشدم آراموبيينم. او نم
بخاطر شباهت هاي فوق العاده اي كه به آرمان داشت. كه همون چندثانيه توي
سكوت محض و مرگبار ميگذشت...

امروز صبح باکلی اسرار و التماس مرخص شدم، در صورتی که حال و روز خوبی ندارم و هنوز به روانی به حساب میام... کلی دارم آرام بخش استفاده می کنم که تا وقتی اثرشون هست افسرده و بی حرف و حرکت به گوشه میشینم و به روبه روم خیره میشم و قتیتم که اثرش تموم میشه عالمو آدم بهم میریزم و گریه زاری میکنم و خودمو میزنم به در و دیوار درست مثل همون دوسال پیش...

شالموروي سرم مرتب می کنم. آرامودستاي کوچولوي آرمانوگرفته و به طرفم
مباد.

تولدشہ...ہمہ شادنوسعی دارن منم شادکنن ولی ہمیشہ درستہ جشن تولدہ ولی
واسہ من مجلس سالگرہ...

آرمان کو چولوم کہ اصلامنونمیشناسه وازم میترسه!!!... منم فقط ازدورنگاش
می کنم نمیخوام اذیتش کنم... آرمان باعمه آرامش حسابی جوړه وهرچی اون بگه
قبول میکنه.

بھش میگه که من مامانشموکلی توضیح بچگونه ی دیگه، ازش میخوادبیادتوي
بغلم...

آغوشم و بر اش باز میکنم آرمان با ترس و تردید میاد تو ی پیشم...

باگرفتن آرمان توی بغلم یه احساس عجیب پیدا کردم

احساس خوب آرامش... حس کردم عاشق این پسر بچه ی کوچولوئم که از آرمان
برام به یادگار مونده...

احساس کردم توي دنيا به اين بزرگی يه بهونه ي کوچيك براي زنده
موندنوزندگی کردن پیدا کردم...

عاشقانه گونه ي کوچيكشوبوسيدموبعدازدوسال يه لبخندغمگين نشست کنج لبم...
کاش توي اين روزقشنگ آرمانم بودوتولدپسرکوچولومونوبه بهررين شکل جشن
ميگرفتيم...

کاش آرمانم بودخداکاش نميبردش ازپيشم...

درسته همه لباسون ميخنده ولی قلبشون پرازغمه وچشماشون غصه داره درست
مثل خودم... ولی من هنوزباورنکردم... آرمانم زندس آرمانی که بارفتنش
چمدنفروبه زندگی برگردونده پس ينی هنوززندس...

تمام اين بدبختياروازچشم اون خانواده اي مي بينم که منوازخودشون روندنوگفتن
بچه ي اون دوتافرشته ي مهربون نيستم... اگه بهم نميگفتن ياحداقل منوازخونه
ميرون نميکردنوميداشتتن باهاشون زندگی کنم حتی اگه شده توي يه اتاق
شايدوضيعت خیلی فرق ميکرد... شايداحسان بهم تجاوزنمیکرد...

شايدآرمان منو نميديد و هنوزداشت زندگيشوميکرد.

شايد من هنوزدرگيردرسم بودم وازدواج نکرده بودموبچه اي نداشتمو توي اين
سن بيوه نميشدم...

وهزاران شايد ديگه شايدايی که جزتلخی چیزی نداره برام...

ازشون نميگذرم روزقيامت بايدجواب بدن باعث وبانی تمام بدبختيام اونان...

آرام گيتارموداددستم وباخنده گفت

آرام: به آهنگ خوشگلو شادبزن تا عشق عمه بفهمه چه مامان هنرمندي داره...

آرمانوازبغلم گرفتونشست بغلم... دستموکشيدم روي گيتار... بعدازدوسال
حالادوباره بزمن؟؟؟ او نم آهنگ شاد؟؟؟ باشه ميزنم...

همه ي چشما روي من بود.

چشمامو بستمو با خوندن آهنگ اشك همه رو درآوردم...
من باگذشت دوسال هنوز این دروغ محمضوباورنکرده بودم...
دروغ که آرمانم یتیمه دروغه...
بابغض و هق هق درست مثل آخرین دفه ای که کنار تختش زدم شروع کردم...

همه میگن که تورفتی،
همه میگن که تونیستی
همه میگن که دوباره، دل تنگموشکستی دروغه...
چجوری دلت میومدمن اینجوری ببینی؟
باستاره هاچه نزدیک منو تودوری ببینی؟
همه گفتن که تورفتی،
ولی گفتم که دروغه دروغه دروغه...
همه میگن که عجیبه، اگه منتظر بمونم
همه حرفاشون دروغه تا ابد اینجا میمونم
بی توبا اسمت عزیزم اینجا خیلی سوتوکوره
ولی خب عیبی نداره دل من خیلی صبوره صبوره...
همه میگن که تورفتی، همه میگن که تونیستی
همه میگن که دوباره دل تنگموشکستی دروغه...

چجوري دلت ميو مد منو اينجوري ببيني؟
باستاره ها چه نزديك منو تو دوري ببيني؟
همه گفتن كه تورفتی ولی گفتم كه دروغه دروغه
همه ميگن كه عجيبه اگه منتظر بمونم
همه حرفاشون دروغه تا ابد اينجا ميمونم
بی توبا سمت عزيزم اينجا خیلی سوت و كوره
ولی خب عيبي نداره دل من خیلی صبوره صبوره...
همه ميگن كه تونيستی
همه ميگن كه تو مردي...
همه ميگن كه تنت رو به فرشته ها سپردي
دروغه...

خیلی وقتا زندگی اونطوري كه ما ميخوايم پيش نميره ولی خب بايد صبر كنيم
شايد اون براي ما بهتر باشه و خير و صلاحمون توش باشه...

«چه بسا چیزهاي رو دوست داريد و صلاحتون توش نيست،
و چه بسا چیز هايی رو دوست ندارين و صلاحتون توشه»

(بقره-216)

ممنون از همتون که وقت با ارزشتونو چشمای خوشگلتونو گذاشتینو داستان منو
خوندین... از همراهیتون بی نهایت ممنونم

از همه ی کسایی که منوتوی نوشتن این داستان یاری کردن مخصوصا همسر،
فاطمه ی عزیزو هانیه ی گلم تشکر میکنم و از همینجا میبوسمشون...

شما دوستای گلم میتونین ادامه ی زندگی نفس رو در داستان (فوتبالیست عاشق)
وزندگی شخصی محمدمریم رو در داستان (عشق حقیقی) بخونین.

باآرزوی موفقیت برای تک تک شما خوبان.

تقدیم به همه ی عاشقان ساجده سوزنچی کاشانی

«پایان»

مزلوحم دوست دوستی

نویسنده:

ساجده سوزنچے

کتابخانہ مجازی عاشقانِ رمان

@AsheqaneRoman